

# ترانه‌ی مستانه‌ی غزل

منتخب غزل معاصر ایران



حمزه مؤمنی زاده





# ترانهٔ مستانهٔ غزل

منتخب غزل معاصر ایران

حمزه مومنی زاده

ترانه‌مستانه غزل: منتخب غزل معاصر ایران  
حمزه مومنی زاده

نشر اینترنتی تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بهار ۱۴۰۳ / ۲۰۲۴

ارتباط با مولف: ۹۰۱۳۱۵۲۵۸۷ (+۹۸)

## فهرست

- ۲۰/ غزل  
فروغ فرخزاد
- ۲۱/ مقدمه
- ۲۲/ ساز سخن  
رهی معیری
- ۲۳/ مسستی عام  
احمد گلچین معانی
- ۲۴/ خواب اجل  
غلامرضا قدسی
- ۳۰/ منم آن زن...  
ریاب تمدن
- ۳۱/ آنجا سراب  
عباس صادقی (پدرام)
- ۳۲/ دیدمش...  
مهدی اخوان ثالث «م. امید»
- ۳۳/ سوگنامه  
شهرام وفايي
- ۳۵/ ...  
فرخی یزدی
- ۳۶/ انتظار  
شهدی لنگرودی
- ۳۷/ چرا؟  
ریاب تمدن
- ۳۸/ ملک آزادگی  
فخرالدین مزارعی
- ۳۹/ درس غم  
عماد خراسانی
- ۴۰/ ...  
سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی (نوید)
- ۴۱/ ...  
محمد قهرمان
- ۴۲/ سبزه  
خسرو احتشامی هونه‌گانی
- ۴۳/ ...  
محمد تقی بهار «ملک الشعرا»
- ۴۴/ ...  
امیری فیروزکوهی
- ۴۵/ ...  
عارف قزوینی
- ۴۷/ کاروان عمر  
ارفع کرمانشاهی
- ۴۹/ ...  
پرتو بیضایی
- ۵۰/ بی مرگان  
سیاوش کسرایي
- ۵۱/ پاکي  
پژمان بختیاری
- ۵۲/ صدای یک تن، در این بیابان...  
فریدون مشیری
- ۵۳/ شب تاریک و بیم موج...  
نوذر پرنگ
- ۵۴/ روزی دیگر  
منوچهر نیستانی
- ۵۵/ حکومت نظامی  
بهمن صالحی

- ۵۶/ سر یحیی  
غلامحسین اولاد (م. اندیش)
- ۵۷/ خستگی  
باستانی پاریزی
- ۵۸/ مداد رنگی‌ها  
بهمن صالحی
- ۵۹/ ...  
بهادر یگانه
- ۶۱/ سالار ایل لاله  
شیون فومنی
- ۶۳/ شراب نور  
سیمین بهبهانی
- ۶۴/ حضور سبز  
عباس صادقی (پدرام)
- ۶۵/ آی شما...  
غلامحسین اولاد (م. اندیش)
- ۶۷/ گل امید  
فریدون مشیری
- ۶۸/ ...  
پرتو بیضایی
- ۶۹/ در هفت بطن  
علیرضا صدقی (آتش)
- ۷۱/ در پرتو ماه  
علی صدارت (نسیم)
- ۷۳/ ...  
محمدتقی بهار «ملک الشعرا»
- ۷۴/ فانوس راه  
حسین منزوی
- ۷۵/ غزل  
اسماعیل خوبی
- ۷۶/ تلخ غم  
فرشید یوسفی (پیام)
- ۷۷/ ...  
پارسا توپسگرانی
- ۷۸/ دل‌تنگ  
علیرضا صدقی (آتش)
- ۷۹/ ... نمی شناخت  
خلیل سامانی (موج)
- ۸۰/ یاد آن شب  
باستانی پاریزی
- ۸۱/ سراب  
شهدی لنگرودی
- ۸۲/ فال  
عمران صلاحی
- ۸۳/ یک شب با قمر  
محمدحسین شهریار
- ۸۵/ شب قرق  
محمد ذکایی (هومن)
- ۸۷/ ...  
مهرداد اوستا
- ۸۸/ رهنورد آزادی  
حمید مصدق
- ۸۹/ شور مخالف  
غلامحسین جواهری (وجدی)
- ۹۰/ شکوفه ناز  
اسدالله عاطفی
- ۹۱/ ...  
حمید مصدق
- ۹۲/ سرود پاییز  
رعدی آذرخشی
- ۹۴/ آتش است  
سید علی مزارعی
- ۹۵/ راز غم  
یدالله بهزاد کرمانشاهی

- ۹۶/ قبلهٔ امید  
نظام وفا
- ۹۷/ مشکل است  
باستانی پاریزی
- ۹۹/ حسرت  
پرویز خائفی
- ۱۰۰/ یار ثابت قدم  
سعیدی سیرجانی
- ۱۰۱/ در پشت شیشه‌های مات  
عمران صلاحی
- ۱۰۲/ چاره  
پرویز خائفی
- ۱۰۳/ شراب تلخ  
پروین دولت آبادی
- ۱۰۴/ چیست این آتش  
عماد خراسانی
- ۱۰۵/ دل شکسته  
هادی پیشرفت (رنجی)
- ۱۰۷/ مژگان  
کاظم رجوی (ایزد)
- ۱۰۹/ با من بمان  
علیرضا طبایی
- ۱۱۰/ صبح دروغین  
پرتو کرمانشاهی
- ۱۱۱/ کمال دار برای من کمال پرست  
محمد علی بهمنی
- ۱۱۲/ بن بست  
عمران صلاحی
- ۱۱۳/ ناله‌های دل  
محمد شائق (البرز)
- ۱۱۴/ مستی دو کس  
عماد خراسانی
- ۱۱۶/ مستانه  
فریدون توللی
- ۱۱۸/ کدامین باد وحشی  
شهرام وفایی
- ۱۱۹/ زیان نگاه  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۱۲۰/ ...  
مهرداد اوستا
- ۱۲۱/ کتاب پریشان  
نادر نادرپور
- ۱۲۲/ غزل بند  
سعید سلطان پور
- ۱۲۴/ شبانه  
مفتون امینی
- ۱۲۵/ بیزاری  
ولی الله درودیان
- ۱۲۶/ شراب کهن  
محمد کلانتری (پیروز)
- ۱۲۷/ خوش بهاری بود  
پرویز خائفی
- ۱۲۸/ به یک گل بهار نیست  
عماد خراسانی
- ۱۳۰/ ...  
امیری فیروزکوهی
- ۱۳۱/ بهار می رسد، اما  
فریدون مشیری
- ۱۳۲/ رنگ بی رنگی  
بیژن ترقی
- ۱۳۳/ طوطی خرابه نشین  
محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار)
- ۱۳۴/ کینهٔ گِرد  
سعید نیاز کرمانی



- ۱۳۵/ امید باد  
سیاوش مطهری
- ۱۳۶/ گریه بی اختیار  
رهی معیری
- ۱۳۷/ زخمه حسرت  
گلشن کردستانی
- ۱۳۸/ ستاره سوخته  
گلشن کردستانی
- ۱۳۹/ بر کشاکش این موج...  
آذر خواجوی
- ۱۴۰/ بی کس  
پژمان بختیاری
- ۱۴۱/ در این غمگنده...  
علی اطهری کرمانی
- ۱۴۲/ نوحه کوكو  
محمد بی ریای گیلانی
- ۱۴۳/ جام بوسه  
عباس حکیم
- ۱۴۴/ دریغ  
علی صدارت (نسیم)
- ۱۴۵/ هر چه بود گذشت  
ایرج دهقان
- ۱۴۶/ آنچه در باران گذشت  
منوچهر نیستانی
- ۱۴۷/ ...  
محمد قهرمان
- ۱۴۸/ بیداد همایون  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۱۴۹/ آینه در غبار  
پروین دولت آبادی
- ۱۵۰/ پرواز در قلمرو شب  
غلامحسن اولاد (م. اندیش)
- ۱۵۲/ گریه شبانه  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۱۵۳/ آتشفشان خاموش  
پروین جزایری
- ۱۵۴/ غزلی در شب پنجم  
نصرت رحمانی
- ۱۵۵/ شکوفه اعجاز  
فخرالدین مزارعی
- ۱۵۶/ ...  
دکتر محمد پیمان
- ۱۵۷/ اشک شوق  
محمد حسین شهریار
- ۱۵۸/ عمر عزیز  
ابوالحسن ورزی
- ۱۵۹/ ...  
مریم ساوجی
- ۱۶۰/ شعر شعرهای خدا  
علیرضا صدفی (آتش)
- ۱۶۱/ بوی گل  
مشفق کاشانی
- ۱۶۲/ غزل بیست و چهار  
حسین منزوی
- ۱۶۳/ اطلسی ۵  
غلامرضا مرادی صومعه سرایی
- ۱۶۴/ تاج زر  
هما میر افشار
- ۱۶۶/ دست آرزو  
احمد گلچین معانی
- ۱۶۸/ جهان سکوت  
مفتون امینی
- ۱۶۹/ ...  
محمد قهرمان

- ۱۷۰/ موج  
ابوالقاسم حالت
- ۱۷۱/ ...  
محمدتقی بهار (ملک الشعرا)
- ۱۷۲/ انقلاب سرخ  
ابوالقاسم لاهوتی
- ۱۷۳/ ...  
فرخی یزدی
- ۱۷۴/ ...  
عباس فرات
- ۱۷۵/ زمزمه  
اصغر واقدی
- ۱۷۶/ نهاد بنی آدم  
نظام وفا
- ۱۷۷/ لولی  
نوذر پرنگ
- ۱۷۸/ دعای خسته دلان  
محمد بی ریای گیلانی
- ۱۷۹/ طفل زمان  
محمود ثنابی (شهر آشوب)
- ۱۸۰/ مردی که یک پا ندارد  
سیمین بهبهانی
- ۱۸۱/ سایه گیسو  
احمد گلچین معانی
- ۱۸۲/ در پیشه تاریخ تنهایی  
ولی الله درودیان
- ۱۸۳/ غزل  
حسین منزوی
- ۱۸۴/ قدر مرد  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۱۸۵/ ...  
ایرج میرزا
- ۱۸۷/ ...  
بامداد جویباری
- ۱۸۹/ غزل  
اسماعیل خوبی
- ۱۹۰/ پر ریسمان باد  
شیون فومنی
- ۱۹۱/ نشتر آشنا  
رحمت موسوی
- ۱۹۳/ غزل ۵۸  
حسین منزوی
- ۱۹۴/ نفس آشنا  
گلشن آزادی
- ۱۹۵/ مرگ قو  
مهدی حمیدی
- ۱۹۶/ شکوفه‌ای بر شراب  
فریدون مشیری
- ۱۹۷/ صدای آشنا  
غلامرضا قدسی
- ۱۹۸/ پونه وحشی  
سیمین بهبهانی
- ۱۹۹/ غزل زمانه  
سعید سلطان پور
- ۲۰۱/ طرح  
صدرا ذوالریاستین شیرازی
- ۲۰۲/ غزل پنجه و هشت  
حسین منزوی
- ۲۰۴/ شب دعا  
سیاوش مطهری
- ۲۰۵/ رقص آفتاب  
علیرضا طبایی
- ۲۰۶/ غزل  
حسین منزوی

- ۲۰۷/...  
امیری فیروزکوهی
- ۲۰۹/چاره  
مهدی اخوان ثالث «م. امید»
- ۲۱۱/تقدیر  
پرویز خائفی
- ۲۱۲/سکه‌ها در چشمه  
منوچهر نیستانی
- ۲۱۴/در این ازدحام  
منوچهر نیستانی
- ۲۱۶/...  
محمد قهرمان
- ۲۱۷/آفریده‌اند  
پژمان بختیاری
- ۲۱۸/سازش  
عمران صلاحی
- ۲۱۹/معراج صبح  
نوذر پرنگ
- ۲۲۰/غزل یک  
حسین منزوی
- ۲۲۱/دوباره، شب  
محمد دکایی (هومن)
- ۲۲۲/ویرانی  
اصغر اقدی
- ۲۲۳/یلدا  
خسرو احتشامی هونه گانی
- ۲۲۴/...  
پرتو بیضایی
- ۲۲۵/در کوچه سار شب  
هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)
- ۲۲۶/خوابیده‌ام که ماه عبور از تنم کند  
غلامحسن اولاد (م. اندیش)
- ۲۲۷/ناز مژگان تو  
فخرالدین مزارعی
- ۲۲۸/سوگنامه  
شفیعی کدکنی (م. سرشک)
- ۲۲۹/جوانان سنگ رزم  
صدرا ذوالریاستین شیرازی
- ۲۳۰/...  
فرخی بیزی
- ۲۳۱/شعله پیدار  
فریدون مشیری
- ۲۳۲/غوغای دل  
ابوالحسن ورزی
- ۲۳۳/خیال خام  
حسین منزوی
- ۲۳۴/اشک شوق  
محمود ثنایی (شهر آشوب)
- ۲۳۵/گزل  
خسرو احتشامی هونه گانی
- ۲۳۶/...  
عباس فرات
- ۲۳۷/موج فنا  
ابوالحسن ورزی
- ۲۳۸/شب تاریک  
ابوالحسن ورزی
- ۲۳۹/یاد  
سیمین بهبهانی
- ۲۴۰/غم پرست  
بهادر یگانه
- ۲۴۱/کابوس وحشت  
ابوالحسن ورزی
- ۲۴۲/جشن آتش‌ها  
عمران صلاحی

- ... / ۲۴۳  
امیری فیروزکوهی
- ۲۴۴ / بوی بهار  
معینی کرمانشاهی
- ۲۴۵ / بازی  
مفتون امینی
- ۲۴۶ / بوی درد  
سید علی مزارعی
- ۲۴۷ / بهار سوگوار  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۲۴۸ / بهانه دوست  
نادر نادرپور
- ۲۴۹ / به سوگواری مرغان...  
اصغر واقدی
- ۲۵۰ / نازک اندام  
رهی معیری
- ۲۵۱ / نگاه دردناکی به آسمان  
مهدی حمیدی
- ۲۵۲ / درد پرور  
گلشن کردستانی
- ۲۵۳ / ای ابر  
پروین دولت آبادی
- ۲۵۴ / من با تو هستم  
حسین منزوی
- ۲۵۵ / سایه خورشید  
مشفق کاشانی
- ۲۵۶ / آرمیده سحر  
علی اشتری (فرهاد)
- ۲۵۷ / وسعت آیینها  
کریم رجب زاده
- ۲۵۸ / شب قطبی  
منوچهر آتشی
- ۲۵۹ / بگذار و بگذر  
مجید شفق
- ... / ۲۶۰  
ابوالقاسم لاهوتی
- ۲۶۱ / غریبه دوست  
منوچهر آتشی
- ۲۶۳ / حال دل  
هادی پیشرفت (رنجی)
- ۲۶۴ / پرنیان سبز  
محمود مشرف تهرانی (م.آزاد)
- ۲۶۵ / عتیقه  
غلامحسین اولاد (م. اندیش)
- ۲۶۷ / جوان است هنوز  
محمد علی معیری (مسحور)
- ۲۶۹ / شکست هنر  
محمد بی ریای گیلانی
- ۲۷۰ / آتش خاموش  
محمود ثنابی (شهر آشوب)
- ۲۷۱ / دروغ  
سید علی مزارعی
- ۲۷۲ / غبار غم  
محمود ثنابی (شهر آشوب)
- ۲۷۳ / سایه خیال  
علیرضا میثمی (پروانه)
- ۲۷۴ / خیز و می به ساغر کن  
حسین منزوی
- ۲۷۶ / گریز  
سعید نیاز کرمانی
- ۲۷۷ / خاکستر پروانه  
بهادر یگانه
- ۲۷۸ / خلوت غم  
موید ثابتی

- ۲۷۹/...  
دکتر محمد پیمان
- ۲۸۰/نیاز  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۲۸۱/یک جهان جان  
غلامرضا قدسی
- ۲۸۲/فرشته  
گلشن کردستانی
- ۲۸۳/پزند کبود  
عباس حکیم
- ۲۸۴/چشمان ساکت تو  
شیون فومنی
- ۲۸۶/نگاهش  
یدالله بهزاد کرمانشاهی
- ۲۸۷/خفته  
نوذر پرنگ
- ۲۸۸/کابین  
علی اطهری کرمانی
- ۲۸۹/نور و ظلمت  
هادی بیشرفت (رنجی)
- ۲۹۱/سوگواره شقایق  
غلامرضا مرادی صومعه سراپی
- ۲۹۲/...  
بهادر یگانه
- ۲۹۳/آبیاری اشک  
علی اشتری (فرهاد)
- ۲۹۴/تمنای مرگ  
علیرضا تبریزی
- ۲۹۵/...  
ابوالقاسم لاهوتی
- ۲۹۶/...  
عبدالله الفت
- ۲۹۷/دیوار سکوت  
سید علی مزارعی
- ۲۹۸/سکوت سپیده  
علیرضا میثمی (پروانه)
- ۲۹۹/وحشی شکار  
محمد حسین شهریار
- ۳۰۰/آمده ام با عطش سال ها  
محمد علی بهمنی
- ۳۰۱/جرس کاروان  
محمد حسین شهریار
- ۳۰۳/یارم تویی، یارم تویی  
منصوره اتابکی (زهره)
- ۳۰۴/حصار شب  
پر تو کرمانشاهی
- ۳۰۵/مضطرب  
مفتون امینی
- ۳۰۶/در دل شب ها  
مشفق کاشانی
- ۳۰۷/شکوه با ماه  
مریم ساوجی
- ۳۰۹/خندان گریستم  
علی اشتری (فرهاد)
- ۳۱۰/افسون صیاد  
مشفق کاشانی
- ۳۱۱/شعر سکوت  
ریاب تمدن
- ۳۱۲/شب تولد دریا  
غلامحسین اولاد (م. اندیش)
- ۳۱۳/گواه تیره بختی ها  
علیرضا تبریزی
- ۳۱۴/...  
فرخی یزدی

- ۳۳۳/...  
امیری فیروزکوهی
- ۳۳۴/حنظلی  
مهدی اخوان ثالث «م. امید»
- ۳۳۵/شور غریبانه  
گلشن کردستانی
- ۳۳۶/زورق مست  
فریدون توللی
- ۳۳۸/سیب همسایه  
پرتو کرمانشاهی
- ۳۳۹/ستم چرخ  
ارفع کرمانشاهی
- ۳۴۰/دخترانی همیشه وارونه  
غلامحسن اولاد (م. اندیش)
- ۳۴۱/خמוש  
معینی کرمانشاهی
- ۳۴۲/صبح امید  
محمد کلانتری (پیروز)
- ۳۴۴/یک دامن گل  
سیمین بهبهانی
- ۳۴۵/یک مژه خفتن  
شفیعی کدکنی (م. سرشک)
- ۳۴۶/...  
محمد قهرمان
- ۳۴۷/اشک غم  
محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار)
- ۳۴۸/بی خبر از خوبش  
سعید نیاز کرمانی
- ۳۴۹/...  
امیری فیروزکوهی
- ۳۵۱/ببوسمت لب و...  
موید ثابتی
- ۳۱۵/گنج گم شده  
هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)
- ۳۱۶/ندیدم  
یدالله بهزاد کرمانشاهی
- ۳۱۸/...  
ابوالقاسم لاهوتی
- ۳۱۹/بیرق خونین عشق  
عزت الله فولادوند
- ۳۲۰/...  
یحیی ریحان
- ۳۲۲/عشوه حسن  
نوذر پرنک
- ۳۲۳/پری زده  
احمد گلچین معانی
- ۳۲۴/من  
منیر طه
- ۳۲۵/آتشکده  
محمود ثنابی (شهر آشوب)
- ۳۲۶/شب آه  
مشفق کاشانی
- ۳۲۷/سمندر  
علی اکبر دلفی
- ۳۲۸/غزل شکنجه  
سعید سلطان پور
- ۳۲۹/غزل ۲  
اسماعیل خویی
- ۳۳۰/سرایا آتشم  
رهی معیری
- ۳۳۱/...  
محمدعلی بهمنی
- ۳۳۲/آغوش چشم  
سید علی مزارعی

- ۳۷۰/...  
امیری فیروزکوهی
- ۳۷۱/ خواب آشفته  
رعدی آذرخشی
- ۳۷۳/ شکسته خاطر  
بیزمان بختیاری
- ۳۷۴/ ترک آرزو  
هادی پیشرفت (رنجی)
- ۳۷۵/ با تکرار...  
اصغر واقدی
- ۳۷۶/ ما بر می‌گردیم  
سیاوش کسرای
- ۳۷۷/ عید آمد  
مهدی اخوان ثالث (م. امید)
- ۳۷۸/ سر به گریبان  
عماد خراسانی
- ۳۸۰/ کعبه صفا  
رحمت موسوی
- ۳۸۲/ در خاموشی  
خسرو احتشامی هونه گانی
- ۳۸۳/ می‌ریزیم و می‌ریزیم  
سیروس شمسیا
- ۳۸۴/ نتوانیم  
بیژن ترقی
- ۳۸۵/ تو را چگونه بنامم  
حسین منزوی
- ۳۸۶/ ای جهانی سوگوار...  
سیمین بهبهانی
- ۳۸۷/ از زیان یعقوب  
مفتون امینی
- ۳۸۸/ باران  
پرتو کرمانشاهی
- ۳۵۲/ شکایت تلخ  
عارف قزوینی
- ۳۵۴/ شور و نشور  
محمود تنایی (شهر آشوب)
- ۳۵۵/ اشکم روان، سوزم به جان  
منصوره اتابکی (زهره)
- ۳۵۶/ جام هوس  
ابوالحسن ورزی
- ۳۵۸/ عهد نشکنم  
جمال شهران
- ۳۵۹/ قطب زمان  
سعیدی سیرجانی
- ۳۶۰/ نسیم خانه به دوش  
عزت الله فولادوند
- ۳۶۱/ آتش کاروان  
بیژن ترقی
- ۳۶۲/ تا عشق  
عباس صادقی (پدرام)
- ۳۶۳/ غزل ۶  
اسماعیل خوبی
- ۳۶۴/ تو دور آخری هم مستی و هم راستی داری  
محمدعلی بهمنی
- ۳۶۵/ فیض نگاه  
یدالله بهزاد کرمانشاهی
- ۳۶۶/ حرام می‌خواهم  
محمد بی‌ریای گیلانی
- ۳۶۷/ سطر تنهایی  
صدرا ذوالریاستین شیرازی
- ۳۶۸/ طفل زمان  
علی اشتری (فرهاد)
- ۳۶۹/ بر صبح شانه‌ها  
پرویز خائفی

- ۲۸۹/ برج بلند باران  
بهمن صالحی
- ۳۹۱/ سراب امن و امان است...  
حسین منزوی
- ۳۹۳/ غزل ۵۹  
حسین منزوی
- ۳۹۴/ محو جمال  
علی صدارت (نسیم)
- ۳۹۵/ یادشان آباد  
نوذر پرنگ
- ۳۹۶/ همیشه در میان  
هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)
- ۳۹۷/ سوختن یا ساختن  
سعیدی سیرجانی
- ۳۹۸/ سرنوشت  
بهادر یگانه
- ۳۹۹/ سیر خود کردن  
محمد حسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار)
- ۴۰۰/ شهاب  
علی اکبر دلفی
- ۴۰۱/ شرنگ شرم شکیب شبانه  
محمد تقی روحانی (راهی)
- ۴۰۲/ غزل بیست و شش  
حسین منزوی
- ۴۰۳/ دم بزن ای زن  
محمد حسین شهریار
- ۴۰۴/ غزلی در مایه شور و شکستن  
شفیعی کدکنی (م. سرشک)
- ۴۰۵/ سیل فنا  
منصوره اتابکی (زهره)
- ۴۰۶/ کولی وارۀ ۱  
سیمین بهبهانی
- ۴۰۸/ گل دورو  
احمد سهیلی خوانساری
- ۴۰۹/ بنفشه بشارت  
آذر خواجوی
- ۴۱۰/ از خاطرات گذشته  
ایرج دهقان
- ۴۱۲/ آبی  
نوذر پرنگ
- ۴۱۳/ آغوش خیال  
یدالله بهزاد کرمانشاهی
- ۴۱۴/ همیشه انتظار  
شهرام وفاپی
- ۴۱۶/ رویا  
علی اکبر دلفی
- ۴۱۷/ حوا  
آذر خواجوی
- ۴۱۸/ مرغ نور  
آذر خواجوی
- ۴۱۹/ ...  
محمد قهرمان
- ۴۲۰/ میهن، ای میهن  
ابوالقاسم لاهوتی
- ۴۲۱/ گلبرگ  
عماد خراسانی
- ۴۲۲/ دست روی دست  
محمد ذکایی (هومن)
- ۴۲۳/ آرزوی تو  
ابوالحسن ورزی
- ۴۲۴/ نبض ستاره  
عباس صادقی (پدرام)
- ۴۲۵/ بی تو  
یدالله بهزاد کرمانشاهی



- ۴۲۷/ باغ آینه  
خسرو احتشامی هونه گانی
- ۴۲۸/ یک نفس تازه  
فریدون مشیری
- ۴۳۰/ خموشانه  
شفیعی کدکنی (م. سرشک)
- ۴۳۱/ از نسیم صحرا پرس  
بیژن ترقی
- ۴۳۲/ سینه چاک  
معینی کرمانشاهی
- ۴۳۳/ غمگنانه  
بهمن صالحی
- ۴۳۴/ همسفری کو  
رعدی آذرخشی
- ۴۳۶/ ...  
مهرداد اوستا
- ۴۳۷/ دعای خیر  
نوذر پرنگ
- ۴۳۸/ نگاه  
پرتو کرمانشاهی
- ۴۳۹/ دلم گرفته...  
رعدی آذرخشی
- ۴۴۰/ گردن آویز  
سیمین بهبهانی
- ۴۴۱/ دلم گرفت...  
اصغر واقدی
- ۴۴۲/ یادگاری  
ژاله نظیری
- ۴۴۳/ ناله  
ابوالقاسم حالت
- ۴۴۴/ در ما ترنمی بود  
ژاله نظیری
- ۴۴۵/ آینه  
کاظم پزشکی
- ۴۴۶/ ...  
دکتر محمد پیمان
- ۴۴۷/ از جان گذشته  
احمد سهیلی خوانساری
- ۴۴۸/ بگذار تا ببینمش  
علی اطهری کرمانی
- ۴۴۹/ کیستم؟  
کاظم پزشکی
- ۴۵۰/ آرزو گم کرده  
سید علی مزارعی
- ۴۵۱/ کوچۀ هموار  
صدرا ذوالریاستین شیرازی
- ۴۵۲/ رسید نامه‌ات  
پروین دولت آبادی
- ۴۵۴/ در چشمان تو  
مفتون امینی
- ۴۵۵/ در شب پایان نیافتۀ سعدی  
سیاوش کسرایی
- ۴۵۶/ اکسیر وفا  
علیرضا تبریزی
- ۴۵۷/ صبح انقلاب  
گلشن آزادی
- ۴۵۸/ به خواب می‌زنم این چشم‌های حادثه جورا  
محمد علی بهمنی
- ۴۵۹/ بیوند عمر  
مشفق کاشانی
- ۴۶۰/ مرغ نغمه خوان بهاری  
ابوالحسن ورزی
- ۴۶۱/ ...  
فرخی یزدی

۴۷۶/ نسیم وفا	۴۶۲/ کدام روح؟
یدالله بهزاد کرمانشاهی	نوذر پرنگ
۴۷۸/ شاهد افلاکی	۴۶۳/ همه دنیای من عشق است
رهی معیری	حسین منزوی
۴۷۹/ به گوزن سبزچشمم	۴۶۴/ ...
مفتون امینی	مهرداد اوستا
۴۸۰/ برای او که نماند	۴۶۵/ مکث خاکستری فام
علیرضا طبایی	صدرا روحانی
۴۸۱/ رسوا	۴۶۶/ ای باد صبا!
سیاوش مطهری	موید ثابتی
۴۸۲/ گاهی	۴۶۷/ از هفت خان غم
ادب بیضایی	منوچهر آتشی
۴۸۳/ غباری در بیابانی	۴۶۸/ نوبهار
رهی معیری	نظام وفا
۴۸۴/ چه روزگار غریبی	۴۶۹/ قمار زندگی
عزت الله فولادوند	علیرضا تبریزی
۴۸۵/ همواره تویی	۴۷۰/ اشک
فریدون مشیری	علیرضا تبریزی
۴۸۶/ خیال انگیز	۴۷۱/ سیر و تماشا
رهی معیری	معینی کرمانشاهی
۴۸۷/ آرایش عشق	۴۷۲/ نیامد شبیهه آسی
نظام وفا	محمد ذکایی (هومن)
۴۸۸/ مرغ دریایی	۴۷۳/ ناله نی
فخرالدین مزارعی	رعدی آدرخشی
۴۸۹/ تا ترکنم گلویی	۴۷۴/ کیست که شویدم به می
نوذر پرنگ	پروین دولت آبادی
۴۹۰/ کتابنامه	۴۷۵/ دوباره...
۴۹۷/ نمایه	ابراهیم پویا



پیشکش به

شکوفه ناز سارو

که از هر غزلی غزل تراست

## غزل

چون سنگ‌ها صدای مرا گوش می‌کنی  
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی  
رگبار نوبهاری و خواب دریچه را  
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی  
دست مرا که ساقه سبز نوازش است  
با برگ‌های مرده هم‌آغوش می‌کنی  
گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را  
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی  
ای ماهی طلایی مرداب خون من  
خوش باد مستیت، که مرا نوش می‌کنی  
تو دره بنفش غروبی که روز را  
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی  
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت  
او را به سایه از چه سیه پوش می‌کنی؟

— فروغ فرخزاد —

## مقدمه

تا روح بزرگ آدمیزاد - از عاطفه و صفا تهی  
نیست - عشق و غزل و ترانه باقی ست.  
«مفتون امینی، کولاک، ص ۶»

غزل، سیمای نجیب شعر کلاسیک فارسی، علی رغم مواجهه‌های گوناگون جامعه و جهان ایرانی با آنچه نو، مدرن، مدرنیزاسیون و تجددش می‌نامند، در حدود یک قرن و نیم اخیر و، نیز، شاید مهمتر از آن، انقلاب ادبی نیما یوشیج در شعر فارسی؛ همچنان در ذهن و ضمیر و جان و جهان فرهنگی بسیاری از ایرانیان حضور دارد.

غزل، ترجمان آرزوها، حسرت‌ها، دلتنگی‌ها، حرمان‌ها و بسیاری عواطف و احساسات و تمنیات فردی است و از همه مهمتر و عمیق‌تر و گسترده‌تر، عشق انسانی است و شرح و بیان آن که از هر زبان که می‌شنویم، نامکرر است. غزل فارسی تا روزگاری که انسان و جامعه ایرانی در آستانه مواجهه با دنیای مدرن می‌ایستد و به تکاپوی جنبش مشروطه خواهی می‌رسد، چندان با مضامین و مسائل اجتماعی و سیاسی درگیر نیست؛ هرچند که می‌توان رگه‌هایی از دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی را در برخی از غزل‌های شاعرانی همچون حافظ، سیف فرغانی، نزاری قهستانی و عمادالدین نسیمی و معدودی دیگر از شاعران روزگار کهن یافت. اما آنچه در غزل فارسی تا این زمان چشمگیر و غالب است، عشق و عرفان است. با جنبش مشروطه خواهی است که در ذهن و زبان بسیاری از شاعران و ادیبان ایرانی گرایش‌هایی به سمت تحول و نوجویی و نوخواهی شکل

می‌گیرد، که یکی از نتایج مهم و اثرگذار آن، انقلاب نیما یوشیج در شعر فارسی است.

احمد شاملو، شاعر بزرگ معاصر، معتقد است که: «غزل شعر زمان ما نیست». (از پنجره‌های زندگانی، ص ۶۱). البته پاسخ اسماعیل خوبی به این نظر احمد شاملو نیز جالب توجه است: «این سخن تنها در صورتی درست می‌بود که همه مردم «زمان ما» در یک زمان زندگانی می‌کردند» (همان کتاب، ص ۱۱۷).

پیرامون غزل معاصر فارسی و چند و چون آن و گونه‌ها و گرایش‌ها و شیوه‌ها و ویژگی‌های سبکی و زبانی و مضامینش، محققان و ادیبان و منتقدان، سخنان گوناگونی بیان کرده‌اند. برای نمونه، دکتر سیروس شمیسا در کتاب سیر غزل در شعر فارسی، غزل معاصر را به سه دسته تقسیم کرده است: ۱. غزل وطنی، در غزل شاعرانی همچون عارف قزوینی، ابوالقاسم لاهوتی و فرخی یزدی. ۲. غزل تقلیدی که آثار مقلدان غزل سبک عراقی و هندی است، در غزل شاعرانی مثل محمد حسین شهریار و رهی معیری. ۳. غزل نو یا تصویری، در غزل شاعرانی مانند حسین منزوی، محمد ذکایی (هومن) و ولی الله درودیان. دکتر شمیسا در مورد غزل تقلیدی و نمونه‌های شاخص آن می‌نویسد: «شعر شهریار دنباله همان سبک عراقی است، منتها با زبانی مبتذل‌تر (حتی نسبت به شاعران دوره بازگشت) که در آن لغات و اصطلاحات عامیانه هم دیده می‌شود و به طور کلی زبان صاف و زلال و جاف‌تاده نیست». (سیر غزل در شعر فارسی، انتشارات فردوسی و انتشارات ایران و اسلام، چاپ اول، فروردین ۱۳۶۲، ص ۱۹۲).

دکتر شمیسا در ادامه می‌نویسد: «رهی معیری زبانی پاک و به اصطلاح «شسته و رفته» دارد، غزلیات او بین سبک هندی و عراقی است (متمایل به هندی) و از این رو زیبایی‌هایی دارد. امروزه کسانی

چون امیری فیروزکوهی و رحمت موسوی و چند تن دیگر به سبکی شبیه سبک هندی شعر می‌گویند، اما آثار آنان به علت همان اصل «خارج بودن زمانی» فاقد اصالت سبک هندی است». (همان کتاب، ص ۱۹۳).

دکتر شمیسا درباره‌ی غزل نو یا تصویری معتقد است: «مهمترین مشخصه‌ی عصر حاضر از نظر غزل، به وجود آمدن سبکی تازه است. ما این نوع جدید را غزل تصویری می‌نامیم. این نوع غزل تحت تاثیر شعر نو به وجود آمده است. در این نوع غزل امکانات شعر نو، چه از نظر زبان و چه از نظر مضمون، کاملاً اعمال گشته است. این غزل بدیع البته به هیچ وجه در زبان فارسی مسبوق به سابقه نیست». (همان کتاب، ص ۱۹۵).

دکتر محمدرضا روزبه در کتاب «سیر تحول غزل فارسی از مشروطه تا انقلاب اسلامی»، غزل معاصر فارسی را به سه دسته تقسیم کرده است: ۱. غزل سنتی، آثار غزل سرایانی همچون شهریار، رهی معیری، پژمان بختیاری، امیری فیروزکوهی، عماد خراسانی، ابوالحسن ورزی، علی اشتری (فرهاد) و هادی پیشرفت (رنجی). ۲. غزل میانه، آثار شاعرانی مثل هوشنگ ابتهاج (سایه)، فریدون توللی، نادر نادرپور، سیمین بهبهانی، اسماعیل خوبی، فریدون مشیری، نوذر پرنگ و شفیعی کدکنی. ۳. غزل نو، آثار شاعرانی مانند حسین منزوی، منوچهر نیستانی، اصغر واقدی، ولی الله درودیان، شهرام وفاپی، محمد ذکایی (هومن)، سیاوش مطهری، خسرو احتشامی هونه‌گانی و عباس صادقی (پدرام).

برای مطالعه‌ی توصیف، تحلیل و نقد غزل معاصر ایران و گونه‌ها و نحله‌های سه‌گانه‌ی مورد بحث دکتر محمدرضا روزبه، به کتاب ایشان با مشخصات زیر مراجعه کنید:



سیر تحول غزل فارسی از مشروطه تا انقلاب اسلامی، انتشارات روزنه، چاپ اول، ۱۳۷۹.

همچنین برای مطالعه دیدگاه ادیبان و شاعرانی همچون نیما یوشیج، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، منوچهر آتشی، سیمین بهبهانی، دکتر پرویز ناتل خانلری، اسماعیل خویی، شفیعی کدکنی، مفتون امینی، حسین منزوی، نوذر پرنگ و برخی دیگر پیرامون غزل معاصر فارسی، به بخش آغازین کتاب «از پنجره‌های زندگانی» تألیف محمد عظیمی، تحت عنوان «نقد و نظر در باره غزل معاصر» مراجعه کنید.

افزون بر سه کتاب یادشده، برای مطالعه جنبه‌های اجتماعی غزل معاصر، کتاب «جامعه‌شناسی غزل فارسی» اثر فرهاد طهماسبی، بخش جامعه‌شناسی غزل معاصر قابل ذکر است. نویسنده در صفحات ۴۷۵ تا ۵۲۶ این کتاب، به بررسی جامعه‌شناختی غزل‌های محمد حسین شهریار، هوشنگ ابتهاج (سایه)، سیمین بهبهانی و حسین منزوی پرداخته است. مشخصات کتاب از این قرار است: جامعه‌شناسی غزل فارسی، فرهاد طهماسبی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۹۵.

در منتخب پیش رو ۴۰۵ غزل از ۱۱۸ شاعر معاصر آورده‌ایم؛ شاعرانی که از جنبش مشروطه‌خواهی تا دهه شصت شمسی به شاعری شناخته شده‌اند. گونه‌ها و گرایش‌های مختلف در غزل معاصر ایران را در نظر داشته‌ایم. از غزل‌سرایان سنتی و پیروان سبک‌های شاعران پیش از جنبش مشروطه‌خواهی، سبک‌های معروف به عراقی و هندی، تا غزل‌سرایان نوپرداز و نوگرا، غزل‌هایی آورده‌ایم. از لحاظ مضمون نیز غزل‌های مختلفی را که به مسائل اجتماعی و سیاسی پرداخته‌اند، از شاعران متعدد لحاظ کرده‌ایم.

غزل‌هایی را که به حدیث نفس و مضامین فلسفی و عرفانی توجه داشته‌اند، نیز از نظر نینداخته‌ایم. و از همه مهمتر عشق است و عشق که جان مایه غزل فارسی است و غزل معاصر فضاها و افق‌های نوتری را از این منظر در معرض دید خواننده می‌گذارد، که از این نوع غزل بیش از دیگر گونه‌های غزل آورده‌ایم.

برای گزینش غزل‌های این منتخب، اصل بر مراجعه به دفترهای شعر منتشر شده شاعران بوده است. مروری بر فهرست منابع، این منظور را توضیح می‌دهد. اما برخی از شاعران علی‌رغم اشتهاشان، دفتری از آثار خود را منتشر نکرده‌اند. برای نقل غزل‌های این دست از شاعران، به برخی جنگ‌ها و منتخبات موجود مراجعه کرده‌ایم و در دو سه مورد نیز به ماهنامه «یغما» به مدیریت زنده یاد حبیب یغمایی.

تفصیل نقل غزل‌های شاعرانی که دفتر شعری منتشر نکرده‌اند، یا امکان دسترسی به آن نبوده است؛ از قرار زیر است:

سه غزل از منوچهر آتشی را از کتاب «از پنجره‌های زندگانی» تألیف محمد عظیمی نقل کرده‌ایم. این سه غزل در هیچ یک از دفترهای شعر منتشر شده منوچهر آتشی نیست.

غزل‌های بهادر یگانه و غزلی از عبدالله الفت را از «گنج غزل» مهدی سهیلی نقل کرده‌ایم.

غزل‌های منصوره اتابکی (زهره) و علیرضا میثمی (پروانه) و نیز غزل «خلوت غم» از مؤید ثابتی و غزل «شب دعا» از سیاوش مطهری را از «سفینه غزل» سید ابوالقاسم انجوی شیرازی نقل کرده‌ایم.

یک غزل از سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی (نوید) و یک غزل از عبدالرحمان پارسا توپسرکانی را از کتاب «شاعران معاصر» اثر یحیی ریحان آورده‌ایم.

چند غزل از غزل سرایان کرمانشاهی را که دفتر مستقل شعری از آنان در دسترس نبود، از مجموعه «باغ ابریشم، غزل کرمانشاهان در قلمرو شعر امروز» تالیف وفا کرمانشاهی نقل کرده‌ایم. این شاعران عبارتند از: ابراهیم پویا، اسدالله عاطفی و فرشید یوسفی.

از غزل سرایان گیلانی نیز که دفتر شعر مستقلی از آنان در دسترس نبود، چند غزل از کتاب «غزلهای غزل» اثر رحمت موسوی آورده‌ایم. این شاعران عبارتند از: محمد شائق (البرز)، کریم رجب زاده، صدرا روحانی، محمدتقی روحانی (راهی)، غلامرضا مرادی صومعه سرایی و رحمت موسوی.

و غزلی از خلیل سامانی (موج)، یک غزل از محمدعلی معیری (مسحور)، یک غزل از حسین بیضایی (ادب) و غزل «ای باد صبا» از مؤید ثابتی را از ماهنامه «یغما» نقل کرده‌ایم.

عنوان اصلی کتاب، ترانه مستانه غزل، را از غزلی اثر علی اشتری (فرهاد) برگرفته‌ایم با مطلع:

عمری ست تا به پای خم از پانشته‌ایم

که در بیت آخر می‌سراید:

فرهاد با ترانه مستانه غزل

در هر سری چو نشئه صهبا نشسته‌ایم.

فروردین ۱۴۰۲

## ساز سخن

آب بقا کجا و لب نوش او کجا؟  
آتش کجا و گرمی آغوش او کجا؟  
سیمین و تابناک بود روی مه، ولی  
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا؟  
دارد لبی که مستی جاوید می دهد  
مینای می کجا و لب نوش او کجا؟  
خفتم به یاد یار در آغوش گل، ولی  
آغوش گل کجا و بر و دوش او کجا؟  
بی سوز عشق ساز سخن چون کند رهی؟  
بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا؟

— رهی معیری —

## مستی عام

هر گم‌ره‌ی از راه‌بران است در اینجا  
هر بی‌بصر از دیده‌وران است در اینجا  
عاری ز هنر باش خدا را، که هنرمند  
در بندگی بی‌هنران است در اینجا  
بر بی‌ثمران دست حوادث نزند سنگ  
چون سرو که از بی‌ثمران است در اینجا  
داد از که توان خواست؟ که زنجیر عدالت  
بر درگه بیدادگران است در اینجا  
چون غنچه‌غافل مگشالب به نسیمی  
هر محرمی از پرده‌دران است در اینجا  
هشیاری ما مستی عام است در این بزم  
بیداری ما خواب‌گران است در اینجا  
نرگس که به چشمش نرود خواب، از آن روست  
کز عاقبت خود نگران است در اینجا  
آن را که چو گلچین‌نگری رنگ به رخسار  
چون لاله ز خونین جگران است در اینجا.

— احمد گلچین معانی —

## خواب اجل

نمی‌گیرد کسی جز غم سراغ خانه ما را  
به زحمت جغد هم پیدا کند ویرانه ما را  
از آن شادم که غم پیوسته می‌آید به بالینم  
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه ما را  
چه غم گر جام ناکامان تهی ماند از می‌عشرت  
که خون دیده و دل پر کند پیمانه ما را  
به شوخی می‌کند آن شوخ با زلف سیه بازی  
اگر خواهد به رقص آرد دل دیوانه ما را  
ز سر تا پای من مستی زند موج از نگاه او  
نگه دارد خدا از چشم بد میخانه ما را  
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی  
به دست آوردی آخر گوهر یکدانه ما را  
نیفتد بر زبان‌ها نام ما، در زندگی «قدسی»  
مگر خواب اجل شیرین کند افسانه ما را

— غلامرضا قدسی —

## منم آن زن...

(کسی نگشاید از یاری در کاشانه ما را)  
به چاه افکنده اند آری کلید خانه ما را  
(منم صید به دام افتاده صیاد بی رحمی)  
که با خون جگر آمیخت آب و دانه ما را  
دل دیوانه اش از غم شود پر خون که می خواهد  
ز شادی ها تهی سازد دل فرزانه ما را  
به افسون گر زبان قصه ام را بست بر یاران  
ولی طبع خموشم باز گفت افسانه ما را  
کدامین اختر امشب بزم ما را گرمی افزایشد؟  
(«چراغ آه اگر روشن نسازد خانه ما را»)  
منم آن زن که سر از روسپیدی بر فلک سایم  
ندارد هر سیه دل همت مردانه ما را!  
به راه راست پویاییم و هرگز خصم نتواند  
به زیر بار زور و زر کند خم شانه ما را  
مرا پنهان بود در کنج دل بس گوهر امید  
به چشم کم مبین ای بی خبر ویرانه ما را!  
«رباب» افتاده ام در دست گوهرناشناسانی  
که شناسند قدر گوهر یکدانه ما را.

— رباب تمدن —

## آنجا سراب

آنجا ستاره می‌شکند، آفتاب را  
آنجا گیاه می‌دهد آواز، آب را  
آنجا عبور می‌کند از سنگ، نور سبز  
آنجا سراب می‌شکند پشت آب را  
آنجا تمام آینه‌ها گریه می‌کنند  
آنجا که عشق چهره نماید نقاب را  
آنجا که هر قلندر از جان گذشته‌ای  
فتوا دهد، تقدس نان و شراب را  
آنجا که مرد حادثه‌های شبانه نیز  
بوسد چنان که مرد اناالحق، طناب را.

— عباس صادقی (پدرام) —



## دیدمش...

ناگهان در کوچه دیدم بی‌وفای خویش را  
باز گم کردم ز شادی دست و پای خویش را  
باشتاب ابرهای نیمه شب می‌رفت و بود  
پاک چون مه شسته روی دلربای خویش را  
چون گلی مهتابگون در گلبنی از آبنوس  
روشنی می‌داد مشکین جامه‌های خویش را  
گرم صحبت بود با آن خواهر کوچک‌ترش  
تا بپوشد خنده‌های نابجای خویش را  
می‌درخشید از میان تیرگی‌ها گردنش  
چون تکان می‌داد زلف مشکسای خویش را  
گفته بودم «بعد از این باید فراموشش کنم»  
دیدمش وز یاد بردم گفته‌های خویش را  
دیدم و آمد به یادم دردمندی‌های دل  
گرچه غافل بود آن مه مبتلای خویش را  
این چه ذوق و اضطراب است؟ این چه مشکل حالتی ست؟  
بازبان شکوه پرسیدم خدای خویش را  
تابه من نزدیک شد، گفتم «سلام ای آشنا»  
گفتم اما هیچ نشنیدم صدای خویش را  
کاش بشناسد مرا آن بی‌وفادختر «امید»  
آه اگر بیگانه باشد آشنای خویش را.

— مهدی اخوان ثالث «م. امید» —

به: دلاوران سیاهکل

## سوگنامه

به باغ خاطره آواز سبز باران را  
بخوان و تازه کن اندوه داغداران را  
شب است و با من بربادرفته می‌گوید  
ستاره، قصه آن بادپا سواران را  
برآر دست دعایی به پاسداری روز  
که ازدحام شب آشفته خواب یاران را  
سپیده می‌وزد از دور، ای فرشته نور  
احاطه کن شب دلگیر سوگواران را  
ز خویش می‌روم ای عشق، چون تو می‌آیی  
حضور گرم تو خوش باد بی قراران را  
تو کیستی که نگاهت چو عطر باده ناب  
به خواب خلسه فرو می‌برد خماران را  
تو روح جاری اسطوره‌های اعصاری  
به پای خاطره پیموده روزگاران را  
پس از تو می‌دمد ای صید زخمی، از دل خاک  
شقایقی که به خون می‌کشد بهاران را  
به خاک سرد تو تصویر کرده، گریه ما  
بهار خواب گل از لای لای باران را  
سفر خوش ای غم ناکام خفتنت در خاک  
ریوده خواب خوش از دیده کامکاران را

سیاه شد تنمان زیر تازیانه، که داد  
زمانه دست نوازش، سیاهکاران را  
نهال سبز غروریم اگرچه پیچک خواب  
شکسته در رگ ما نبض تند باران را  
مخور فریب سعادت که نیست یاری بخت  
همیشه شاهد مقصود در کناران را  
به گور سوختگان مشعلی برافروزد  
که شب به باد سپارد ستاره باران را  
شتاب کن، توهّم از کاروانیان بودی  
درای قافله پر کرده کوهسازان را  
براین چمن گل اشکی نثار کن که ندید  
نوازش گل و آغوش جویباران را.

— شهرام وفايي —

...

از بس که غم به سینه من بسته راه را  
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را  
دانم چو دیده دید، دل از کف رود ولی  
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را  
هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی  
از دود آه، تیره کنم روی ماه را  
ما را مخوان به کعبه که در کیش اهل دل  
معنی یکی است می‌کده و خانقاه را  
بگشای گوش و هوش که در خلوت صبح  
خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را  
زین بیشتر به ریختن خون مردمان  
فرصت مباد مردم چشم سیاه را  
تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن  
می‌نشنوی خروش دل دادخواه را.

— فرخی بیزی —

## انتظار

ز غم به اشک نشستم در انتظار شبی را  
مگر به غمزه درآید ز در نگار شبی را  
چنان ز مردم نامرد این زمانه ملولم  
که روز خویش ندانم ز شام تار شبی را  
ز بس که طعنه من از ناکسان شهر شنیدم  
نخفته دیده من همچو بخت یار شبی را  
دلم به قهر کسان استوار بود ولیکن  
به یک نگاه گرفتی ز من قرار شبی را  
چو باغبان خزان دیده حسرت است نصیبم  
اگر ز کوی تو غیرم کند گذار شبی را  
اگر که لاله به تنهایی زمانه، حدیث است  
بیا و دامن من بین چو لاله زار شبی را  
غزل به شکوه سرایم ز درد و زنج ندانم  
(شکایت از تو کنم یا ز روزگار) شبی را.

— شهدی لنگرودی —

## چرا؟

خالی ز مرغ حق شده صحن چمن چرا؟  
این باغ و راغ، مسکن زاغ و زغن چرا؟  
صیاد دل سیاهی اگر گرم صید نیست  
از خون بلبلان شده سرخ این چمن چرا؟  
چون سومنات، ملک ز بت‌های فتنه شد  
همچون خلیل نیست یکی بت شکن چرا؟  
مرد وطن ز حال وطن از چه غافل است؟  
فریاد «ای وطن» به لب بی وطن چرا؟  
کمتر دم از نژاد سپید و سیاه زن!  
دل باختن به سفسطه‌های کهن چرا؟  
«این ما و من نتیجه بیگانگی بود»  
در جمع یکدلان سخن از ما و من چرا؟  
زن از حقوق خود ز چه رو بهره‌مند نیست؟  
اینجا ز حق خویش بدوزم دهن چرا؟  
قانون مانده اگر برتری به مرد  
حاکم به زندگانی خود نیست زن چرا؟  
بسته است اوستاد سخن لب ز گفت و گوی  
خاموش شو «رباب»، بیان سخن چرا؟

— رباب تمدن —

## ملک آزادگی

داد تردستی نژاد زمان باخت مرا  
که به صد شش در نشنیده درانداخت مرا  
ملک آزادگی آباد که چون پرچم فتح  
گر به خاکم بنشانید، سر افراخت مرا  
هر کسم با محک خویش بسنجید و دریغ  
که نه خود نیک بدانست و نه بشناخت مرا  
خانه آباد پریشانی و ویرانی را  
کآن بشد بانی جمعیت و این ساخت مرا  
آرزو بود حریفی برسد گرم نواز  
دست اشکم به جبین آمد و بنواخت مرا  
نفس عزلت من گرم بماناد و مدام  
که ز هر هم نفسی خانه پرداخت مرا  
شمع را واقعه در خلوت فانوس گذشت  
زندگی عریان پیش همه بگداخت مرا.

— فخرالدین مزارعی —

## درس غم

مادر از بهر غم و زنج جهان زاد مرا  
درس غم داد در این مدرسه استاد مرا  
دل من پیر شد از بس که جفا دید و جفا  
ندهد سود دگر قامت شمشاد مرا  
آنچه می خواست دلم چرخ جفایبشه نداد  
و آنچه بیزار از آن بود دلم، داد مرا  
غم مگر بیشتر از اهل جهان بود که چرخ  
دید و سنجید و پسندید و فرستاد مرا  
در دلم ریخته بس بر سر هم غم سر غم  
دل مخوانید، خدا داده غم آباد مرا  
زندگی یک نفسم مایه شادی نشده است  
آه اگر مرگ نخواهد که کند شاد مرا  
ترسم از ضعف، پریدن ز قفس نتوانم  
گر که صیاد زمانی کند آزاد مرا  
آرزوی چمنم کم کمک از خاطر رفت  
بس در این کنج قفس بال و پرافتاد مرا  
یک دل و این همه آشوب و غم و درد «عماد»  
کاشکی مادر ایام نمی زاد مرا.

— عماد خراسانی —



...

نمی‌گشاید از این پس دل از بهار مرا  
که سال نو نبود خوب تر ز پار مرا  
چو بر گذشته ایام عمر می‌نگرم  
به غیر حسرت و غم نیست یادگار مرا  
به روزگار جوانی به گاه محنت دل  
همیشه بود به فردا امیدوار مرا  
امید روز دگر داشتم اگر آن روز  
نبود شاهد مقصود در کنار مرا  
کنون به وعده شکیبا چگونه گردد دل  
که نیست مهلتی از دور روزگار مرا  
دریغ و درد که از آنچه دل طلب می‌کرد  
نشد نصیب به گیتی یک از هزار مرا  
شمار عمر به آخر رسید و دور سپهر  
به نیم لحظه نیاورد در شمار مرا  
نشد چو روز جوانی مراد دل حاصل  
ز دور پیروی دیگر چه انتظار مرا  
گرفتم آن که مرادی کنون به دست آید  
چو رفت عمر نیاید دگر به کار مرا  
نصیب یاران بادا سرور و عیش و نشاط  
که غم ز روز ازل بود اختیار مرا.

— سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی (نوید) —

...

ساقی کارساز من، مست شراب کن مرا  
نیست امید عافیت، خیز و خراب کن مرا  
عالم خاک می‌کند شیشه‌ عمر را تهی  
ماهی نیمه مرده‌ام، زنده به آب کن مرا  
آب صفت به بوی می دررگ تاک می دوم  
شیره جان من بکش، باده ناب کن مرا  
باز نمی‌کنم نظر تا نشوم تهی ز خود  
همره موج می ببر، چشم حباب کن مرا  
نیست اگر که چون زمان، رحم تو را به زندگان  
زندگی مرا ببین، مرده حساب کن مرا  
شب چو به ناز می نهی چشم کی بود را به هم  
در دل این شب سیه، گردش خواب کن مرا  
نقش امید و بیم رایک سوره شسته‌ام ز دل  
خواه بخوان به مرحمت، خواه جواب کن مرا  
زنده به جان اگر منم، خانه تن چه می‌کنم؟  
خانه خراب کن مرا، خانه خراب کن مرا.

— محمد قهرمان —

## سبزک

ای آفتاب با نگاهی نوش کن مرا  
زنگین کمان دره آغوش کن مرا  
من جنگل جوانی آتش گرفته‌ام  
چون بغض ابر بشکن و خاموش کن مرا  
شنزار ساحلم تهی از هر نوازشی  
با بوسه‌ای چو موج صدف پوش کن مرا  
همراه گردباد زرافشان گیسوان  
آواره حریم بر و دوش کن مرا  
زندانی تو را به محبت نیاز نیست  
در بند خود گذار و فراموش کن مرا  
از سبزک نگاه که آلوده باگناه  
امشب خراب تر ز شب دوش کن مرا  
چون ژاله‌ای تبلور پاکی است هستی‌ام  
ای آفتاب با نگاهی نوش کن مرا.

— خسرو احتشامی هونه‌گانی —

...

سپیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تورا  
خون مردم آخر ای بیدادگر گیرد تورا  
ای شکر لب! آب چشمم نیک دریا بد تورا  
وی قصب پوش! آتش دل زود درگیرد تورا  
ورگریزی زین دو طوفان چون پری در آسمان  
بر فراز آسمان آه سحر گیرد تورا  
با خبر کردم تورا، خون ضعیفان را مریز  
زان که خون بی گناهان بی خبر گیرد تورا  
نفرت مردم به مانند سگ دژنده است  
گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تورا  
کن حذر زان دم که دست عاشق دلمرده ای  
همچو قاتل در میان رهگذر گیرد تورا  
ای خدنگ غمزه جانان ز تنهایی منال  
مرغ دل چون جوجه زیر بال و پر گیرد تورا  
خاک زیر و رو ندارد پیش عزم عاشقان  
هر کجا باشد بهار آخر به بر گیرد تورا.

— محمدتقی بهار «ملک الشعرا» —

...

کاش یک شب می‌شنیدم بوی آغوش تو را  
خوابگاه از سینه می‌کردم برو دوش تو را  
در خیال من نمی‌گنجد وصال چون تویی  
حیرتی دارم چو می‌بینم هم آغوش تو را  
از غرور حسن چون مه‌رت به قهر آمیخته است  
لذت شهد است هم نیش تو هم نوش تو را  
جلوه صبح جوانی یاد می‌آید مرا  
هر زمان در جلوه می‌بینم بناگوش تو را  
انتخاب عشق را نازم که چون من برگزید  
از میان حسن‌ها حسن سیه پوش تو را  
تا ز یادم برده‌ای، از یاد عالم رفته‌ام  
هیچ کس جز غم نمی‌پرسد فراموش تو را  
بوسه‌ای زان لعل آشناک می‌باید «امیر»  
تا کند گرم سخن لب‌های خاموش تو را.

— امیری فیروزکوهی —

...

داد حسنت به تو تعلیم خودآرایی را  
زیب اندام تو کرد این همه زیبایی را  
قدرت عشق تو بگرفت به سرپنجه حسن  
طرفة العین ز من قوه بینایی را  
هم مگر فتنه چشم تو بخواباند باز  
در تماشای تو آشوب تماشایی را  
ای بت شرق بنه پا به اروپا تاپای  
به زمین خشکد بت های اروپایی را  
کرد سودای سر زلف تو دیوانه مرا  
چه نهی سر به سر این آدم سودایی را  
فقط اندوخته در عشق شکیبایی بود  
کرد تاراج غم عشق شکیبایی را  
دل به دریا زد و سر راه بیابان بگرفت  
دل دریایی من بین سر صحرایی را

به یکی خضره عالم وحدت شد و هیچ  
کس نیابد به از این عالم تنهایی را  
اغلبم جا به سر کوچه بی سامانی است  
با چنین جا چه خورم غصه بی جایی را  
منحصر شد همه دار و ندارم به جنون  
در چه ره خرج کنم این همه دارایی را  
سردل تا که نخورده است به یک سنگدلی  
پند سودی ندهد هرزه و هر جایی را  
حسن من دشمن جان کیست نمی دانستم  
که به من دشمنی است این همه دانایی را  
عارف از خطه طهران سوی تبریز گریخت  
تا تحمل نکند آن همه رسوایی را.

— عارف قزوینی —

## کاروان عمر

ای برده زلف پرشکنت صبر و تاب ما  
وز چشم نیم خواب زده راه خواب ما  
آن زند می کشیم که خمخانه سپهر  
ننشانند آتش دل پر التهاب ما  
در دشت نیستی و فنا، نیست قدرتی  
برق جهنده را که شود هم‌رکاب ما  
ما شهریار کشور دردم و کس نداشت  
اندوه بی شمار و غم بی حساب ما  
آن دم که در دیار طلب پاز سرکنیم  
صرصر نفس گسسته شود از شتاب ما



روزی که دور از تو، به خواب عدم رویم  
سیماب منفعل شود از اضطراب ما  
این سان که تند می‌گذرد کاروان عمر  
چشم زمانه نیز نبیند شباب ما  
بنگر که با ولای تو با این شکستگی  
پهلوی زند به بحر خروشان حباب ما  
ما را به ماه و مهر چه حاجت؟ که از ازل  
آینهٔ جمال تو شد آفتاب ما  
شد این وجود عاریتی مانع وصال  
رخساره برفروز که سوزی حجاب ما  
شیرازه‌اش ز طرهٔ حوراست، تا شده  
«ارفع» به وصف طلعت جانان کتاب ما.

— ارفع کرمانشاهی —

...

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما  
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما  
هیچ کس ما را نمی‌آرد به خاطر ای عجب  
یاد عالم می‌کنیم اما فراموشیم ما  
در بر نااهل اگر نیشیم جای شکوه نیست  
در مذاق اهل روح افزاتر از نوشیم ما  
نیست ما را روز شادی جا در آغوش محیط  
بر محیط اما چو غم رو کرد آغوشیم ما  
شعله این دیگدان عام است خام و پخته را  
پخته تا گردند خامی چند در جوشیم ما  
خانه فرهنگ در این کشور از نیروی شعر  
سربه شعری برد اما خانه بر دوشیم ما  
پرتوا بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است  
اهل معنی را غلام حلقه در گوشیم ما.

— پرتو بیضایی —

## بی مرگان

گرچه در گلزار هستی خار ناکامیم ما  
پای تا سر همچو شبنم هستی آشامیم ما  
موج و توفان است در ما و ستیز آب و سنگ  
ساحل خاموش سنگ و بحر آرامیم ما  
هردمی از بادهٔ ما عاشقی سیراب و باز  
در کنار طاق، هر شب آن تهی جامیم ما  
گرچه پرپر می‌شود، در کوه و صحرا خون ما  
باز همچون پرچم گلگون بر این بامیم ما  
بند بگشاییم از هر بندی در خون تپان  
گر برای مرغ آزاد درون، دامیم ما  
بر سمند تو سن ما مهربان دستی بکش  
پیش دشمن سرکش و در پای تو رامیم ما  
آسمان تنگ است بر ما و زمین دلتنگ‌تر  
روشنان خاکسار کهکشانشان فامیم ما  
با جنون همزاد و با امید همراه آمدیم  
سرگذشت عشق بی آغاز و انجامیم ما  
جز نسیمی نیستیم و رهگذاری مزده بخش  
بر درو درگاه یاران پیک و پیغامیم ما  
در سحرگاهان شهیدانیم اما هر غروب  
در سپاه خلق بی مرگان ایامیم ما.

— سیاوش کسرای —

## پاکی

با همه عاشقی و زندگی و بی‌باکی ما  
شب‌نم صبح خجل می‌شود از پاکی ما  
خاطرم گرد تعلق نپذیرد گویی  
در دل آب نشسته است تن خاکی ما  
عاشق پاکی‌ام ارفرق کند ورنکند  
در بر پیر فلک پاکی و ناپاکی ما  
همچو می در دل مینای بلورین پیدا است  
در تن خاکی ما فطرت افلاکی ما  
گر به مقصد نرسیدیم ز دویدن غم نیست  
طی این راه فزون بود ز چالاکی ما  
بهر آسایش خود راه یقین جوی ار نه  
به حقیقت نرسد لطمه ز شکاکی ما  
غمگی بردل تو گرز حسد مانده بیا  
می بخورتا نخوری غم ز طربناکی ما.

— پژمان بختیاری —

## صدای یک تن، در این بیابان...

سلام دریا، سلام دریا، فشانده گیسوا گشوده سیما!  
همیشه روشن، همیشه پویا، همیشه مادر، همیشه زیبا!  
سلام مادر، که می تراود، نسیم هستی، ز تار و پودت  
همیشه بخشش، همیشه جوشش، همیشه والا، همیشه دریا!  
سلام دریا، سلام مادر، چه می سزایی؟ چه می نوازی؟  
بلور شعرت، همیشه تابان، زبان سازت، همیشه شیوا  
چه تازه داری؟ بخوان خدا را، دلم گرفته، دلم گرفته!  
که از سرودم رمیده شادی، که در گلویم شکسته آوا!  
چه پرسی از من: - «چرا خموشی؟ هجوم غم رانمی خروشی!  
جدار شب رانمی خراشی، چرا بدی راشدی پذیرا!»  
- شکسته بازو گسسته نیرو، جدار شب را چگونه ریزم؟  
سپاه غم را چگونه رانم، به پای بسته، به دست تنها؟  
خروش گفتی؟ چه چاره سازد، صدای یک تن، در این بیابان؟  
خراش گفتی؟ که ره گشوده، به زور ناخن، ز سنگ خارا؟  
بخوان خدا را، دلم گرفته، دلم گرفته، دلم گرفته!  
در این سیاهی، از آن افق ها، شبی زند سر، سپیده آیا؟

— فریدون مشیری —

## شب تاریک و بیم موج...

آفتاب آسوده در تالار سبز آب‌ها  
بوی گل پیچیده در مهتابی مهتاب‌ها  
خامهٔ مزدک برابر بر نهاده مهر و ماه  
کلک مانعی زان میان آویخته دولاب‌ها  
از کجا جای خیالستان، خیابانی بنفش  
رفته تا اعماق اخترزارهای خواب‌ها  
صد نگارستان به هر گامی و در هر یک به رقص  
نقش‌ها بر پرده‌ها و پرده‌ها در قاب‌ها  
حوض‌هایی از بلور لحظه‌های رنگ رنگ  
غرق در فواره‌ها و بازی پیچاب‌ها  
می‌نمایند آبدستی‌های رنگین موج را  
شعله بازان سر بازار عالمتاب‌ها  
تا بدانی زندگی در چشم بیداران ما  
این چنین زیباست حتی در چنان گرداب‌ها.

— نوذر پرنگ —

## روزی دیگر

طلوع تنبل خورشید و باز آغاز ماتم‌ها  
و در گهواره گلبرگ دیدن مرگ شب‌نم‌ها  
چه گلگشتی؟ که هر نرگس چو بیماری که در غربت  
پی شب‌نم - مسیح پاک - اشک گرم «مریم»‌ها  
چه گلگشتی؟ که هر لاله زداغی کهنه افسرده  
نشسته گردی از غم‌ها، به رخسار سپرغم‌ها  
چو پاییزم نشستی، بی سخن، در پیش و می دیدم  
که یک عالم سخن داری و چشمان تو عالم‌ها  
به فردا دل سپردن‌هایمان طفلانه بود، آری  
مگر ما مردن هم را نمی دیدیم با هم، ها؟  
«دمی» گفتیم: «خوش باشیم» اما در جوار ما  
مصیبت آن که می‌مردند، یک یک، بی صدا «دم»‌ها  
خدارا، دختران، ای سیب‌های سرخ در معبر!  
در این دوزخ، شما هستی و شیطان هست و «آدم»‌ها!  
چرا زیبا نباشد عشق ما و جلوه نفروشد؟  
که یک لاله است تنها، کنار کوهی از غم‌ها  
جوابم را که گفتم: «کی؟» تو گفتی: «صبر کن، کم کم!»  
مرا کم کم توان فرسود، این هر روزه «کم کم»‌ها!

— منوچهر نیستانی —

## حکومت نظامی

گل‌ها همه لرزانند، از وحشت طوفان‌ها  
یارب چه زمستانی است در طالع بستان‌ها؟  
افتاده به هر سویی، جان داده پرستویی  
خاموش‌تر از گور است، آغوش گلستان‌ها  
از نالهٔ جغد مرگ، مسموم غم دنیا است  
هم خاطر جنگل‌ها، هم روح بیابان‌ها  
بabad روان گشتند، در کوچه هزاران برگ  
نظاره‌گر این کوچ، از پنجره گلدان‌ها  
جز غرّش رعد امشب، در شهر صدایی نیست  
در گوش نوایی نیست جز زاری باران‌ها  
نه مست و نه شبگردی، نه زمزمهٔ مردی  
سیمای بیابان است شب‌های خیابان‌ها  
دستی به درار کوبید، آرامش جان روید  
کاندازدت از بستر، در گوشهٔ زندان‌ها  
زین سردی جانفرسا، ای دوست خطا باشد  
با ساقی و پیمان، بگسستن پیمان‌ها  
برخیزم و در بندم، بر غرّش برق و باد  
وز باده چنان سوزم کآتش به نیستان‌ها.

— بهمن صالحی —



## سریحیی

شب تاریک و بال زخم و این شب زنده‌داری‌ها  
کجا دانند حال ما کبوترها، قناری‌ها؟  
به شام آخر عیسی‌گونه یاران دعوت‌م کردند  
یهودا بوسه زد آخر به دستم در نداری‌ها  
عبور آب را دیدی، خلافتش من شنا کردم  
نمی‌ترسد نهنگ از موج‌ها، از بدبویاری‌ها  
مرا دیوار تا دیوار فریاد است و بیداد است  
تو حرفی می‌زنی من نیز هم از داغ‌داری‌ها  
کسی را با کسی دیگر نه کاری هست و نه باری  
امیدی نیست آری نیست از یاران و یاری‌ها  
صدالخت سکوتی شد دهان خاک را پر کرد  
قلم شد قاچ قاچ از این همه بی بندوباری‌ها  
زبان در کام «نه» را می‌تواند کرد فریادی  
به شرط این که دل آتش زند بر جان «آری»‌ها  
سریحیی، به دیسی، خنجری در دیس دیگر کاشت  
پس آن که حرف‌ها، سلاخ زد از سرب‌به‌داری‌ها  
کدامین لحظه در تاریخ، می‌باید برافرازیم  
علم از زخم کاری‌ها، به رسم یادگاری‌ها؟  
ز شیر مرغ و جان آدمیزاد آسمان دم زد  
غزل سرمشق شد، سرمشق سبز سوگواری‌ها.

— غلامحسن اولاد (م. اندیش) —

## خستگی

باز شب آمد و شد اول بیداری‌ها  
من و سودای دل و فکر گرفتاری‌ها  
شب خیالات و همه روز تکاپوی حیات  
خسته شد جان و تنم زین همه تکراری‌ها  
در میان دو عدم، این دو قدم راه چه بود؟  
که کشیدیم در این مرحله بس خواری‌ها  
دلخوشی‌ها چو سرابم پی خود برد و لیک  
حیف از آن کوشش و طی کردن دشواری‌ها  
نوجوانی به هوس رفت و از آن بر جا ماند  
تنگی سینه و کم خوابی و بیماری‌ها  
سرگذشتی گنه آلود و حیاتی مغشوش  
خاطراتی سیاه از ضبط خطاکاری‌ها  
کورسویی نزد آخر به حیات ابدی  
شمع جانم که فدا شد به وفاداری‌ها.

— باستانی پاریزی —

## مداد رنگی‌ها

آهوی کمینگاهم، زنده از زنگی‌ها  
مانده با دلم عمری، حسرت پلنگی‌ها  
نهر زندگانی را، ماهیانه می‌پویم  
حجم برکه‌ام را نیست، باور نهنگی‌ها  
شهرهای من سنگی، سنگ‌های من خونین  
خاوران دلتنگم، در جهان سنگی‌ها\*  
با سرود تلخ من، ذات نفرت و عصیان  
با شراب عشقم، آه ... فطرت شرنگی‌ها  
استخوان خردم را، می‌جوم به صد وحشت  
تا گلو نیفشارد، تیغ چشم تنگی‌ها  
اینک آنچه رنگ عشق، می‌کند دل از خود دور  
و ه‌که دارد این طاووس، وحشت از قشنگی‌ها\*\*  
پشت سنگر تاریخ، آن مجاهد پیرم  
خامه‌ای به دستم کو، تشنه خدنگی‌ها؟  
نقش هستی‌ام جان یافت از شراب شعر و عشق  
آه اگر که گم گردند، این مداد رنگی‌ها!

— بهمن صالحی —

---

\* سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست  
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست (ابوسعید ابوالخیر)  
\*\* تماشا کنید طاووس رنگین باغ مثنوی مولانا را.

...

خرابم زمستی خرابم خدایا  
شرابم سراپا شرابم خدایا  
ره کعبه از هر بیابان که پرسم  
دهد خار صحرا جوابم خدایا  
به هر سینه‌ای سر نهم ناله خیزد  
غمم، حسرتم، التهام خدایا  
ز دیدار من دیده آزده گردد  
مگر چهره افتابم خدایا  
من از بی وفایان وفا چشم دارم  
به دنبال نقش شرابم خدایا  
مرا شاید از شعله‌ها آفریدی  
که سرتا به پای پیچ و تابم خدایا  
چنان در دل اشک‌ها غرق گشتم  
که از غم چو نقشی بر آبم خدایا

زهر موج، ویران شود خانه من  
به دریای هستی حبابم خدایا  
دل‌م شکوه از ماه و پروین ندارد  
من از خویش‌تن در عذابم خدایا  
چو موجم سراسر خروشم الهی  
چو بادم سراپا شتابم خدایا  
ز رویای هستی به جز غم ندیدم  
همین بود تعبیر خوابم خدایا.

— بهادر یگانه —

## سالار ایل لاله

می بارد آسمان دل من - بیایا  
دریا مرا گرفته به دامن - بیایا  
ای خنده ملیح سحر، ای سپیده دم  
ای با ستاره دست به گریبان - بیایا  
بالابند، قامت فواره وار صبح  
فانوس کوچه باغ سترون - بیایا  
ورد کبوترانه طاووس آفتاب  
سوسوی ارغوانی سوسن - بیایا  
آشوب خون، حماسه قربانیان دیو  
آبستن هزار تهمتن - بیایا  
لبخند بامدادی گل بر سلام آب  
ناز نگاه نور به روزن - بیایا

حجب شفق، عطوفت خورشید، شرم ماه  
همخوابه دریچه روشن - بیا بیا  
سالار ایل لاله، که با تو کنیز عشق  
مأنوس، چون کبوتر و ارزن - بیا بیا  
نوشاب صبر - افشرد میوه‌های زرد  
حلوای غوره زار غم من - بیا بیا  
مفهوم مریمانۀ عنذرا به دلبری  
مسخ تو، راهبان ریا زن - بیا بیا  
لیلای شرق، سوگلی دختران دیر  
دیای آب و آینه برتن - بیا بیا  
کولاک برگریز فصول گریز پای  
یادآور جوانی شیون - بیا بیا.

— شیون فومنی —

## شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا  
شراب نور به رگ‌های شب دوید بیا  
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت  
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا  
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من  
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا  
ز بس نشستم و باشب حدیث غم گفتم  
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا  
به وقت مرگم اگر تازه می‌کنی دیدار  
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا  
به گام‌های کسان می‌برم گمان که تویی  
دل ز سینه برون شد ز بس تپید بیا  
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت  
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا  
امید خاطر سیمین دل شکسته تویی  
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا.

— سیمین بهبهانی —



## حضور سبز

مرا ببر به مکانی دگر از این دنیا  
به نیروانایی از دوباره بودا  
ملول گشته ام از راز تن، بیابرسان  
حیات خاکی من را به هستی اشیا  
بر آن زمان مقدس نشسته ام که مگر  
صدای مرگ بخواند مرا که: دوست بیا!  
صدای مرگ نه، یاران، صدای آرامش  
که با حضورش از این تن مگر شوم تنها  
حضور سبز کلامش اگر ظهور کند  
تمام حجم مرا، نور می شود معنا  
تمام حجم مراقطره ای فراگیرد -  
- که در حریم حدویش، فنا شود دریا.

— عباس صادقی (پدرام) —

## آی شما...

بایک بغل شکوفه و یک سینه آفتاب  
می آیم از کمرکش شهر سیاه خواب  
مهتاب روی بام به گل می کند سلام  
خورشید صبح، خانه شب می کند خراب  
بوی بهار می دهد این باغ پر درخت  
پیرانه سر جوان شدم از همت گلاب  
پا در رکاب ماه چه کس ایستاده است؟  
کاین گونه ماغ می کشد آهوی آفتاب  
در روزگار حادثه، مهتاب، قرص نان  
در چارچوب آینه، خورشید، مشک آب  
قمری کنار چاه برافشانده بال را  
دارد به کوچ، کفتر چاهی سر شتاب

زیر سر نسیم شکفته است غنچه‌ای  
کز درزهای پنجره می‌نوشد آفتاب  
خیر از بهار سبز مبیناد پیچکی  
کاندر میان خویش نهاده است پیچ و تاب  
لب‌های غنچه، خنده به ما وام می‌دهد  
دل می‌تپد به سینه زشادی علی الحساب  
در پیش پای باد روان است برگ سبز  
یالت بنام آ‌ی شما اسب خوش رکاب  
گرد از زلال آینه، شب‌نم تکانده است  
ساقی دلم گرفته بیاور شراب ناب  
دستم دوباره سبز چو دست «فروغ» شد  
در باغچه که دادمش از اشک خویش آب.

— غلامحسین اولاد (م. اندیش) —

## گل امید

هوا هوای بهار است و باده باده ناب  
به خنده خنده بنوشیم جرعه جرعه شراب  
در این پیاله ندانم چه ریختی، پیداست  
که خوش به جان هم افتاده اند آتش و آب  
فرشته روی من، ای آفتاب صبح بهار  
مرا به جامی از این آب آتشین دریاب  
به جام هستی ما ای شراب عشق بجوش!  
به بزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب!  
گل امید من امشب شکفته در بر من  
بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب  
مگر نه خاک ره این خرابه باید شد؟  
بیا که کام بگیریم از این جهان خراب.

— فریدون مشیری —

...

تا درآیی ز درم چشم به راهم هر شب  
برنخیزد ز در خانه نگاهم هر شب  
می کشم منت شب بهر تو ای صبح امید  
ور نه باز است ره شام سیاهم هر شب  
تن رنجور و دل خسته کجایم بدم  
گر نمی داد خیال تو پناهم هر شب  
همنشین غم و همخانه دردم هر روز  
همدم ناله و همخوابه آمم هر شب  
سعی در کیفر من چند، که پا تا سر خویش  
شستم از اشک و گر بود گناهم هر شب  
خواستم دل ز تو بردارم و گیرم ره خویش  
زلف شبزنگ تو شد ظلمت راهم هر شب  
ماه پرتو تویی ای پرتو مه پیش تو خوار  
چه ثمر بی رخت ای ماه ز ماهم هر شب.

— پرتو بیضایی —

## در هفت بطن

بی ماه و بی ستاره منم در ظلام شب  
ابر ستیر سینه فشارد به بام شب  
در هفت بطن شب زاهورانشان نماند  
آهرمن است این که گزارد پیام شب  
ابر لثیم، گشته سترون چو بخت من  
خون می چکد هماره ولیکن ز کام شب  
آوای پای مرگ مگر می رسد به گوش  
یا شهر پر شده ست ز کابوس گام شب  
مانا که بار شب همه سرب غم است و درد  
گویی ز راه وازده سنگین خرام شب  
چون می توان به کوچۀ معشوقه راه برد  
ای هرزگان و راهزنان چیست نام شب

بیراهه برگزین که در این راه‌ها بسی  
غول فریب و چاه دروغ است و دام شب  
دیوان هم پیاله شب سرخوشند لیک  
جامی نمی‌زنند غیوران به جام شب  
نازم به طرفه همت یاران آفتاب  
این غرقگان شب که نگشتند رام شب  
راهی به دست روشن خورشید می‌برم  
گریک زمان به دست من افتد زمام شب  
ای رهروان گمشده دستی برآوریم  
تا برکشیم تیغ سحر از نیام شب  
باد ستوه و اخگر اندوه با همند  
تا آتشی نهفته بسوزد تمام شب.

— علیرضا صدفی (آتش) —

## در پرتو ماه

بگذرای ماه دل افروز من از خواب امشب  
تا به شادی گذرانیم به مهتاب امشب  
ماه سیماب فروریزد از این جام نگون  
تو هم ای مه به قدح ریز می ناب امشب  
زآتشین آب بزن یک دو سه ساغر که رخت  
گردد افروخته تر از گل شاداب امشب  
مست شو، عریده کن، دست بزن، پای بکوب  
بو که بیدار شود بخت من از خواب امشب  
تا بلرزد در و دیوار چو من از سر شوق  
در دل تار فکن لرزه به مضراب امشب  
ساز بنواز که با ساز خوش آیندتر است  
نغمه مرغ شب و زمزمه آب امشب



وه چه مطبوع بود سیمبر اغوطه زدن  
با تو سرمست در این چشمه سیماب امشب  
می زخم جام می از دست تو در پرتو ماه  
می برم تیرگی از بخت به مهتاب امشب  
بر ندارد نظر از روی تو چون دلشدگان  
ماه تابان بود از عشق تو بی تاب امشب  
گرچه احباب به ناکامی من خنده زنند  
من زخم باده به کام دل احباب امشب  
تا برآرم به شادی دمی ای عمر عزیز  
در گذرگاه عدم این همه مشتاب امشب  
شوری از عشق و جوانی به سرم بود نسیم  
که سرودم غزلی نغز در این باب امشب.

— علی صدارت (نسیم) —

...

چشم ساقی چو من از باده خراب است امشب  
حیف از آن دیده که آماده خواب است امشب  
قمر! پرده برافکن که ز شرم رخ تو  
چهره ماه فلک زیر نقاب است امشب  
نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع  
چهره بگشا که شب ترک حجاب است امشب  
با دل سوخته پروانه به شمعی می گفت  
دادن بوسه به عشاق ثواب است امشب  
چون بهار آمده فردا مخور و باده بخور  
که همین یک نفس از عمر حساب است امشب.

— محمدتقی بهار «ملک الشعراء» —

## فانوس راه

کدام آغوش پر مهری پناهم می شود امشب؟  
بر و دوش که آیا تکیه گاهم می شود امشب؟  
در این برف خزانی - یا زمستانی! - که می بارد  
کدامین چتر گیسویی پناهم می شود امشب؟  
رسد تا رستمی از ره، منیژه وار، روی که  
امید زیستن، در قعر چاهم می شود امشب؟  
نسوزد تا سموم وحشت پاییزش از ریشه  
چه کس پرچین باغ بی گناهم می شود امشب؟  
تب خواهش، تنم را می گدازد، کو؟ کدام آغوش  
حریف تا سحرگاه گناهم می شود امشب؟  
بخوانم تا کتاب عشق را، در روشنی هایش  
چه کس شمع شبستان سیاهم می شود امشب؟  
شراب و شاهد و شیرینی، این است آنچه می خواهم  
کجا؟ پیش که این عشرت فراهم می شود امشب؟  
«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل»  
چه چشم روشنی، فانوس راهم می شود امشب؟

— حسین منزوی —

## غزل

تو روح شاد شرابی و من غمین امشب  
مرا ز خود برهان، ای رهاترین! امشب  
درون واژه نگنجم ز بس که سرشارم  
بمان و خنده آن سوی گریه بین امشب  
بگو به ماه و به اختر چراغها بکشند  
که با تو نیست نیازم به آن و این امشب  
به آفتاب که ناز از سپیده دم نخرم  
که شب خوش است کنار تو نازنین امشب  
بمان و گو، چو زمان، در زمان نماند هیچ  
که از زمانه همین خواهم و همین امشب  
به شکر آمدنت، ای تبسم تو بهار!  
ستاره بارد از ابر بر زمین امشب  
گره ز کار گشایند قاصدان سحر  
بیا گره بگشاییم از جبین امشب.

— اسماعیل خوبی —

## تلخ غم

تو از عشیره روزی، من از اهالی شب  
تو از نواحی نوری، من از حوالی شب  
اجاق دوده مهتاب گرم و روشن باد  
درون ظلمت از هر ستاره خالی شب  
تمیز روز و شب از هم بود محال - مگر  
به روز ریشه دوانده است بدسگالی شب  
به شب نشینی مهتاب - روز نوشیده است  
شراب تلخ غم از کاسه سفالی شب  
کجاست؟ تا که برآرد - یل دلاور نور  
به تیغ صبح، دمار از سپاه والی شب  
سوار توسن خورشید، روز می آید  
به شب شکاری ظلمت، به گوشمالی شب.

— فرشید یوسفی (پیام) —

...

گرم جوشی می‌کند با آذر ساغر لب  
آذرا هرگز مباد آزرده زین آذر لب  
زان لب نوشین مرادم ده به رخم شیخ شهر  
ای بهشت عاشقان روی تو و کوثر لب  
گرد ره خواهم شد و بر دامنم خواهم نشست  
گر نشد قسمت که چون ساغر نهم لب بر لب  
تلخ کامان را توان با نوش‌خندی شاد کرد  
شکر این نعمت که سبقت برده از شکر لب  
رمزی از خونابه دل بود و چشم خون فشان  
آن که گفتم هست رنگین چون عقیق تر لب  
ماهرویا مهر و کین از آفتاب آموختی  
آتش کین در دل و نقش تبسم بر لب  
آن شکر لب گفت شیرین است شعر پارسا  
گفتمش آری ولی زین شعر شیرین تر لب.

— پارسا توپسرکانی —

## دل‌تنگ

به درد کهنهٔ غربت چه چاره باید ساخت  
شناختم همه کس را و کس مرا نشناخت  
به خشمم، اهرمن آن گردباد ظلمت زاد  
مرا ربود ز دریا و در کویر انداخت  
دل پر آذرم - این چنگ آذنگ آهنگ -  
نسبت نقش در این بیشه، چون کسش ننواخت  
پی محال رهایی دلم ز حسرت سوخت  
«که در طویلۀ نامردمم بیاید ساخت»  
من آن اسیر فرنگم به کار دل دل‌تنگ  
ز کار گل نتوانم به کار دل پرداخت  
چه بیم مرگ و غم عمر، بی جهانی را  
که در جهان ز بد بخت، آرمان‌ها باخت  
دلت زیون شده، ققنوس شو، در آتش رو!  
که این درفش نگون را چنین توان افراخت.

— علی‌رضا صدقی (آتش) —

## ... نمی شناخت

کوبید پا به رقص و سر از پا نمی شناخت  
مست آنچنان که باده زمینا نمی شناخت  
از گیسویش نسیم نمی کند دل ز شوق  
بی پا و سر نگر که سر از پا نمی شناخت  
آراست محفل و دل من در شگفت ماند  
زان کوردل که انجمن آرا نمی شناخت  
می بست دل به غیر ولیکن نمی گسست  
می دوخت دیده سوی من اما نمی شناخت  
یک جمع خیره در من و تنها از آن میان  
آن شوخ چشم، عاشق رسوا نمی شناخت  
مرهم نمی نهاد به زخم دل از امید  
دردا، طیب راه مداوا نمی شناخت  
گفتم خدای را مکن از من وفادریغ  
آن سنگدل دریغ خدا را نمی شناخت  
می رفت و می فکند به سویم نگاه و من  
حیران که می شناخت مرا، یا نمی شناخت  
رفت و مرا سپرد به سیلابی از سرشک  
آمد چو باز، «موج» ز دریا نمی شناخت.

— خلیل سامانی (موج) —



## یاد آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت  
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت  
سربه دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ  
بر رخ چون گلت آهسته صبا گل می ریخت  
خاطرت هست که آن شب همه شب تادم صبح  
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می ریخت  
نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد  
خضر گویی به لب آب بقا گل می ریخت  
زلف تو غرقه به گل بود و هر آن گاه که من  
می زدم دست بدان زلف دو تا گل می ریخت  
تو چو خوبان بهشتی سوی مه خیره و باد  
چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت  
گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود  
راستی تا سحر از شاخ چرا گل می ریخت؟  
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود  
که به پای تو و من از همه جا گل می ریخت.

— باستانی پاریزی —

## سراب

در هر نگهت مستی صد جام شراب است  
چشمان تو میخانه دل‌های خراب است  
زد شعله به جان چشم فریبای تو هر چند  
برق نگهت زودگذر همچو شهاب است  
مغرور مشو این همه بر سوز خود ای شمع  
کاین سازش پروانه هم از روی حساب است  
ای پادشه کوثر دنیای محبت  
بر تشنه لبان قطره آبی که صواب است  
زیبایی گل‌های جهان دیرنپاید  
ای غنچه بزخنده که هنگام شباب است  
جز مهر تو در سینه ماهیچ ننگجد  
بی روی تو فردوس برین جای عذاب است  
از اوج فلک دیده بر این خاک چو بستیم  
دیدیم که پهنای جهان جمله سراب است  
ای مرغ شباهنگ مکن ناله که امشب  
از عمر مرا آرزوی یک مژه خواب است.

— شهدی لنگرودی —

## فال

تشنه شد آغوش من، آن پیکر سیمین کجاست؟  
باغ خشکی گشته ام، آن ابر فروردین کجاست؟  
جامه از اندام خود برگیر و عریانی بپوش  
بر تنت پیراهنی زیننده تر از این کجاست؟  
از تومی خواهم به معنای لطافت پی بزند  
خوابگاه یاسمن کو، بستر نسرين کجاست؟  
یاد آغوش تو در من روح تنهایی دمید  
من نسیم حسرتم، آن باغ عطر آگین کجاست؟  
گیسوانت، راز شب های هزار و یک شب است  
طفل بی خوابم، بگو آن قصه شیرین کجاست؟  
آسمان ابری ام من، وانمی گردد دلم  
بغض دارم در گلو، آن گریه تسکین کجاست؟  
در خطوط دست هایم قصه سرگشتگی است  
غیر از این فالی ندارم، کولی کف بین کجاست؟

— عمران صلاحی —

## یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست  
آهسته به گوش فلک از بنده بگویند  
چشم ندو داین همه یک شب قمر اینجاست  
آری قمر آن قمری خوش خوان طبیعت  
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست  
شمعی که به سویش من جان سوخته از شوق  
پروانه صفت باز کنم بال و پیر اینجاست  
تنه‌انه من از شوق سر از پا نشناسم  
یک دسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست  
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیزی که پی دیدن رویش  
همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست  
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش  
ای بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست  
آسایش امروز شده دردسر اما  
امشب دگر آسایش بی دردسر اینجاست  
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام  
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود  
باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست  
ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید  
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست.

— محمدحسین شهریار —

## شب فرق

مرغ ستاره پرزد و شب همچنان به جاست  
پس کی سپیده می زند؟ این شب چه دیر پاست!  
می خواند از نهایت شب جغد - جغد شوم -  
آواش، مثل تیغ کشیدن به شیشه هاست  
وحشت کمین گرفته به هر گوشه و کنار  
با هر دلی که می نگری، هول دره هاست  
شب بال و پر کشیده به روی تمام شهر  
در کوچه ها حضور سکوت است تا نگاست  
قفلی سیاه، مهر زده، بر دهان عشق  
از عاشقان دریغ؛ نه فریاد، نه صداست  
اما نه! موج زمزمه ای می رسد به گوش؛  
حس می کنم ز دور که نجوای آشناست

حس می‌کنم که شب - شب دم کرده لجوج -  
آبستن هزار و یکی طرفه ماجراست  
حس می‌کنم ز بارش این روشنان سرخ  
خواب هزار ساله شب رو به انتهاست  
حس می‌کنم طلوع سحر را ز پشت شب  
اینک که شب، چو پرده فرسوده نخ نماست  
حس می‌کنم که «روشنی» از راه آمده است  
صبح است و راز این شب بیمار، برملاست  
این اختران سوخته، بر خاک خفته را؛  
این یک بغل سپیده خونبوی، خونبهاست.

— محمد ذکایی (هومن) —

...

دیگر از دل آه سردی برنخاست  
نالهای از روی دردی برنخاست  
در کف بیداد و محنت زین میان  
تا کند فریاد، مردی برنخاست  
تا رها از آوارگی سازد مرا  
رهرو صحرانوردی برنخاست  
چشم در ره مانده و از کاروان  
روزگاری شد که گردی برنخاست  
جز میی گلزنگ و یاری دلنواز  
آسمان را هم نبردی برنخاست.

— مهرداد اوستا —



## رهنورد آزادگی

روزگاری رفت و مردی برنخاست  
زین خراب آباد گردی برنخاست  
دشمنان را دشمنی پیدا نشد  
دوستان را هم نبردی برنخاست  
هر که چون من گرمخویی پیشه کرد  
از دلش جز آه سردی برنخاست  
صد ندا دادیم، دشمن سر رسید  
از میان جمع فردی برنخاست  
درد از درمان گذشت و هیچ کس  
از پی درمان دردی برنخاست  
در ره آزادگی از جان، حمید  
چون مصدق رهنوردی برنخاست.

— حمید مصدق —

## شور مخالف

سال‌ها شد کز نوای عشق، شوری برنخاست  
از دل اهل طرب بانگ سروری برنخاست  
پرده دل آنچنان شور مخالف ساز کرد  
کز نوایش غیر آهنگ غروری برنخاست  
آنچنان زنگ ریا بر صفحه دل‌ها نشست  
کز هوای خاطری، حال حضوری برنخاست  
آن قدر آینه دل‌ها غبار غم گرفت  
کز دل روشن ضمیران نیز نوری برنخاست  
سوخت «وجدی» بند از بندش چونی از درد و گفت  
سال‌ها شد کز نوای عشق، شوری برنخاست.

— غلامحسین جواهری (وجدی) —

## شکوفه ناز

در این سپیده، که درهای آسمان باز است  
دل‌م گرفته‌تر از ابرگریه پرداز است  
برای پرسش احوال گریه می‌آید  
ز سینه ناله سردی که گرم پرواز است  
ز اشک نیمه شبم پرسشی، که این قاصد  
ز ره رسیده دنیای مبهم راز است  
نیاز، باغ مرا چون خزان تکیّد و هنوز  
بهار روی تو پر از شکوفه ناز است  
بهار حسن تو را داده جلوّه جاوید  
شکوه سرو غروری که حسن ممتاز است.

— اسدالله عاطفی —

به: دکتر غلامحسین ساعدی

ببند غنچه صفت لب، زمانه خونریز است  
گل مراد چه جویی، سموم پاییز است  
سراب حسرت ایام، حاصل فرهاد  
شراب دلکش شیرین، به کام پرویز است  
لبم به جام و سرشکم به جام می لغزد  
تهی ز باده و از اشک، جام لبریز است  
به هر که می نگرم غرق بدگمانی هاست  
ز هر که می شنوم داستان پرهیز است  
زالله زار جهان بوی داغ می آید  
به جویبار رود خون، چه وحشت انگیز است  
از آنچه رفت به ما، هیچ جای گفتن نیست  
چرا؟ که در پس دیوار گوش هاتیز است  
چنان شکست زمانه پرم که پندارم  
شکنجه های تو بر من محبت آمیز است  
من و مضایقه از جان؟ تو آنچنان خوبی  
که پیش پای تو جان «حمید» ناچیز است.

— حمید مصدق —

## سرود پاییز

در این هوا که مالال آور و غم انگیز است  
دل‌م به جان تو جان‌ا ز درد لبریز است  
به بزم غم که زند اشک موج در دل جام  
مگو که نغمه نی دلکش و دل انگیز است  
بهار خرمی از روزگار چشم مدار  
که دور جور زمستان و خشم پاییز است  
به تلخکامی ما پختگان چرا خندد  
شراب خام که ناصاف و دردی آمیز است  
چو باد سرد وزد در فراخنای جهان  
چه سود از این که در این عهد آتشم تیز است  
به نام دادگری رایج است خون ریزی  
مگر زمانه ز نو زیر چنگ چنگیز است

نهند نام ستم داد و نام آز نیاز  
نقیض معنی خود اصطلاح هر چیز است  
سمند فتنه به هر بوم و بر چنان تازد  
که در شتاب بسی تیزتر ز شب‌دیز است  
به دردخانه فرهادهای تیشه به سر  
چه جای عشوه شیرین و عشق پرویز است  
گریختم ز جهان در پناه عشق ای دوست  
ولیک مملکت عشق هم بلاخیز است  
اگر چه عرصه‌ری نیز جای جولان نیست  
ولی فراخ‌تر از تنگنای تبریز است  
بساز بادل رعدی که با پریشانی  
هنوز فتنه بر آن طره دل آویز است.

— رعدی آذرخی —

## آتش است

گرچه می لرزم زد مسردی، در آهم آتش است  
گرچه با خاک سترم آرامگاهم آتش است  
یک نگاه سرد در چشمم نمی بیند کسی  
چشم خورشیدم به هر چشمی نگاهم آتش است  
همنوی مرغ شامم بیمناک از صبحگاه  
همنشین خار راهم عذرخواهم آتش است  
گرمی جان بخش مهرم بی نیاز از آفتاب  
سینه را عشق گران جوشم گواهم آتش است  
تشنه سرچشمه آبم سرابم پیش پای  
راه پیمای کویرم خاک راهم آتش است  
سوختم در آتش دل در هوای عاشقی  
نیست باکی گر مکافات گناهم آتش است.

— سید علی مزارعی —

## راز غم

بر مزار تو که خورشید نهان در خاک است  
دل ماتم زده چون صبح گریبان چاک است  
جلوه دیگر نکند سرو بلند تو در او  
آب آینه عجب نیست که پر خاشاک است  
چون تو پاکی نتوانست دمی بیش زدن  
در فضایی که چو دوزخ نفسش ناپاک است  
نتوانم به کسی راز غمت باز نمود  
گرچه در پرده دری اشک روان بی باک است  
با غروبی که تو راهست و ملالی که مرا  
هرچه از پیش نظر می گذرد غمناک است  
نقش هر سرو که در باغ خیالم روید  
پشت خم کرده ز اندوه خزان چون تاک است  
صعب دردی ست غم مرگ تو چندان که طبیب  
بی گمان زهر اگر می دهدم تریاک است  
به کجا راه برد در شب تاریک حیات  
آن که را شمع ره افروز نهان در خاک است.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —



## قبله امید

تا چشم دل سیه تو، غارتگر دل است  
جان بردن از میانه، بسی کار مشکل است  
تو در دل منی و من این قدر از تو دور  
یا رب چه قدر فاصله بین من و دل است  
ای قبله امید به ابروی تو قسم  
هر طاعتی که نیست به نام تو باطل است  
شد خشک چون که ریشه عشق و امید دل  
ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است؟  
سگ خواب و گله بی خبر و گرگ در کمین  
چوپان ز حال این رومه، یکباره غافل است  
ای گل که بگروی تو به هر خار و خس، بدان  
خوش جنس نیست آن که به ناجنس مایل است  
سرخیل را چه غم که به منزل رسانده بار  
در پی اگر فلک زده پای در گل است  
شهری که لاف عقل در آن می زند نظام  
دیوانه می شود به خدا هر که عاقل است.

— نظام وفا —

## مشکل است

هرزه‌گردی‌های ما با پارسایی مشکل است  
چتربازی بر سر «چاه هوایی» مشکل است  
بی‌جهت خود را به خیل کج کلاه‌ان دوختیم  
چرخ اگر وارو زند، دیگر گدایی مشکل است  
این‌علاق دست و پا گیرند و ما بی‌دست و پا  
دست ز آنها شستن و بی‌دست و پای مشکل است  
غنچه‌نازک بدن را گومخور گول بهار  
در خزان زندگی، یک لاقبایی مشکل است  
من‌گریزانم ز خویش و خلقی از من در گریز  
خلق را با خود گریزان آشنایی مشکل است  
موجی از ریگ روانم، خوش‌نشین گردباد  
طفل صحرا ایم، ز طوفانم رهایی مشکل است

در خواتیم فصول برگریزان خوانده‌ام:  
روز آخر، ماتم «بی درکجایی» مشکل است  
هیچ کس مشکل گشای کار و بار ما نشد  
مشکل است، از کار مشکل گشایی مشکل است  
راه‌های سوبه سو و تردیده‌ها را بیش کرد  
در گذرگاه تحیر رهگرایی مشکل است  
علم اگر با «چندی» و «چونی» جوالی پر کند  
کوچش اندر سنگباران «چرایی» مشکل است  
ناشی است از رجم شیطان این خدا ترسی شیخ  
گوش شیطان کر که بی شیطان خدایی مشکل است.

— باستانی پاریزی —

## حسرت

یاد تو، خار دیده‌ شب زنده دار ماست  
انده، میهمان دل سازگار ماست  
خالی نماند، چون تو نماندی حریم عشق  
حسرت، هنوز شمع شب انتظار ماست  
در سینه تا حکایت عشق تو هست، هست  
کوه غمی که بار دل بردبار ماست  
هر شب نگاه اختر بیدار تا سحر  
در پیش چشم طاقت ما شرمسار ماست  
با غم خوشسیم و بی تو جدا از تو نیستیم  
پاییز قصبه‌های تو اینک بهار ماست  
پوینده پای خسته‌ ما را، هراس نیست  
از خار طعنه‌ای که کنون در گذار ماست  
مشتاق درد، شاددلان بلاکشیم  
این هم حدیث هستی ناپایدار ماست.

— پرویز خائفی —

## یار ثابت قدم

نیستی بهتر از این هستی پررنج و غم است  
«عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است»  
مرغ جان گشته ملول از قفس تنگ وجود  
هوسش بال فشانی به هوای عدم است  
از همه خلق بریدیم و غم از ما نبرید  
نازم این یار صفای پیشه که ثابت قدم است  
بهره ما چه شد از عشرت ایام؟ اگر  
رنج و گنج و گل و خار و غم و شادی به هم است  
بنگراز زیر و بم نغمه ناساز فلک  
زیر سرپنجه غم، سوخته جانی به «بم» است  
نامه قسمت ما را رقمی جز غم نیست  
شکوه ای گر بود، از خالق لوح و قلم است!  
همه جا جام هنرمند پر از درد بلاست؟  
یا که این شیوه ز ناصافی صهبای جم است؟  
به امید کرمی عمر تبه گشت و هنوز  
دل خوش باور شیدا به امید کرم است!  
شعر حکمت طلب از خواجه آزاده ما  
آن که در ملک معانی به فضیلت علم است  
«خم مکن قامت خود در بر هر سفله که چرخ»  
«در بر مردم آزاده به تعظیم خم است».

— سعیدی سیرجانی —

## در پشت شیشه‌های مات

گلخانه ملول، پراز عطر مریم است  
در پشت شیشه‌های کدر، آه شب‌نم است  
از توده خیال، بر این سقف پر غبار  
ابری نشسته، ابر سیاهی که درهم است  
من رانده از بهشتم و گندم نخورده‌ام  
این هم خلاف قصه حوا و آدم است  
گر جوهر تمام غزل‌های ناب را  
گیرم به وام و خرج لبانش کنم، کم است  
در پشت چشم‌های من، این شیشه‌های مات  
مردی نشسته گوشه‌ای و غرق ماتم است.

— عمران صلاحی —

## چاره

غمی که یار شب و روز روزگار من است  
دریغ نیستی ام نیست، رنج زیستن است  
نشسته ام، که بخندد سپیده بر مرگم  
حدیث هستی من، عمر شمع انجمن است  
سزاست با همه، ناآشنای زیستنم  
که آشنای غم من، دل غریب من است  
چو شاخه‌ای به گذرگاه خشم توفانم  
توان چاره من، برگ و بار ریختن است  
به شوق تحفه شادی، عبث تپید دلم  
زمانه همچو غم انگیز قصه‌ای کهن است  
شکسته بال چنانم، که پیش چشم نیاز  
حصار تنگ قفس، همچو نزهت چمن است  
خیال زیست، چو بال نشاط بود، دریغ!  
چو کوله بار گرانی، کنون و بال تن است  
نسازم ار چه بسوزم، که روزگار مراد  
چو نیست چاره، فنا در وجود خود شدن است.

— پرویز خائفی —

## شراب تلخ

سکوت بت سخن آموز خلوت شمن است  
که او از آتش خود سینه سوز خویشتن است  
به جام عشرت خامان عشق مستی ریخت  
سبوی ما که گرانجوش بادۀ کهن است  
نشان دولت وصل است و کام شب خیزان  
که شب‌نم سحر آویز گوش یاسمن است  
حریر آن نگه مهر خیز آتش ریز  
برای پیکر عریان عشق پیرهن است  
چو رود سوده سر و خسته پای می‌گذرم  
به خویش مویم و آوای جانم این سخن است  
شود که تفته تن خاک را کند سیراب  
شراب تلخ که در کاسه دو چشم من است  
شود که آتش سوزان بادۀ بگدازد  
پلاس زهد سبک مایه‌ای که بار تن است  
نماند توبه نشکسته‌ای به پهنه خاک  
که پیر کوزه گر دهر خود سبوشکن است.

— پروین دولت آبادی —



## چیست این آتش

چیست این آتش جانسوز که در جان من است؟  
چیست این درد جگرسوز که در مان من است؟  
از دل ای آفت جان صبر توقع داری  
مگر این کافر دیوانه به فرمان من است  
آنچه گفتند ز مجنون و پریشانی او  
در غمت شمه ای از حال پریشان من است  
گفتمش از مه و خورشید و بخندید به ناز  
کاین دو خود پرتوی از چاک گریبان من است  
عالمی خوش تر از آن نیست که من باشم و دوست  
این بهشتی است که در عالم امکان من است  
آمد و رفت و دلم برد و کنون حاصل وصل  
اشک گرمی است که بنشسته به دامان من است  
کاش بی روی تو یک لحظه نمی رفت ز عمر  
ورنه این وصل که باز اول هجران من است  
اندر این باغ بسی بلبل مست است عماد  
داستانی است که او عاشق داستان من است.

— عماد خراسانی —

## دل شکسته

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است  
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است  
تنها نالم از غم ایام و جور یار  
باشد مرا دلی و ز صد جا شکسته است  
ای گل برون نیاوردش سوزن مسیح  
خاری که عشق تو به دل ما شکسته است  
از آن چه پیش دوست بود درخور نثار  
تنها مرا دلی بود اما شکسته است  
این حسرتم کشد که ز مرغان این چمن  
بال من فلک زده تنها شکسته است  
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان  
بازار من ز گرمی سودا شکسته است

ما دل شکسته از می مهر و محبتیم  
مینای ما ز نشئه صهبا شکسته است  
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست  
زان طره شکسته که دل‌ها شکسته است  
هر چیز که بشکند ز بها اوفتد و لیک  
دل را بها و قدر بود تا شکسته است  
خواهی اگر به درگه مقصود سر نهی  
دست از طلب مدار گرت پا شکسته است  
هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای  
دست هزار گونه تمنا شکسته است  
رنجی کجا روم ز سر کوی او که من  
پای جهان دویده‌ام این جا شکسته است.

— هادی پیشرفت (رنجی) —

## مرگان

چشمت مرا به تیرنگاهی شکسته است  
ابرویت از کمان چو ماهی شکسته است  
شرمت، که مانع است ز دیدار سیر من  
در دیده ات خدنگ نگاهی شکسته است  
مرگان ز پیش تیر نگاهت گریخته  
همچون عقب نشسته سپاهی شکسته است  
آتش گرفته جان من از شوق و دود آن  
در سینه ام به صورت آهی شکسته است  
زاهد! چگونه توبه کنم از گنه؟ که دل  
هر توبه مرا به گناهی شکسته است  
دل استوار بود چو کوه از وصال دوست  
اینک ز هجر چو پرکاهی شکسته است

این است رسم عشق که دل‌های عاشقان  
گاهی به مهر بسته و گاهی شکسته است  
شمع جمال دوست، پروبال بی‌دلان  
پروانه‌سان به حال تباهی شکسته است  
از حال بی‌رفاه دل‌اندیشه‌کن! که گاه  
این بی‌رفاه بزم رفاهی شکسته است  
داد دل‌پریش بده! کاین‌گدای عشق  
بسیار اوفتاده که شاهی شکسته است  
آن عیش نیست کز غم ایام روزگار  
ماهی درست باشد و ماهی شکسته است  
ایزد که خرمیش به روز وصال دوست  
جام دلش ز شام سیاهی شکسته است.

— کاظم رجوی (ایزد) —

## بامن بمان

بس شعله‌نهان به نگاه تو خفته است  
آتش مگر دو چشم تو، در دل نهفته است  
خورشید هرگز این همه گرمی نداشت، لیک  
امروز از نگاه تو، گرمی گرفته است  
در من - دمی که چشم تو روید ز باغ یاد -  
گویی هزار اختر سیمین شکفته است  
باغ نگاه چشم تو - این باغ سبزه‌پوش -  
سرشار گونه گون گل شعر نگفته است  
از من می‌پوش راز، که راز نهان تو  
در دیدگان آینه گونت، شکفته است  
بامن بمان که بی تو چه گل‌های سرخ اشک  
از چشم من دمیده و بر باد رفته است  
بامن بمان که در صدف چشم ناز تو  
بس رنگ رنگ گوهر خورشید خفته است.

— علیرضا طبایی —

## صبح دروغین

بگو خروس نخواند سحر نیامده است  
سوار مهر ز گرد سفر نیامده است  
نشسته شب به کمین و حرامیان در راه  
هنوز عمر سیاهی به سر نیامده است  
بمان به دخمه و باور مکن بهاران را  
چراغ لاله به کوه و کمر نیامده است  
هزار تیر شهاب از کمان چرخ گذشت  
یکی به سینه شب کارگر نیامده است  
مگر که دیده ندید آن سوار حادثه را  
پس این غبار چه باشد اگر نیامده است  
ز باد پیک سحر را خبر گرفتم، گفت  
که تا منم کس از این رهگذر نیامده است  
بهشت روی زمین «پرتو» آفریده ماست  
ز نقش بند قضا این قدر نیامده است.

— پرتوکرمانشاهی —

## کمال دار برای من کمال پرست

در این زمانه بی‌های و هوی لال پرست  
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست  
چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را  
برای این همه ناباور خیال پرست؟  
به شب نشینی خرچنگ‌های مردابی  
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست  
رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند  
به پای هرزه علف‌های باغ کال پرست  
رسیده‌ام به کمالی که جز ان الحق نیست  
کمال دار برای من کمال پرست  
هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری است  
به چشم تنگی نامردم زوال پرست.

— محمدعلی بهمنی —



## بن بست

وزید موج هراس و هزار پرده گسست  
چراغ تاقچه چشم من فتاد و شکست  
هلال ماه، ز خون تو گوشواره به گوش  
شب بلند شنل پوش، مست و دشنه به دست  
نسیم سرفه وزید و نشست روی لب  
هزار لاله خونین به دستمال تو بست  
هزار ابر غمین، سر به روی خاک نهاد  
هزار سقف خمید و هزار خانه شکست  
بگو به باد بردار آخر پاییز  
که پیش پای وی از آه من درختی هست  
نفس به سینه من چیست، ای همیشه غمین؟  
فرار مرد هراسان به کوچه بن بست.

— عمران صلاحی —

## نال‌های دل

آن دم که سنگ بی خبرانم سبب شکست  
ای بس نوای ناله به نای گلو شکست  
دانی که از چه غنچه دل ناشکفته ماند  
بازار دلربایی اش آن لاله رو شکست  
بردم چو راز رنج درون پیش هر کسی  
با نیش‌خند، کاخ امیدم فروشکست  
گفتم به آب دیده دهم شست و شوی دل  
آینه ضمیرم از این شست و شو شکست  
می‌خواستم ز اشک دو چشمم وضو کنم  
از بس که خون ز سینه برون زد، وضو شکست  
سر کوفتم به درگه هر کس پی نیاز  
با حرف تلخ، آینه آبرو شکست  
هر دم که در بیان حقیقت لبم شکفت  
دندان من ز سنگ عداوت، عدو شکست  
تا مرغ حق شنید نوای دل‌تورا  
«البرز» ناله‌های دلش در گلو شکست.

— محمد شائق (البرز) —

## مستی دو کس

مستی دو کس دارم من مست و نگارم مست  
من داغ چو تابستانم و آن تازه بهارم مست  
امشب زده معجونى این مغز پر از سودا  
زان هم شده غم مجنون هم صبر و قرارم مست  
من عشقم و من ذوقم من شورم و من شوقم  
بر گردن جان طوقى از عشق تو دارم مست  
فردا که از این وادى رحلت بودم ناچار  
گرد سر تو گردد ذرات غبارم مست  
ای شیشه عمرم باش از سنگ حوادث دور  
دستی به دعا خوش تر هم با تو برآرم مست  
در واقعه ای کز آن پرهیز و گریزی نیست  
خواهم به برت باشم تا جان بسپارم مست  
دیوان و کتابم مست در حشر حسابم مست  
صحرای بدن پهنای شور و شرارم مست

گر مست نیم امشب شرمندۀ جاویدم  
هم عاشق و هم معشوق هم باده‌گسارم مست  
هر صفحه که بگشایی ز اوراق کتاب من  
جز عشق نمی‌بینی شعراست و شعارم مست  
جز عشق نمی‌گویم جز عشق نمی‌جویم  
در چرخ جنون چرخم خود دست و مدارم مست  
عیش است و طرب ما را مقصود در این صحرا  
تا قد چو کمان گردد زین طرفه شکارم مست  
بزمی است مرا در دل از خلد برین خوش‌تر  
کو آن که چنین حالی با وی بگذارم مست  
کو دم‌خور هشیاری کاین مستی من خواهد  
زین باده بسی دارم دنبال خمارم مست  
بیهوده نمی‌گویم ای آن که دلی داری  
یک لحظه بیا و باش جاوید کنارم مست.

— عماد خراسانی —

## مستانه

گل مست و چمن مست و سمن مست و دمن مست  
من مستم و جانانه به کام دل من مست  
مستانه تماشا کنمش، با دل شیدا  
آن غنچه، که بشکفته در آغوش چمن مست  
با ساغر هر بوسه، که نوشم ز لبانش  
هر قطره خونم شود از راه دهن مست  
امشب، همه آن بلبل مستم که خروشد  
با نغمهٔ مستانه بر آن شاخ سمن مست  
بر دامن این دشت فروخته به رویا  
من مستم و آن کبک خوش قهقهه زن مست  
دانم که از آن جامه برآید به نسیمی  
آن غنچهٔ شاداب به سر مست به تن مست

با خوی پلنگی چه کنم؟! کآن بت شیرین  
آسوده برآن سبزه، چو آهوی ختن مست  
دیگر ز جفا نشکنم گردش ایام  
تادل بود از بوسهٔ آن بوسه شکن مست  
ما می زدگان، آدم و حوای بهشتیم  
باشورگنه، خفته به فردوس عدن مست  
بامستی این خاک طریزا، عجیبی نیست  
گر مردهٔ پوسیده، برآید ز کفن مست  
مستی دمد از شعر طریناک فریدون  
تانغمه بود مست و نوا مست و سخن مست.

— فریدون توللی —

## کدامین باد وحشی

شراب گرم رویاهاست جاری در لب نوشت  
سراب آرزوی ماست برق چشم خاموش  
کدامین باغبان پروردت ای سروسهی بالا  
کدامین باد وحشی خواند راز عشوه در گوشت  
گذر کردی شبی مستانه از باغ و شقایقها  
هنوز از حسرت روی تو همچون ما قدح نوشت  
چو اشک چشمه می لغزم به دامت که می بینم  
چو یاس تشنه خواهش می تراود از برودشت  
گل مریم ندارد پیچ و تاب ترد اندامت  
مبادا بشکنی گر چون صبا پیچم به آغوش  
بهایبی نیست نوشین باده را بالعل نوشینت  
صفایی نیست مهتاب چمن را با بناگوش  
گریزد چون شهاب از روی بختم رنگ تاریکی  
اگر چون سایه یک شب سر نهم آرام بردوش  
شبی، تنهایی ام را بانت گل بوسه باران کن  
که عطر جاودان دارد بهار پاک آغوشت.

— شهرام وفاپی —

## زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست  
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست  
گوش کن، بالب خاموش سخن می‌گویم  
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست  
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید  
حالیا چشم جهانی نگران من و توست  
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید  
همه جا زمزمه عشق نهان من و توست  
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه  
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست  
این همه قصه فردوس و تمتای بهشت  
گفت و گویی و خیالی ز جهان من و توست  
نقش ما گوننگازند به دیباچه عقل  
هر کجا نامه عشق است، نشان من و توست  
سایه! ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر  
وه از این آتش روشن که به جان من و توست.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —



...

دامن صبح که روشن‌گر راه من و توست  
روشن از مجمره گردانی آه من و توست  
مشعل افروخته، تا قبله خورشید نگر  
روشنان فلکی را که سپاه من و توست  
بر لب غنچه اگر راز دل ماست نهان  
شاهد پردگی صبح، گواه من و توست  
چه سخن‌ها که نگاه دگری با تو نگفت  
با زبانی که سخنگوی نگاه من و توست  
روشن از آینه گردانی مهر آمد و ماه  
که بلای دگری چشم به راه من و توست.

— مهرداد اوستا —

## کتاب پریشان

امید زیستنم، دیدن دوباره توست  
قراربخش دلم، تاب گاهواره توست  
تو ای شکوفه ایام آرزومندی!  
بمان که دیده من روشن از نظاره توست  
نگاه پاک توام صبح آفتابی بود  
کنون چراغ شبم چشم پر ستاره توست  
به یک اشاره مزارخصت پریدن بخش  
که مرغ وحشی دل، رام یک اشاره توست  
به پاره کردن اوراق هر کتاب مکوش  
دلم کتاب پریشان پاره پاره توست  
شبی نماند که بی گریه ام به سر نرسید  
زلال اشک پدر، برق گوشواره توست  
دلم چو موج، به سرمی دود ز بیم زوال  
کرانه ای که پناهِش دهد، کناره توست  
خجسته «پوپک» من، - ای یگانه کودک من! -  
امید زیستنم، دیدن دوباره توست.

## غزل بند

تا که در بند، یکی بندم هست  
با تو ای سوخته پیوندم هست  
نبرم راز، مگر با خورشید  
تا به خون ریشه سوگندم هست  
خنجر خاری در خون دهان  
گر ز گلزار پیرسندم هست  
گر به نرمی گذرند آتش وار  
جادوی آبی ترفندم هست  
داغ سرسختی اندیشه سرخ  
زخم خونین خطر مندم هست  
بند، گلخانه خون خواهد شد  
تادل سرخ غزل بندم هست  
گل خون می شکنم، می روم آ...ی  
باغ را گل گل، ماندم هست

تو بر آنی که مرا پشتمی نیست  
من بر آنم که دماوندم هست  
پنجه گر رویدم از سنگر عشق  
گل نارنج تشاکندم هست  
شفقی ریخته در سرب و سرود  
روی دلتای فرآیندم هست  
دل اکنونم اگر خفته به خون  
دل فردایی خرسندم هست  
ای کبوتر مرو از شانۀ من  
تابه لب شاخه لبخندم هست  
در زمستانم اگر، خون بهار  
با چه گل‌ها که در آوندم هست.

— سعیدسلطان پور —

## شبانه

شب است و تیرگی ژرف بی کرانی هست  
نه روشن این که زمینی و آسمانی هست  
نمی دهد کسی امشب سراغ فردا را  
ولی به چشم تو از صبحدم نشانی هست  
در این زمان که نداند کسی زبان دلی  
بدین خوشم که مرا چون تو همزبانی هست  
رفیق از این سفر زندگی چه دانستیم  
جز این قدر که کویری و کاروانی هست  
دریغ از آن که غرورش مجال عیش نداد  
خبر نداشت که با هر گلی خزانی هست  
تورا به غرفه نشینان کوی ناز چه کار  
در آن چمن که بهاری و آشیانی هست  
چراغ در تو و ره در تو و تو خود مقصد  
جز این جهان که تو داری مگر جهانی هست؟  
امید خویش به قول و غزل مبندای دل  
که ترجمان صفا اشک بی زبانی هست.

— مفتون امینی —

## بیزاری

سپیده سر زد و در من هنوز شب جاری ست  
شبی که چشمه اندیشه های زنگاری ست  
تو ای پرنده غمگین فصل های سیاه  
بخوان که بادل من - آنچه هست - بیزاری ست  
به سیر باغ و بهاران، دلم شکفته نشد  
درون هر رگ من، خون صد خزان جاری ست  
مرا به خویش رها کن که افعی پیرم،  
زده است بر تن رنجور و زخم ها کاری ست  
مرا چو شبنمی ای آفتاب خواب بنوش  
که در هر اسم و آغاز صبح بیداری ست  
گل شکایت ما ناشکفته ماند «درود»  
که روزگار دل آزاری و جفاکاری ست.

— ولی الله درودیان —

## شراب کهن

آنجا که قدر بلبل وزاغ و زغن یکی ست  
شادی به پیش دیده من با محن یکی ست  
مهر وطن فکنده به چاه فنا مرا  
اینجا مقام چاهکن و کوهکن یکی ست  
کی می‌رسد به منزل مقصود، کاروان  
در آن رهی که راهبر و راهزن یکی ست  
در حفظ سرّ عشق فدا شد هزار سر  
اما شهید و کشته خونین کفن یکی ست  
برگردن شکسته ما، در طریق عدل  
تاج گل و شکنجه دار و رسن یکی ست  
تا خون دل به جام می اندر پیاله‌هاست  
در کام ما شرنگ و شراب کهن یکی ست  
ما بیدلان که از گل و گلزار مانده‌ایم  
در چشممان نظاره خار و چمن یکی ست  
در راه وصل دوست اگر راه‌ها جداست  
مقصد یکی و ایده یکی و سخن یکی ست  
گوی سخن کجاز «هلالی» برم که گفت:  
«افسوس می‌خورم که زبان در دهن یکی ست»  
پیروز لاف عقل به دشت جنون مزین  
کآنجا مقام عقل و جنون پیش من یکی ست.

— محمد کلانتری (پیروز) —

## خوش بهاری بود

روزگاری با تو ام، گر روزگاری بود، نیست  
گر غمم را چاره سازی، غمگساری بود، نیست  
کاروان رنگ رنگ آرزوها رفت، رفت  
باغ سبز لحظه‌ها را گر بهاری بود، نیست  
خوش کناری بود باغ سایهٔ مژگان تو  
گر نگاهم را پناهی، سایه ساری بود، نیست  
بی قراری‌های پنهان و وعدهٔ دیدارها  
اینک آوخ! نیست، جان را گر قراری بود، نیست  
آن سحرگهان تن فرسوده از مستی - نگاه:  
در گریز از من نگاه شرمساری بود، نیست  
نیم‌روز آن موی باقی از شب گیسوی تو  
روی آن آشفته بستر یادگاری بود، نیست  
در شکوفا باغ قالی زان گریز و ناز دوش  
رازاگین دستمال عطرباری بود، نیست  
خانه‌ام خالی است اینک از نسیم بانگ تو  
هستی‌ام را گر نیاز انتظاری بود، نیست.

— پرویز خائفی —



## به یک گل بهار نیست

ما عاشقیم و خوشتر از این کار، کار نیست  
یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست  
دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟  
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست  
فصل بهار فصل جنون است و این سه ماه  
هر کس که مست نیست، یقین هوشیار نیست  
سنجیده‌ایم ما، به جز از موی و روی یار  
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست  
خندید صبح بر من و بر انتظار من  
زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست  
دیشب لبش چو غنچه تبسم به من نمود  
اما چه سود زان که به یک گل بهار نیست  
فرهاد یاد باد که چون داستان او  
شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست

ناصح مکن حدیث که صبر اختیار کن  
ما را به عشق یار ز خویش اختیار نیست  
کار تو بوسه بر مه و بار تو مشک ناب  
ای زلف یار خوشتر از این کاروبار نیست  
برخیز دلبراکه در آغوش هم شویم  
کآن یار یار نیست که اندر کنار نیست  
امید شیخ بسته به تسبیح و خرقة است  
گویا به عفو و لطف تو امیدوار نیست  
بر ما گذشت نیک و بد، اما تو روزگار  
فکری به حال خویش کن این روزگار نیست  
بگذرز صید و این دو سه مه با عماد باش  
صیاد من بهار که فصل شکار نیست.

— عماد خراسانی —

...

پای طلب در ره است دستم اگر باز نیست  
حسرت پرواز هست گر پر پرواز نیست  
در پی یک آشنا چند به هر در ز نیم  
جز در زندان شهر هیچ دری باز نیست  
راز نگاه بتان در نظر اول است  
هر که نظر باز نیست، محرم این راز نیست  
عالم دوران ما عالم تصویر شد  
صد چمن از مرغ را یک دهن آواز نیست  
دفتر ایجاد را فصل نخستین خوش است  
برگ سرانجام را نقش سرآغاز نیست  
همّت عالی ست از در نظر خاص و عام  
کیست در این روزگار آن که پی از نیست  
نقص سخن تا به چند در قلم آری «امیر»  
ساز سخن کامل است، طبع سخن ساز نیست.

— امیری فیروزکوهی —

## بهار می‌رسد، اما

بهار می‌رسد، اما زگل نشانش نیست  
نسیم، رقص گل آویز گل فشانش نیست  
دلم به گریه خونین ابر می‌سوزد  
که باغ، خنده به گلبرگ ارغوانش نیست  
چمن بهشت کلاغان و بلبلان خاموش!  
بهار نیست به باغی که باغبانش نیست  
چه دل گرفته هوایی، چه پافشرده شیبی  
که یک ستاره لرزان در آسمانش نیست!  
کبوتری که در این آسمان گشاید بال  
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست  
ستاره نیز به تنهایی اش گمان نبرد  
کسی که هم نفسش هست و هم زبانش نیست!  
جهان به جان من آن گونه سردمهری کرد،  
که در بهار و خزان، کار با جهانش نیست  
زیک ترانه به خود رنگ جاودان نزد  
دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست.

— فریدون مشیری —

## رنگ بی رنگی

هیچ باغ و گلشنی، درمان دلتنگیم نیست  
هیچ آهنگی که تا بر دل زند چنگیم نیست  
گرچه از طبعم تراود لاله‌های رنگ رنگ  
هیچ رنگی در نظر خوشتر ز بی رنگیم نیست  
مایه ننگ است زین پس، در زمانه نام نیک  
گر نماند نامی از من مایه ننگیم نیست  
با من از حق و حقیقت کس نوایی در نداد  
مرغ حق را هم دگر شوق هم آهنگیم نیست  
از چه رو با من به جنگ است این زمانه بی سبب  
من که جز با خود در این دنیا سر چنگیم نیست  
دل که آگه بود از نامردمی هادم نزد  
تا که این جام جهان بین بشکنم، سنگیم نیست  
هر ریا دیدم، به خود گفتم: منم در اشتباه  
جز فریب خود، خدا داند که نیرنگیم نیست  
افسر شعر مرصع زیب سلطانیتم داد  
دیده دُربار است اگر دربار و اورنگیم نیست.

— بیژن ترقی —

## طوطی خرابه نشین

می‌روم از کویش اما تاب تنهاییم نیست  
گر شکیبایی تو ای دل من شکیباییم نیست  
همچونی از بند بندم ناله می‌آید برون  
فاش گویم دور از آن لب تاب تنهاییم نیست  
زلف خود را باز جو در سینه من نیست دل  
روزگاری شد خبر زین مرغ هرجاییم نیست  
چون حبابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم  
هر چه هست از اوست حرفی از من و ماییم نیست  
باتنی رنجور بار هجر سنگین است و سخت  
رحمی ای نامهربان دیگر تواناییم نیست  
یک نظر دیدیم رویش را و از خود رفته‌ایم  
مهلتی تا بار دیگر ما به خود آییم نیست  
من نه جگدم تا به کرمانشاه ویران جا کنم  
طوطی ام «بیدار» از آن ذوق شکرخاییم نیست.

— محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار) —

## کینه‌گرگ

در سینه سخن‌هاست، مرا جای سخن نیست  
پروای سخن گفتن و فریاد زدن نیست  
آنجا که فرود آمد، اهریمن بدخوی  
جای پری پاک اهورایی من نیست  
این ناله بوم است که پیچد سر هر بام  
هشدار که این نغمه مرغان چمن نیست  
دندان پلنگ است، شکرخنده مپندار  
گرگ است چنین کینه ور، آهوی ختن نیست  
زهار که این رشته دلت را نفریبد  
زنجیر اسارت بود این عقد پرن نیست  
در آتش زردشت دگر نیست فروغی  
در جام جم آن باده بی درد کهن نیست  
زان طایر عرشی فلک سیر که جان بود  
جز مشت پری گوشه ویرانه تن نیست.

— سعید نیاز کرمانی —

## امید باد

غریب شهرم و جز تهمت به دامن نیست  
به سر هوای دگر غیر گریه کردن نیست  
چگونه چشم گشایم که روشنایی‌ها  
به جز تالو شمشیرهای دشمن نیست  
به سنگساری من - ای طلسم کور - مکوش  
چراغ سوخته را بیمی از شکستن نیست  
ز راه طی شده برگرد و سوگواری کن  
که - ای مسافر سرگشته - خانه روشن نیست  
من آن درخت غمینم به خشکسالی مهر  
که دست هیچ کسش - جز تبر - به گردن نیست  
نشسته‌ایم که طوفان درو کند ما را  
امید باد به جز دستبرد خرمن نیست  
به سنگ سنگ زمین، تیشه‌ نیاز زدیم  
چه دانه‌ها که در اندیشه شکفتن نیست  
سواد شهر غریب است و کوتوال غریب  
امید ماندن و یارای بازگشتن نیست.

— سیاوش مطهری —



## گریه بی اختیار

تورا خبر ز دل بی قرار باید و نیست  
غم تو هست، ولی غمگسار باید و نیست  
اسیر گریه بی اختیار خویش تنیم  
فغان که در کف من اختیار باید و نیست  
چو شام غم، دلم اندوهگین نباید و هست  
چو صبحدم، نفسم بی غبار باید و نیست  
مرا ز باده نوشین نمی‌گشاید دل  
که می به گرمی آغوش یار باید و نیست  
درون آتش از آنم که آتشین گل من  
تورا چو پاره دل، در کنار باید و نیست  
به سردمهری باد خزان نباید و هست  
به فیض بخششی ابر بهار باید و نیست  
چگونه لاف محبت زنی؟ که از غم عشق  
تورا چو لاله دلی داغدار باید و نیست  
کجا به صحبت پاکان رسی؟ که دیده تو  
به سان شب‌بنم گل، اشکبار باید و نیست  
رهی به شام جدایی چه طاقتی است مرا؟  
که روز وصل دلم را قرار باید و نیست.

— رهی معیری —

## زخمهٔ حسرت

به کام اهل هنر روزگار باید و نیست  
امید صبح در این شام تار باید و نیست  
نهان به دامن نومیدی ام چو تاریکی  
که آفتاب امید آشکار باید و نیست  
به ساغری زمی ناب بیخودم گردان  
که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست  
چگونه زخمهٔ حسرت به ساز دل نزنم  
که عمر شادی ما پایدار باید و نیست  
همیشه حاصل روز و شبم پشیمانی است  
فغان که تجربه آموزگار باید و نیست  
مباد آن که به این شوره زار دل بندم  
که باغ عمر مرا برگ و بار باید و نیست  
به کام دشمنم ای غم بسوز جان که دگر  
به طبع دوست وفا سازگار باید و نیست  
دگر نمی دمد از باغ طبع «گلشن» گل  
دل خزان زده ام را بهار باید و نیست.

— گلشن کردستانی —

## ستاره سوخته

دل خزان زده ام را نشاط عیدی نیست  
ستاره سوخته عشق را امیدی نیست  
لب از سرود دلایوز عشق دوخته ام  
شکسته بال قفس را دگر نشیدی نیست  
بهار اگرچه چمن را به گل چراغان کرد  
چه سود چشم دلم را که تاب دیدی نیست  
صفا ز خانه گیتی چو رخت بر بسته است  
مرا دگر هوس دید و باز دیدی نیست  
ز سیل حادثه فارغ، کنار جویی نه  
ز تندباد غم آسوده، پای بیدی نیست  
فضای مهر سیه، بزم عشق تاریک است  
عجب شبی است که هیچ اختر سپیدی نیست  
به هر کجا که ببینی، به جز سیاهی نه  
به هر کجا که می نگری، غیر ناامیدی نیست  
دل فلک زده ات را ز هاتفی، گلشن  
به روشنایی این تیره شب، نویدی نیست.

— گلشن کردستانی —

## بر کشاکش این موج...

به جز حباب نشان از کلاه‌داری نیست  
که بر کشاکش این موج اعتباری نیست  
هنوز نقره مهتاب می‌چکد بر آب  
مگر طلوعه خور را طلایه داری نیست؟  
به دشت، زمزمه شاد جویباری نه  
به کوچه باغ، شب آوای رهگذاری نیست  
تو ابر بی هنر تنگ‌دست پاییزی  
به سینه ریز تو الماس آبشاری نیست  
به بزم خاک نشینان سایه خورشید  
چراغ سوخته را آذر، اعتباری نیست.

— آذر خواجوی —

## بی کس

شب بر سر من جز غم ایام کسی نیست  
می سوزم و می میرم و فریادرسی نیست  
فریادرس همچو منی کیست در این شهر  
فریادرسی نیست کسی را که کسی نیست  
بیمارم و تبارم و در سینه مجروح  
چندان که فغان بر کشم از دل نفسی نیست  
آن میوه جان بخش که دل در طلب اوست  
زیتگر شاخی است که در دسترسی نیست  
بیش است ز ما طالع آن مرغ گرفتار  
کاو را قفسی باشد و ما را قفسی نیست.

— پژمان بختیاری —

## در این غمکده...

در دل اگر از شور جوانی هوس می نیست  
شادیم کزین زندگی تلخ، بسی نیست  
از قافلهٔ عمر اگر مانده نشانی  
بی شبهه جز آوای جرسی نیست  
تنها نه تو در بند غمی ای دل خونین  
آسوده در این ملک بلاخیز کسی نیست  
کی شاد توان زیست به شهری که در آنجا  
بویی ز وفا در نفس هم نفسی نیست  
افسوس که از بلهوسی های طبیعت  
در گلشن گیتی گل بی خار و خسی نیست  
فریاد غم اندر گلوی خویش شکستیم  
زان رو که در این غمکده فریادرسی نیست.

— علی اطهری کرمانی —

## نوحه ککو

تا دلم نقشی از آن گوشه ابرو برداشت  
گفتم ای وای که آینه من مو برداشت  
نفسی راست شد از حلقه دل های اسیر  
شانه چون دست جفا زان خم گیسو برداشت  
دلم از بوی سر زلف تو خونین تر شد  
سخت ناسور شود زخم اگر بو برداشت  
لب من تنگ شکر ساخته در بزم سخن  
بوسه ای را که از آن لعل سخنگو برداشت  
سایه سرو تو دامن چو کشید از سر باغ  
باغ ماتم زده را نوحه ککو برداشت  
سینه از یاد تو پرداختنم در سر بود  
دل سودازده ام سر به هیاهو برداشت  
چه خطا رفت که با دیدن شیدا، نگهت  
طرح وحشت زدگی از رم آهو برداشت.

— محمد بی ریای گیلانی —

## جام بوسه

چو مهتاب سحرگاهان تنی داشت  
به تن نیلوفری پیراهنی داشت  
پزند دامنش، چون جام گل بود  
به دامن گرچه از گل گلشنی داشت  
به جام بوسه جان آفرینش  
شراب کهنه مردافکنی داشت  
دو چشمش چشمه افسونگری بود  
نگاه دل فریب رهنزی داشت  
به هر چشمی که بنشست آشنا بود  
به هر آهی که بر شد مسکنی داشت  
بسی با جان من سنگین دلی کرد  
به بخت من دل چون آهنی داشت.

— عباس حکیم —



## دریغ

تورا ز سوز دلم ناله بی خبر نگذاشت  
ولی دریغ که هیچت به دل اثر نگذاشت  
به جز وصال تو کآن برتر از امید من است  
مرا زمانه به دل حسرت دگر نگذاشت  
ز فرّ دولت جاوید عشق دیده دمی  
کنار و دامنم از اشک بی گهر نگذاشت  
کدام غنچه در این باغ لب به خنده گشود  
که زود بر سر این خنده جان و سر نگذاشت  
کدام لاله از این خاک درد خیز دمید  
که دهر داغ جداییش بر جگر نگذاشت  
چه گویمت که بر این بوم و بر سموم فساد  
چنان گذشت که یک شاخ بارور نگذاشت  
رواج و رونق بازار گرم بی هنران  
مجال آن که زند کس دم از هنر نگذاشت  
نسیم بود که در کار عشق و جانبازی  
ز سر گذشت و هوای تورا ز سر نگذاشت.

— علی صدارت (نسیم) —

## هر چه بود گذشت

شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت  
به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت  
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید  
بهار رفت و تورفتی و هر چه بود گذشت  
شبی به عمر گرم خوش گذشت آن شب بود  
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت  
چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت  
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت  
گشود بس گره آن شب ز کار بسته ما  
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت  
مراسم عکس تو یاد آور سفر، آری  
چه سان توانم از این ورطه یاد بود گذشت  
غمین مباش و میندیش از این سفر که تورا  
اگرچه بر دل نازک غمی فزود، گذشت.

— ایرج دهقان —

## آنچه در باران گذشت

آنچه از یاران شنیدم، آنچه در باران گذشت  
آنچه در باران ده، آن روز، بر یاران گذشت  
های های مست‌ها، پیچید در بن بست‌ها  
طرح یک تابوت، در رؤیای بیماران گذشت  
کوه‌ها را، در خیال پاک، تا مرز غروب  
سیلی از آوای اندوه عزاداران گذشت  
کاروان دختران شرمگین روستا  
لاله در کف در مهی از بهت بسیاران گذشت  
در ته تاریک کوچه، یک دریچه بسته شد  
انتظار بی سرانجام بد انگاران گذشت  
جای پایی ماند و زخمی، سبزه زاران را، به تن  
جمعهٔ جانانهٔ گلگشت عیاران گذشت  
تا به گورستان رسد - دیدار اهل خاک را -  
ماهتاب پیر، لنگان از علفزاران گذشت.

— منوچهر نیستانی —

...

نه خود را چون گریبان دیده‌ام روزی در آغوشت  
نه دستی سوده‌ام یک شب چو گیسو بر پرودوشت  
گلوی خشک من از بوسه‌ات کی تازه خواهد شد  
که می‌مانم سبوی تشنه را بی چشمه نوشت  
چو می‌بینم تو را، صد حرف دارم بر زبان، اما  
سخن گفتن زیادم می‌برد لب‌های خاموشت  
دوزلفت آگهی دارند از حالم، چرا یک شب  
حدیث اشتیاقم را نمی‌گویند در گوشت؟  
مرا از بستر گسترده خود، شرم می‌آید  
که هر شب می‌کشد خمیازه با یاد پرودوشت  
بدین سان کز در و دیوار، دیدار تو می‌بینم  
فراموشم نخواهی شد، اگر گردم فراموشت.

— محمد قهرمان —

## بیداد همایون

فتنه چشم تو چندان پی بیداد گرفت  
که شکیب دل من دامن فریاد گرفت  
آن که آینه صبح و قدح لاله شکست  
خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت  
آه از شوخی چشم تو، که خونریز فلک  
دید این شیوه مردم کشی و یاد گرفت  
منم و شمع دل سوخته، یارب مددی  
که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت  
شعرم از ناله عشاق، غم انگیزتر است  
داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت  
سایه! ما کشته عشقیم که این شیرین کار  
مصلحت را مدد از تیشه فرهاد گرفت.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

## آینه در غبار

خزان مرگ در آمده بهار گرفت  
ز باغ سوخته امید برگ و بار گرفت  
نشسته شب‌نم اشکی به دیدگان نسیم  
که جز به پرده گل کی توان قرار گرفت  
کدام صاعقه بر خاکیان فرود آمد  
که یار یک دله صد باره دل زیار گرفت  
شکست و خست و فروبست پای زنده دلان  
سوار ریگ روان آمد این دیار گرفت  
بین که آتش دم دوز زندگی سوزی  
ز راهیان طلب، شوق انتظار گرفت  
ز گردباد که از خاک روشنان برخاست  
سپهر برشده، آینه در غبار گرفت  
جهان تلاطم خیزاب آتش و خون شد  
ز موج حادثه چون می توان کنار گرفت  
شکست و خست و فروبست پای زنده دلان  
زمانه ای که زمین را به کارزار گرفت  
به برگ لاله نوشتند مرگ سوختگان  
چه داغ‌ها که دل از درد بی شمار گرفت.

— پروین دولت آبادی —

## پرواز در قلمرو شب

از بس که ماند در دلم این غصه، بو گرفت  
دست مرا به دور سر آخر سبو گرفت  
آواز آفتاب شنیدن نداشت صبح  
بغضی شکست در دل و راه گلو گرفت  
دنبال چشم مست فراوان دلم دوید  
این نکته را زیاد نباید بر او گرفت  
پشت کدام پنجره اسپند دود شد  
کاین گونه خاک در نم اشک وضو گرفت  
باران شرشر است و لب تردد ناودان  
ابر از زلال اشک من این آبرو گرفت  
آمد درخت را بتکاند ز خاک، باد  
از غنچه های خنده به لب، باز رو گرفت  
دیوار شب بلندتر از دست های ماست  
کاین سان به قهر یقه ما رو به رو گرفت  
ما از تبار آتش و نسل سیاوشیم  
زین قصه نگفته، دل قصه گو گرفت  
بر پشت کارد دانه به مرغ حرم که داد  
کاین سان نفس به سینه اش از چهار سو گرفت  
خاکی که باد از تن هر کوچه جمع کرد  
در چشمه اش هوارکشان شست و شو گرفت  
ریحانه و پونه تشنگی از سر گذاشتند  
پروانه، سنگواره، سر راه جو گرفت

آخر کدام آینه تصویر آب را  
بر چشم خود کشید که حلق سبو گرفت؟  
پرواز در قلمرو شب، چوب بی صداست  
وقتی پرنده با قفس خویش خو گرفت.

— غلامحسین اولاد (م. اندیش) —



## گریه شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت  
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت  
شکيب درد خموشانه ام دوباره شکست  
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت  
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست  
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت  
زهی پسند کماندار فتنه، کز بن تیر  
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت  
امید عافیتم بود، روزگار نخواست  
قرار عیش و امان داشتیم، زمانه گرفت  
زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من  
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت  
چو دود بی سرو سامان شدم که برق بلا  
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت  
چه جای گل؟ که درخت کهن ز ریشه بسوخت  
از این سموم نفس کش که در جوانه گرفت  
دل گرفته من، همچو ابر بارانی  
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

## آتشفشان خاموش

برق عشقت لحظه‌ای رخشید و خاموشی گرفت  
هفت رنگ این کمان رنگ فراموشی گرفت  
چشمه‌ها زین می به چشمم جلوه‌ها اما دریغ  
شب‌نمی بود و دل عطشان چه مدهوشی گرفت  
همچو تصویری که افتد بر تن پیچان آب  
از نگاهت دیده‌ام نقش هم آغوشی گرفت  
گوشت اما با نوای مهر من بیگانه ماند  
زین سبب سینه‌ره خود سوی سرپوشی گرفت  
ابر سربی رنگ تردیدی که با من مانده بود  
آیه باران شد و دل راز خود جوشی گرفت  
موج هدیانی مرا در کام خویشش می کشید  
دست مهری آمد و این غرق بی هوشی گرفت  
همچو کوهی مانده‌ام سرد از پی آتشفشان  
کو نشانی ز آتشم، آن شعله خاموشی گرفت.

— پروین جزایری —

## غزلی در شب پنجم

آسان گریز من که ز دامم رهید و رفت  
در این شب سیاه، ندانم چه دید و رفت  
پیچیدمش به پای، تن خسته را چو خار  
چون سیل کند خار و به صحرا دوید و رفت  
گشتم چو آبگینه حبابی به روی آب  
بادی شد و وزید و دلم را درید و رفت  
او مرغ بال بسته من بود و ای دریغ  
با بال بسته از لب بامم پرید و رفت  
شعرش به ره نهادم و گفتم که شعر دام  
رقصید روی دامم و دامن کشید و رفت  
بویم نکرد و یک طرف افکند و دور شد  
ای باغبان نخواست مرا، از چه چید و رفت؟  
آری فروغ دلکش شب‌های جاودان  
یک دم به شام تیره نصرت دمید و رفت.

— نصرت رحمانی —

## شکوفهٔ اعجاز

یاد آن که در دو چشم خوشش ناز می شکفت  
خاموش بود و در نگهش راز می شکفت  
سرمست می رسید و به مینای سینه ام  
دل چون شراب کهنهٔ شیراز می شکفت  
باناز از کنار و برم می دمید و شعر  
در باغ خاطرم چو گل ناز می شکفت  
مرغی به بال باد دل ابر می شکافت  
در آب دیده حسرت پرواز می شکفت  
نقش بهار روی تو از دیده می گذشت  
در شعر من شکوفهٔ اعجاز می شکفت  
نیلوفر ترانهٔ شاداب آرزو  
بر موج نرم زمزمهٔ ساز می شکفت.

— فخرالدین مزارعی —

...

گفت: دریا؟ گفتمش آبی است. گفت:  
آسمان؟ گفتم که سیمایی است. گفت:  
گوی خورشید از فراز باغها؟  
گفتمش یک سیب سرخابی است. گفت:  
ابرها؟ گفتم که از نیزارها -  
کوچ صدها دسته مرغابی است. گفت:  
سبزه زاران؟ گفتمش بردوش کوه -  
در نظر شولای سنجابی است. گفت:  
تاک باران خورده؟ گفتم: زیربید -  
در پناه چترشادابی است. گفت:  
عمرگل؟ گفتم که با این مایه لطف -  
راست، همچون تیر پرتابی است. گفت:  
چشم تو؟ گفتم: کز این فرجام تلخ -  
خسته از آوار بی خوابی است. گفت:  
زندگی؟ گفتم: همین و هیچ!  
امادل فریب چون شب‌های مهتابی است گفت.

— دکتر محمد پیمان —

## اشک شوق

دیر آمدی که دست ز دامن بدارمت  
جان مژده داده‌ام که چو جان در بر آرمت  
تا شویمت از آن گل عارض غبارراه  
ابری شدم ز شوق که اشکی بیارمت  
عمری دلم به سینه فشردی به انتظار  
تا درکشم به سینه و در بر فشارمت  
این سان که دارمت چو لئیمان نهان ز خلق  
ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت  
داغ فراق بین که طربنامه وصال  
ای لاله رخ به خون جگر نگارمت  
چند است نرخ بوسه به شهر شما که من  
عمری است کز دو دیده گهر می شمارمت  
دستی که در فراق تو می گرفتم به سر  
باور نداشتم که به گردن در آرمت  
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی  
باری چو می روی به خدا می سپارمت  
از جویبار چشم ترم سایه وا مگیر  
تا چون مژه نهال تفرج بکارمت  
روزی که رفتی از بر بالین شهریار  
گفتم که ناله ای کنم و بر سر آرمت.

— محمد حسین شهریار —

## عمر عزیز

باردگر بیا که من تنگ به بر بگیرمت  
عمر عزیز رفته‌ای باز ز سر بگیرمت  
آه منی که می‌روی، اشک منی که می‌دوی  
بر دل و دیده‌ات نهم باز اگر بگیرمت  
عزم سفر اگر کنی من به هوای دامت  
گرد ره تو می‌شوم تا به سفر بگیرمت  
عطر گل سحر شدی تا بروی نهان ز من  
من چو نسیم می‌شوم تا به سحر بگیرمت  
دور شوی ز چشم من تا چونگه دوانیم  
بی خبر از برم روی تا چو خبر بگیرمت  
دامن از آن فشانده‌ای تا نشیند آتشم  
گر برسم به دامت همچو شرر بگیرمت  
گر تو به روی دیگران یک نظر از هوس کنی  
پرده اشک می‌شوم راه نظر بگیرمت  
قطره ابر رحمتی زینت تاج دولتی  
من چو صدف تهی شدم تا چو گهر بگیرمت.

— ابوالحسن ورزی —

...

اسیر بند محبت گرفته خوبه غمت  
منم که سینه سپردم به خنجر ستمت  
مباد جای تو خالی میان خاطرها  
همیشه بر دل من باد سایهٔ قدمت  
مرا به وصل و به هجران سر تمنا نیست  
سر رضای توام تا چه می‌کند کرمت  
در آتش دلم ای چشمهٔ امید بجوش  
که جان و دل نسپارم به چشمه سار غمت  
ز مهر و آشتی ات خسته خاطرم چه کنم  
زفتنه‌های زیاد و ز لطف‌های کمت.

— مریم ساوجی —



## شعر شعرهای خدا

ای خرمن شکوفه و گل کی ببویمت؟  
عمری نسیم شوقم و در جست و جویمت  
گلچین نی ام، به بوی تو دیوانه ام، شبی  
بگذار سر به سینه من تا ببویمت  
تو شعر شعرهای خدایی و من به رشک  
خواهم که نغز و ناب تراز نو بگویمت  
گرد ملال می کشی ای گردباد ذوق  
من بر که ام، به من بگذر تا بشویمت  
تا بوبری ز قصه خونین عشق من  
پیش نظر چو دشت شقایق برویمت  
بگشا شبی دریچه، دلم شاد کن که من  
همسایه خوش آرزوی رو به رویمت  
من شیریشه نظر، خون نمی کنم  
آهوی من پیوی که از پی ببویمت  
پیچیده است عطر تو در کوچه باغ عشق  
بخت کدام باغ گلی تا بجویمت؟  
من آن نی ام کش آتش و خون است در نوا  
لب بر لبم بنه که به مستی بمویمت.

— علیرضا صدقی (آتش) —

## بوی گل

ای امید دل چو جان در خویشتن می جویمت  
وای بر من، در خراب آباد تن می جویمت  
چون نسیم آسیمه سر، افتان و خیزان در به در  
بی خبر از خویش، دردشت و دمن می جویمت  
می شوم پنهان چو بوی گل به خلوتگاه راز  
در درون غنچه گل پیره‌ن می جویمت  
در گلوی دردمند نی، نوا سر می دهم  
در هوای نغمه مرغ چمن می جویمت  
هر کجا شور جنون بر پا بود می خوانمت  
هر کجا عشق است دور از ما و من می جویمت  
سوسنم باده زبان خاموش، اما همچو شمع  
بازبانی شعله و در انجمن می جویمت  
در صفای جویباران، در ترنم‌های رود  
در دل دریای پر موج و شکن می جویمت  
در طلوع آفتاب هر غزل سر می کشم  
بر فرار کهکشانشان‌های سخن می جویمت  
تو فروغ جاودانی در میان جان من  
ای تو من، ای من تو، حیرانم که من می جویمت.

— مشفق کاشانی —

## غزل بیست و چهار

ای باغ چه شد مدفن خونین کفنانت؟  
کو خاک شهیدان کفن پیرهنانت؟  
تا سرب که پاشیده و تالاله که چیده است  
در سینه و سیمای بهارین بدنانت  
آه ای وطن! ای خورده به بازار شقاوت  
بس چوب حراج از طرف بی وطنانت  
خون که شتک زد ز پدرها و پسرها  
بر صبح یتیمان و شب بیوه زنان؟  
رودابه من! رودگری کن که فتادند  
در چاه شغادان زمان، تهمتنانت  
رگبار گرفت آن گه و بارید زهر سو  
بر سینه و سر، نیزه و شمشیر و سنانت  
ای باغ اهورایی ام افسوس که کردند  
بی فره و بی فر و شکوه، اهرمنانت  
همخوان نسیم من و همگریه باران  
در ماتم سرخ سمن و یاسمنانت.

— حسین منزوی —

## اطلسی ۵

تو بودی و شب در حریر تنت  
و من مست شب بوی پیراهنت  
مرا بردی از روزن خواب‌ها  
به دنیای شیرین پیوستنت  
تو بر شاخه دست من، سیب سرخ  
همه لحظه‌هایم، پراز چیدنت  
در آن شب هوایی دگرگونه داشت  
شب از اطلسی‌های باغ تنت  
شبی بود و در خلوت گرم عشق  
چو دیدم سر بستگی با منت  
گشودم صدف‌های سبز نگاه  
که گردید آویزه گردنت.

— غلامرضا مرادی صومعه سرایی —

## تاج زر

تمام روز و شبم پر شد از هوای تنت  
بیا که جان به فدای غبار پیرهنت  
دلم صدف شد و عشق تو قطره نیسان  
چو گوهری نهاده خداوند در ضمیر منت  
چنان به چشم چو آینه تو دل بستم  
که یک زمان نگذارم به حال خویش تنت  
چو شمع تاج زرم داده ای و مغرورم  
که روشن است ز سوز دل من انجمت  
قسم به عشق که گردل ز عشق برداری  
چو لاله خون دلم سرخ می کند چمنت  
در این کویر که لب تشنه اند خسته دلان  
که داده آن لب همچون عقیق از یمنت

لب تو عطر گلم در کلام می‌ریزد  
چو بوی نرگس نورسته می‌دهد سخت  
به آستین، اشک از دو دیده برچینم  
که بوی یوسف مصری دمد ز پیرهن  
بگو چگونه کشد پر قناری دل من  
که ساختی قفسش را ز تار و پود تنت  
چو آفتاب به صبح دلش وطن داری  
«هما» چه غم که نباشد پناه در وطن  
ز شعله‌ای که به دل سر کشد ملول مباش  
که بوی عود برآید دگر ز سوختنت.

— هما میرافشار —

## دست آرزو

ای خوش‌تر از نسیم جنان باد دامن  
جان تازه شد به بوی روان پرور تنت  
دامن به ناز می‌کشی و می‌روی، که باز  
گویم به صد نیاز که دستم به دامن  
آویز گوشوار کنی لعل از آن، که هست  
الماس، تیره پیش بناگوش روشنت  
چون سایه هم‌ره توام ای آفتاب حسن  
تا راه دیگران نزند چشم رهنزنت  
از بس زخوی تند تو خارم به دل خلیل  
یک دم گلی به کام دل نچیدم ز گلشنت  
بگریستم چو ابر و نشد مهریات دلت  
بگداختم چو شمع و نشد نرم آهنت

ای سرو، سر مکش که مرا دست آرزو  
بسیار حلقه گشت و نشد طوق گردنت  
برخاست چشمت از سر این بی گنه، چو دید  
خوش می زند به خون دلَم چنگ، ناخنت  
امشب که ماه انجمن افروز عالم است  
باری مرو اگر سر مهر است با منت  
در حیرتم که شام فراق از چه رو نداشت  
این رسم دیر آمدن و زود رفتنت  
گلچین به چشم مهر نمی بیندت دگر  
ماهی که گشت از نگاهی برق خرمنت.

— احمد گلچین معانی —



## جهان سکوت

خوشا کسی که بداند چو من زبان سکوت  
به گوشه‌ای خزد آهسته در جهان سکوت  
شکوه عزلت سیمرخ کوه قاف مراست  
چو سر به زیر پر آرم در آشیان سکوت  
چه قصه‌ها که توان گفت بالبان خموش  
رساترین زبان‌ها همین زبان سکوت  
اگرچه در نظری شرح قصه می‌گوید  
چو عمر غصه دراز است داستان سکوت  
نبود حادثه در وقت گفت و گو، اما  
چه ماجرا که ندیدیم در زمان سکوت  
درون سینه من انقلاب توفان بود  
شبی که غمزده ماندیم در میان سکوت  
چو کار قول و غزل سر به قیل و قال کشید  
به پیشگاه تو آوردم ارمغان سکوت  
به سان حلقه درگاه معبدی متروک  
نهاده‌ام سر راحت بر آستان سکوت  
من این سکوت گران را به عالمی ندهم  
که لذت دگری هست در جهان سکوت  
سکوت، قلعه سیمین بی گناهی‌هاست  
رهانمی‌کنم این قلعه را به جان سکوت.

— مفتون امینی —

...

گر پیش نظر بی رخ اولاله زند موج  
چون باد خزان در نفسم ناله زند موج  
تا سنگ ستم در بغل ژاله نهان است  
در کاسه گل، خون دل لاله زند موج  
از کفر سر زلف تو هرگاه کند یاد  
خون در جگر طاعت صد ساله زند موج  
زان ابر بلا بار که رفت از سر این باغ  
هر سو که نظر می فکنم، ژاله زند موج  
باور نکنم آتش تب را بنشانند  
آن آب که در ساغر تبخاله زند موج  
ره باز گذارید، که دل می رسد از راه  
با قافله غم که ز دنباله زند موج  
امروز اگر کاسه او پر بود از می  
فرداست که خون در قدح لاله زند موج  
بی درد کدورت نبود باده عشرت  
در قهقهه خنده ما، ناله زند موج.

— محمد قهرمان —

## موج

لرزد به بحر عشق ز دستت تنم چو موج  
گویی جفای توست چو توفان منم چو موج  
از عشقت ای که گوهر بحر ملاحظتی  
پیوسته است سلسله در گردنم چو موج  
چشمم ز بس به هجر تو سیلاب اشک ریخت  
ترسم به روی آب بساط افکنم چو موج  
تا دیده‌ام به روی چو ماه تو دوخته است  
جانی است تابناک و دلی روشنم چو موج  
دل آب شد ز بیم و امید فراق و وصل  
زین جزر و مد چه قدر بلرزد تنم چو موج؟  
از بس که بی قرارم و لیزان ز هجر دوست  
گویی که با قرار و سکون دشمنم چو موج  
سیرم ز عمر، کاش به دریای زندگی  
یک لحظه بود آمدن و رفتنم چو موج  
جانم در اضطراب و دلم غرق وحشت است  
تا در محیط فتنه بود مسکنم چو موج  
توفان فتنه خانه‌ام آخر کند خراب  
ور از حباب خیمه به ساحل زخم چو موج  
حالت، چگونه تن ندهم در هوای نفس؟  
وضع محیط خواسته تردانم چو موج.

— ابوالقاسم حالت —

...

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ  
شب تا به سحر گریه جانسوز و دگر هیچ  
افسانه بود معنی دیدار که دادند  
در پرده یکی وعده مرموز و دگر هیچ  
حاجی که خدا را به حرم جست، چه باشد  
از پاره سنگی شرف اندوز و دگر هیچ  
خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات  
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ  
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند  
از عمر حساب است همان روز و دگر هیچ  
زین قوم چه خواهی که بهین پیشه و رانش  
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ  
زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست  
لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ  
خواهد بدل عمر، بهار از همه گیتی  
دیدار رخ یار دل افروز و دگر هیچ.

— محمدتقی بهار (ملک الشعرا) —

## انقلاب سرخ

نوشم به شادمانی آن دم شراب سرخ  
کز شرق انقلاب دمد آفتاب سرخ  
قربان آن دمی که ز خون توانگران  
دریای انقلاب شود پر حباب سرخ!  
نازم به آن زمان که به نیروی پتک و داس  
دهقان نهد به گردن سلطان طناب سرخ  
ای خواجه خون زنجبر امروز کم بریز  
فردا حساب از تو کشد انقلاب سرخ  
زاهد زمن ز آتیۀ خود سؤال داد  
تیغی به او نمودم کاینک جواب سرخ!  
خان را شراب سرخ به جام و، ز فرط جوع  
ریزد ز دیده دختر دهقانی آب سرخ  
در خون شیخ و شحنه و شه واجب است غسل  
در شرع انقلاب به نص کتاب سرخ  
لاهوتهی آن زمان شود آیا که دست علم  
گیرد ز روی دختر مشرق نقاب سرخ؟

— ابوالقاسم لاهوتی —

...

چمن از لاله چو بنهاد به سر افسر سرخ  
پای گل، زن ز کف سبزخطان ساغر سرخ  
اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق  
زرد رویی کشد آن کس که ندارد زر سرخ  
گرچه من قاتل دل را نشناسم اما  
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ  
کی به بام تو پیری روی زند بال و پیری  
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ  
تاخت میزگان تو بر ملک دل از چشم سیاه  
چون سوی شرق به فرمان قضا لشکر سرخ  
خون دل خورده‌ام از دست تو بس، از پس مرگ  
سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ  
شب ما روز نگردد ز مه باختری  
تا چو خورشید به خاور، نزیم اختر سرخ  
پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک  
خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ  
فرخی روی سفید آن که بر چرخ کبود  
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ.

— فرخی یزدی —

...

شد بهار وزده بر سر شه گل افسر سرخ  
نوعروس چمن بسته به خود زیور سرخ  
کی سیه می شد از اندوه مرا روز سپید  
می گرفتم اگر از سبز خطی ساغر سرخ  
آنچه در نامه نهان است ز عنوان پیداست  
پس بپرهیز از آن خانه که دارد در سرخ  
از دم سرد رقیبان تو افسرده دلم  
ای دلارام بیاور می چون آذر سرخ  
نزد جانان شدم و گفت چه داری؟ گفتم  
اشک خونین بودم گر که ندارم زر سرخ  
جوی خون گشته روان در برم از اشک بصر  
بی تماشا نبود پیش نظر منظر سرخ  
از فراق رخ ماهت همه شب تا به سحر  
ریزد از چشم من سوخته دل اختر سرخ  
ثمر عشق به جز خون جگر نیست فرات  
شجر عشق درختی است که دارد بر سرخ.

— عباس فرات —

## زمزمه

شراب - روح مراتا ستاره پر می داد  
ز راه نقره‌ای کهکشانشان گذر می داد  
رواق شب، همه پوشیده در حریر سکوت  
طنین جام ز پایان شب خبر می داد  
بهشت، زمزمه عاشقانه ما بود  
فرشته، هدیه به ما نوربال و پر می داد  
نسیم، در شب ما می‌گذشت و گل‌ها را  
ز باغ‌های فلق، مژده سحر می داد  
من و نگاه تو و خلوت اهورایی  
که بوی دامنه و سبزه‌های تر می داد  
کسی مرز دیار افق صدا می کرد  
به پای خسته من گرمی سفر می داد  
کویر کور افق کاشکی چو گندمزار  
به وسعت شب ما، خوشه‌های زر می داد.

— اصغر واقدی —



## نهاد بنی آدم

دیگر به دست تو دلی ار محرم اوفتد  
مگذارش این چنین که ز پای از غم اوفتد  
ترسم کز آدمیت خود منفعل شویم  
گر پرده از نهاد بنی آدم اوفتد  
هر جا که عشق خیمه زند در فضای آن  
دل در پی دل آید و غم بر غم اوفتد  
از روی زرد و قطره اشک آیدم به یاد  
فصل خزان به برگگی اگر شبنم اوفتد  
ای دل نگفتمت که عبث دست و پامزن  
در دام عشق هر که فتد محکم اوفتد  
فرصت شمار هر دمی از عمر خویش را  
کاین نیست دولتی که به کف هر دم اوفتد  
اکنون که دست می دهدت پای بوس یار  
تعجیل کن نظام که این پا کم اوفتد.

— نظام وفا —

## لولی

سیاهی شب مادر بیان نمی‌گنجد  
که این ستاره درین آسمان نمی‌گنجد  
ملال آینه ازهای وهوی خاطر خویش  
حقیقتی است که اندر گمان نمی‌گنجد  
چه شکوه‌هاست به دل ریگ جویباران را  
که در ترانهٔ آب روان نمی‌گنجد  
وجود منتشرم را تلاطمی است که هیچ  
به فکر قایق بی بادبان نمی‌گنجد  
بیار لولی لول آن زلال لالاگوی  
که خواب در سر این روشنان نمی‌گنجد  
نشسته آینه‌ای در برم که پرتو آن  
میان حجم زمان و مکان نمی‌گنجد.

— نوذر پرنگ —

## دعای خسته دلان

چو از رخ تو به یک سو حجاب می‌گردد  
زهشت باغ جنان فتح باب می‌گردد  
هلال یک شبه افتد فروز مرکب ناز  
کنار توسن حسنت رکاب می‌گردد  
از آن در آتش عشق تو سوخت غنچه دل  
که گل به همت آتش گلاب می‌گردد  
من آن سحاب سبکسر نیم که مست غرور  
حجاب شعشعه آفتاب می‌گردد  
ز شمع محفلت آموختم طریق ادب  
که پیش روی تو از خجلت آب می‌گردد  
مخند بر دل خونین عاشقان که شبی  
دعای خسته دلان مستجاب می‌گردد  
هر آنچه بادل شیدا کنی رواست ولی  
به پای حسن تو روزی حساب می‌گردد.

— محمد بی‌ریای گیلانی —

## طفل زمان

باز هم طفل زمان سنگ به دامن دارد  
دل دیوانه بگو آینه پنهان دارد  
گوهما سایه به گلزار میفکن که در او  
گل هوای دل مرغان غزل خوان دارد  
دل آن گونه ز ارباب تنعم بگرفت  
که سر بندگی غول بیابان دارد  
محتسب رونق زندان بلا می طلبد!  
ورنه دیوانه چه آزار به دیوان دارد؟!  
من ز بی تابی شام سر زلفش دیدم  
که دو خورشید به یک چاک گریبان دارد  
باسیه طره او سرزنش شانه رواست  
تا مگر جانب دل های پریشان دارد  
طوف بی فایده بر خانه بی جانان چیست؟  
باری آن خانه بجوید که جانان دارد.

— محمود ثنائی (شهر آشوب) —

## مردی که یک پا ندارد

شلوار تاخورده دارد، مردی که یک پا ندارد  
خشم است و آتش نگاهش، یعنی: تماشا ندارد  
رخساره می‌تابم از او، اما به چشمم نشسته  
بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد  
بادا که چون من مبادا چل سال رنجش پس از این  
- خود گرچه زنج است بودن، «بادا مبادا» ندارد -  
با پای چالاک پیمادیدی چه دشوار رفتم  
تا چون رود او که پایی چالاک پیماندارد؟  
تق تق کنان چوبدستش روی زمین می‌نهد مهر  
با آن که ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد  
لبخند مهرم به چشمش خاری شد و دشنه‌ای شد  
این خویگر با درشتی، نرمی تمّاندارد  
بر چهره سرد و خشکش پیدا خطوط ملال است  
یعنی که با کاهش تن، جانی شکیبا ندارد  
گویم که با مهربانی خواهم شکیبایی از او  
پندش دهم مادرانه، گیرم که پروا ندارد  
رو می‌کنم سوی او باز تا گفت و گویی کنم ساز  
رفته ست و خالی ست جایش مردی که یک پا ندارد.

— سیمین بهبهانی —

## سایه گیسو

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد  
گلزار جهان خرمی از روی تو دارد  
گردون که سرپای وجودش همه چشم است  
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد  
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف  
خود سایه ای از خرمن گیسوی تو دارد  
نرگس که نظرباز بود در صف گلها  
تا چشم تو را دیده، نظر سوی تو دارد  
با نکهت زلف تو نسیم سحری را  
هر جا نگرم سربه تکاپوی تو دارد  
تاساقی این بزم تویی، باده گلزننگ  
این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد  
گلچین که به شیرین سخنی شهره شهر است  
لطف سخن از لعل سخن گوی تو دارد.

— احمد گلچین معانی —

## در بیشهٔ تاریک تنهایی

گل مهتاب را امواج تاریکی به یغما برد  
چه خواهی کرد با این تیرگی‌ها، ای چراغ خرد؟  
نهال جنگل انبوه شب‌هاییم و می‌دانیم  
کسی ما را به شهر روشنایی‌ها نخواهد برد  
بیا و جامه نیلی کن، که این خونین خاک آلود  
به زخم سهمناک خون فشان خویش خواهد مرد  
ببالید ای شقایق‌های سرخ باغ همسایه  
سیاهی، لاله‌های شوخ و شاداب مرا پژمرد  
سحر در بیشهٔ تاریک تنهایی دعا کردم  
تورا ای سوسن عاشق، تورا ای شاخسار ترد  
خوشا آن خستهٔ دل‌کنده از هستی که بی‌گاهان  
از این ننگ آشیان کوچید و در صحرای پاکي مرد.

— ولی الله درودیان —

## غزل

آن نه عشق است که بتوان بر غمخوارش برد  
یا توان طبل زنان بر سر بازارش برد  
عشق می‌خواهم از آن سان که رهایی باشد  
هم از آن عشق که منصور سر دارش برد  
عاشقی باش که گویند: به دریازد و رفت  
نه که گویند: خسی بود که جو بارش برد  
دلت ایثار کن آن سان که حقی با حقدار  
نه که کالاش کنی، گویی: طرّارش برد  
شوکتی بود در این شیوه شیرین روزی  
عشق بازاری مارونق بازارش برد  
عشق یعنی قلم از تیشه و دفتر از سنگ  
که به عمری نتوان دست در آثارش برد  
مرد میدانی اگر باشد از این جوهر ناب  
کاری از پیش رود کارستان که «آرش» برد.



## قدر مرد

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد  
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد  
خون می‌رود نهفته از این زخم اندرون  
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد  
این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت  
داغ محبت تو به دل‌ها نگشت سرد  
من برنخیزم از سر راه وفای تو  
از هستی‌ام اگر چه برانگیختند گرد  
روزی که جان فدا کنمت باورت شود  
دردا که جز به مرگ نسنجند قدر مرد  
ساقی! بیار جام صبحی که شب نماند  
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد  
باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفتد  
چندی‌ن منال از نفس سرد و روی زرد  
در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت  
کی می‌رسند خانه پرستان خوابگرد  
خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست  
گر زین میانه آب خورد تیغ هم نبرد.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگذرد  
 آب حیوان بکشد نیز چو از سرگذرد  
 من از این زندگی یک نهج آزرده شدم  
 قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد  
 گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است  
 کاش این عمر گران مایه سبک تر گذرد  
 تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری  
 این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد  
 آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود  
 وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد  
 لحظه ای بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت  
 و آنچه باقی ست به یک لحظه دیگر گذرد  
 آن همه شوکت و ناموس شهان آخر کار  
 چند سطری ست که بر صفحه دفتر گذرد  
 عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیک  
 آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد  
 ای وطن زین همه ابنای تو کس یافت نشد  
 که به راه تو نگویم ز سر، از زر گذرد  
 نه شریف العلما بگذرد از سیم سفید  
 نه رئیس الوزرا از زر احمر گذرد  
 گر به محشر هم از این جنس دوپا در کارند  
 وای از آن طرز مظالم که به محشر گذرد

وریکی زآن همه عمّال بود ایرانی  
گله‌ها بین خداوند و پیمبر گذرد  
این همه نقش که بر صحنه گیتی پیدا است  
سینمایی ست که از دیده اختر گذرد  
عن قریب است که از عشق تو چون پیراهن  
سینه را چاک کند ایرج و از سر گذرد.

— ایرج میرزا —

...

روی تو از التهاب گل کرد  
گل آب شد و گلاب گل کرد  
مضراب تپش ترانه انگیخت  
خون در رگ اضطراب گل کرد  
بستیم چو چشم دل به مهتر  
در ذهن من آفتاب گل کرد  
از طبع کریم تو عجب نیست  
گر لاله در این سراب گل کرد  
در پرده تنت شکوفه زاری است  
کز معجزه شباب گل کرد  
ما خار و خسان بی ثمر را  
در مزرع عمر خواب گل کرد

این هرزه پرست نوقبارا  
تن در عطش عذاب گل کرد  
نیلوفر بخت من سرانجام  
با آن همه پیچ و تاب گل کرد  
اشک از پی ناله‌ام روان شد  
کاریز شکست و آب گل کرد  
زین عقده به غنچه شکوه بردیم  
افروخت و در جواب گل کرد  
در خاطر بامداد از شوق  
یک غنچه شعر ناب گل کرد.

— بامداد جویباری —

## غزل

شیرینی لبان تو فرهادی آورد  
دلخواهی آن قدر که غمت شادی آورد  
جز عشق دلنشین تو، کارام جان ماست  
دامی ندیده‌ایم که آزادی آورد  
دل را خراب کرد و به گنج هنر رسید  
عشق خرابکار تو آبادی آورد  
گر عشق ورزو مست نمی‌خواهدم خدای  
باری، چرا جمال پریزادی آورد؟  
کوه غمت به تیشه‌ی جان می‌کند دلم  
شیرینی لبان تو فرهادی آورد.

— اسماعیل خوبی —

## بر ریسمان باد

بی تاب‌ی ام، به تار نفس آب می خورد  
آن ماهی‌ام که تاب به قلاب می خورد  
در ورطه‌ای که می‌تپم از شور دم زدن  
مهر سکوت بر لب گرداب می خورد  
بیهوده نیست، صوفی لب بسته، شیرمست  
تا صافی است شیشه، می‌ناب می خورد  
چون جام یک دهن شده‌ام تشنه شراب  
در کشوری که میکده خوناب می خورد  
ای اشک من، که پرده در آبی به چشم خلق  
ناشسته رویی‌ات ز کجا آب می خورد  
ریگ روان دشت تو، دریاپذیر نیست  
این تشنه چشم، حسرت سیراب می خورد  
بر فرش سبزه، چشم بیوش از نگاه تلخ  
کاین بوریا به درد شکر خواب می خورد  
در کلبه‌ای که شمع خیال تو روشن است  
مهمان سیرچشم تو، مهتاب می خورد  
«شیون» شکفته باش که بر ریسمان باد  
پیراهن بهاری گل، تاب می خورد.

— شیون فومنی —

## نشتر آشنا

به خود رسیده، چو دامان انزوا گیرد  
چه فیضی از فلک فتنه آزما گیرد؟  
نیسته صورت کس در دلم به جز رخ دوست  
که آبگینهٔ ما، نقش آشنا گیرد  
ز نافهٔ سر زلفش، چمن نورد شدیم  
که گردباد، به اندک نسیم، پا گیرد  
ز بس که، پشت به پشت است، داغ بر سر داغ  
به حجله خانه، کسی نیست تا عزا گیرد  
چنان هوای عروج است در دل خاشاک  
که این غبار، سر راه، بر صبا گیرد  
مرا به رزق فلک نیست، چشم امیدی  
چگونه طعمه کس از چشم ازدها گیرد؟  
نمی‌کشیم بدین فقر، از مناعت دست  
اگر چه پهلوئی ما نقش بوریا گیرد  
فدای جوشش سرسبز آن صنوبر باد  
زمین، هر آنچه ز خورشید، رونما گیرد  
چو گم‌رهند قوافل، گره مزین به نفس  
مصیبتی ست جرس را اگر صدا گیرد  
میان ما و تو کوهیست، چشم دل روشن!  
که دید صحبت آتش به آب، پا گیرد؟  
به رنگ ریشهٔ در جوی، نخ نما شده ای  
مرو ز راه، که کس، خرده بر شما گیرد



نماند مصر جوانی، دو دیده یعقوب -  
سراغ پیره‌ن یوسف از کجا گیرد؟  
شدیم بندی خمیازه‌های بی آغوش  
به دست خویش که بر جان خود بلا گیرد؟  
چنان شکسته‌ام از درد بی دوا، که اجل  
شویم شاد، اگر جان ما، ز ما گیرد  
امید می‌برد از عمر، در میان سالی  
چو من کسی که به زیر بغل عصا گیرد  
به جان خویش زدم آتش از عدم خواهی  
چنان که خرمن من شعله از هوا گیرد  
به حفظ خویش نکوشم در این سراشیبی  
چه کس، نگین ترک خورده را، طلا گیرد؟  
مباد، خامهٔ این نشتراشنا «رحمت»  
زدخل کج، به زبان آوران، خطا گیرد.

— رحمت موسوی —

## غزل ۵۸

رنج گرانم را به صحرا می‌دهم، صحرا نمی‌گیرد  
اشک روانم را به دریا می‌دهم، دریا نمی‌گیرد  
تادر کجا بتکانم از دامن دل، این سنگ سنگین را  
دلتنگی ام ای دوست! بی تو در جهانی جانمی‌گیرد  
با سنگ‌ها می‌گویم آن رازی که باید با تو می‌گفتم  
سنگین دلا! دستت چرا دستی از این تنها نمی‌گیرد؟  
ای تو پرستار شبان تلخ بیماریم! بیمارم  
عشقت چرا نبض پریشان حیاتم را نمی‌گیرد؟  
بی هر که و هر چیز آری! بی تو امانه! که این مطرود  
دل از بهشت خلد می‌گیرد، دل از حوّا نمی‌گیرد  
می‌آیم و جانم به کف، وین پرسشم بر لب که آیا دوست  
می‌گیرد از من تحفه ناقابلم را یا نمی‌گیرد؟  
آیا گذشتند آن شبان بوسه و بیداری و بستر؟  
دیگر سراغی خواهش جسمت، از آن شب‌ها نمی‌گیرد؟  
دیگر غزل از عشق من بر آسمان‌ها سر نمی‌ساید؟  
یعنی که دیگر کار عشق از حسن تو، بالا نمی‌گیرد؟  
هر سو که می‌بینم همه یأس است و سوی تو همه امید  
وین نخل پژمرده مگر در آفتابت پانمی‌گیرد.

## نفس آشنا

دل‌م به غیر غمت آشنا نمی‌گیرد  
سرم به غیر هوایت هوای نمی‌گیرد  
به غیر ساحت تنگ دل‌م غم عشقت  
به پهن عرصهٔ افلاک جانمی‌گیرد  
تو در علاج دل‌م جهد کن که این بیمار  
زدست عیسی مریم دوا نمی‌گیرد  
تو بی وفایی و من با وفا، ندانستم  
که بین ما و تو از ابتدا نمی‌گیرد  
حساب دست من آمد ز بی وفایی تو  
که نخل عشق من خسته پانمی‌گیرد  
دهان تنگ تو دل دید و خون شد از حسرت  
که از چه روی در آن بوسه جانمی‌گیرد  
شدم گدای نگاری به عین استغنا  
که گر بمیرم دست گدا نمی‌گیرد  
گداخت زبیق تن هر کسی به بوتهٔ سعی  
چو مرد کار پی کیمیا نمی‌گیرد  
چنان دلش شده بیگانه از وفا، گلشن  
که اندر آن نفس آشنا نمی‌گیرد.

— گلشن آزادی —

## مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد  
فریننده زاد و فریبا بمیرد  
شب مرگ، تنهانشیند به موجی  
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد  
در آن گوشه، چندان غزل خواند آن شب  
که خود در میان غزل‌ها بمیرد  
گروهی برآند کاین مرغ شیدا  
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد!  
شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد  
که از مرگ غافل شود تا بمیرد!  
من این نکته گیرم که باور نکردم  
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد!  
چو روزی ز آغوش دریا برآمد  
شبی هم، در آغوش دریا بمیرد  
تو دریای من بودی! آغوش واکن  
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد!

— مهدی حمیدی —

## شکوفه‌ای بر شراب

چو از بنفشه‌ش شب، بوی صبح برخیزد  
هزار وسوسه در جان من برانگیزد  
کبوتر دلم، از شوق، می‌گشاید بال  
که چون سپیده به آغوش صبح بگریزد  
دلی که غنچه‌نشکفته ندامت‌هاست  
بگو به دامن باد سحر نیاویزد  
فدای دست نوازشگر نسیم شوم  
که خوش به جام شرابم شکوفه می‌ریزد  
تو هم مرا به نگاهی شکوفه باران کن  
در این چمن، که گل از عاشقی نپرهیزد  
لبی بزن به شراب من، ای شکوفه بخت  
که می‌خوش است که با بوی گل درآمیزد!

— فریدون مشیری —

## صدای آشنا

زدامان چمن بوی بهاری بر نمی خیزد  
ازین گلشن نوای مرغ زاری بر نمی خیزد  
چنان از سردمهری های او افسرده شد جانم  
که آتش گر شوم از من شراری بر نمی خیزد  
خوشا روزی که من خاک بیابان عدم گردم  
کزین صحرای ناپیدا غباری بر نمی خیزد  
کجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشانند  
که آهی از دل شب زنده داری بر نمی خیزد  
خدا را از چه بنیان ستم ویران نمی گردد  
مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمی خیزد  
دل افسرده ای تا نشکفد آرام ننشینم  
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمی خیزد  
فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهی دستی  
چو من در روز محشر شرمساری بر نمی خیزد  
جز از شهر جنون «قدسی» مجو فرهاد و مجنون را  
صدای آشنا از هر دیاری بر نمی خیزد.

## پونهُ وحشی

ستاره بی تو به چشمم شرار می‌پاشد  
فروغ ماه به رویم غبار می‌پاشد  
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من  
نوازش نفسش انتظار می‌پاشد؟  
خروش رود دمان، شور عشق می‌ریزد  
سکوت کوه گران، شوق یار می‌پاشد  
بیا که پونهُ وحشی ز عطر مستی بخش  
بخور می به لب جویبار می‌پاشد  
ستاره می‌دمد از چلچراغ سرخ تمشک  
که گرد نقره بر او آبشار می‌پاشد  
خیال گرمی عشقت به ذره‌های تنم  
نشاط و مستی بی اختیار می‌پاشد  
چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من  
غبار غم به سر روزگار می‌پاشد.

— سیمین بهبهانی —

## غزل زمانه

نغمه در نغمه خون غلغله زد، تندر شد  
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد  
چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت  
برق خشمی زد و برگرده شب خنجر شد  
شب خودکامه که در بزم گزندش، گل خون  
زیر رگبار جنون جوش زد و پریر شد  
بوسه بر زخم پدر ز لب خونین پسر  
آتش سینه گل، داغ دل مادر شد  
روی شبگیر گران، ماشه خورشید چکید  
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد  
آن که چون غنچه ورق در ورق خون می‌بست  
شعله زد در شفق خون، شرف خاور شد



آن دلاور که قفس با گل خون می آراست  
لبش آتش زنه آمد، سخنش آذر شد  
آتش سینۀ سوزان نو آراستگان  
تاول تجربہ آورد، تب باور شد  
وہ کہ آن دلبر دلباختہ، آن فتنہ سرخ  
رہروان را رہ شبگیر زد و رہبر شد  
شاخہ عشق کہ در باغ زمستان می سوخت  
آتش قہقہہ در گل زد و بارآور شد  
عاقبت آتش ہنگامہ بہ میدان افکند  
آن ہمہ خرمن خون شعلہ کہ خاکستر شد.

— سعید سلطان پور —

## طرح

برای دست‌های کوچک (سنگ انداز)

آنجا به روی بوم کسی دار می‌کشد  
بی وقفه جای پنجره دیوار می‌کشد  
تا کوچ را به بال پرنده نشان دهد  
در آشیان چلچله‌ها مار می‌کشد  
آنجا به روی بوم کسی با زبان خون  
یک ابر سرخ بر شب خونبار می‌کشد  
تا کوچه را ز قصه بودن تهی کند  
هر صبح و شام، آتش رگبار می‌کشد  
پایین بوم در وسط کوچه کودکی  
با خون خویش نقشه پیکار می‌کشد  
با دست‌های کوچک خود با زبان سنگ  
فریاد خشم بر سر اغیار می‌کشد  
فواره‌های سرخ عروجش به روی بوم  
بر قرن شوم، پرده‌ای از عار می‌کشد.

— صدرا ذوالریاستین شیرازی —

## غزل پنجاه و هشت\*

چندان که طلایه دار گم شد  
صد قافله در غبار گم شد  
افتاد به خاک مرد و اسبی  
بی سرور و بی سوار گم شد  
دیو آمد و از درخت جادو  
در باغ طلسم انار گم شد  
تقویم به باد غارتی رفت  
وز وی ورق بهار گم شد  
تاریک شد آسمان چراغش  
آن ماه که از مدار گم شد  
خورشید که قصد جان خود کرد

---

\* عنوان این غزل در کتاب این کاغذین جامه، «غزل پنجاه و هشت» است؛ اما در کتاب از شوکران و شکر، ذیل عنوان «غزل»، در صفحات - این غزل آمده است: رنج گرانم را به صحرا می‌دهم، صحرا نمی‌گیرد...

صد سایه بی قرار گم شد  
توفان شن روان که برخاست  
در بادیه چشمه سار گم شد  
افسوس که مرد ورطه هانیز  
در جاری بی گدار گم شد  
خاکستر خویش را به سر ریخت  
و آن گاه خمیده وار گم شد  
و آن گل که کلید بخت من بود  
در سایه کونار گم شد  
تصویر جوانی که را داشت؟  
آن سایه که در غبار گم شد.

— حسین منزوی —

## شب دعا

هزار شب به دعا رفت و آفتاب نشد  
هزار بال شکست و قفس خراب نشد  
چه استغاثه که در دست شاخه‌ها خشکید  
چه التماس که در کام برگ آب نشد  
نشستگان همه خفتند و خفتگان مردند  
چه لای لای گرانی که خرج خواب نشد  
چه خیش‌ها که شکست و چه بذرها خشکید  
- به شوره - سبز، درختی به جز سراب نشد  
کتاب‌های دعا شرمشان ز خویش آمد  
ز بس دعا که هدر رفت و مستجاب نشد  
زدست شعر چه بس گریه در گلو کردیم  
چه خون دل - به دل شیشه - از شراب نشد.

— سیاوش مطهری —

## رقص آفتاب

شبانگهان که به چشم تو، خواب می‌رقصد  
درون دیده‌ من، ماهتاب می‌رقصد  
شراب یاد توام موج می‌زند در جان  
درون جام، به نرمی، شراب می‌رقصد  
به ناز، روی تو، در اشک دیده می‌شکفتد  
شکوفه در دل امواج آب می‌رقصد  
نگاه وحشی چشمان آسمانگونت  
در آسمان دلم، چون شهاب می‌رقصد  
فروغ خاطره‌ها، پیش دیده می‌لرزد  
به روی دامن شب، ماهتاب می‌رقصد  
چو خواب می‌رسد و باز می‌کند آغوش  
به روی گونه‌ من، آفتاب می‌رقصد.

— علی‌رضا طبایی —

## غزل

دستش از گل، چشمش از خورشید سنگین خواهد آمد  
بسته بارگیسوان از نافه چین خواهد آمد  
از تبار دلستان لولیان بیستونی  
سنگ و شیطان با همان رفتار شیرین خواهد آمد  
با شگردی سامری را ساحری آموز نازش  
تا دوباره از که بستاند دل و دین خواهد آمد  
با همان «آن»ی که پنداری خود از روز نخستین  
شعر گفتن را به «حافظ» داده تلقین خواهد آمد  
بی گمان از آینه - جشن سرور آمیز حسنش -  
راه دوری تا من - این تصویر غمگین - خواهد آمد  
عشق گاهی زندگی ساز است و گاهی زندگی سوز  
تا پریزاد من از بهر کدامین خواهد آمد  
ای دل من! سر من بر سینه این سان ناشکیبا  
لحظه ای، دیوانه جان! آرام بنشین خواهد آمد  
خواهد آمد، خواهد آمد آری، اما گر نیاید  
باز سقف آسمان امروز پایین خواهد آمد!

— حسین منزوی —

زان چاک گریبان چومه امشب به درآمد  
 خورشید مرا از دو قمر نور برآمد  
 تا خواست لبم سوی تو پیغام فرستد  
 از شوق لب ت بوسه به پرواز درآمد  
 چون با تو به یک رنگ توان زیست که هر روز  
 خوی تو چو موی تو به رنگی دگر آمد  
 آن یار سفر کرده به پرسیدنم از راه  
 آمد ولی آخر ز اجل دیرتر آمد  
 در دیده من چهره ایام جوانی  
 با آینه اشک روان در نظر آمد  
 آن رالب پر خنده چو مهر است که هر روز  
 با گرمی آغوش تو از خانه برآمد  
 گر هیچ نکردیم دلی هم نشکستیم  
 بس این قدر از ما که ز ما این قدر آمد  
 آن عمر که نوح از ستمش خانه برآب است  
 در چشم من از طول امل مختصر آمد  
 آمد شدم از زندگی و مرگ یکی نیست  
 کآن بی خبر آید اگر این با خبر آمد  
 پاینده تر از عمر ابد بود به دوزخ  
 عمری که در اندیشه دنیا به سر آمد  
 یک لحظه فراغ از غم ایام ندیدیم  
 از دل چو غمی رفت غمی بر اثر آمد



چون بید ز من هم به جنون نام به جا ماند  
آخر ز چو من بی ثمری این ثمر آمد  
بیهوده «امیر» این همه در شعر چه کوشی  
بس کن هنری را که زهر بی هنر آمد.

— امیری فیروزکوهی —

## چاره

شادی نماند و شور نماند و هوس نماند  
سهل است این سخن، که مجال نفس نماند  
فریاد از آن کنند که فریادرس رسد  
فریاد را چه سود، چو فریادرس نماند؟  
کو کو، کجاست قمری مست سرودخوان؟  
جز مستی استخوان و پیر اندر قفس نماند  
امید در به در شد و از کاروان شوق  
جز ناله‌ای ضعیف ز مسکین جرس نماند  
توفانی از غبار بماند و سوار رفت  
بس برگ و ساز بیهده ماند و فرس نماند  
سودند سربه خاک مذلت کسان چو باد  
در برج‌های قلعهٔ تدبیر کس نماند

کارون و زنده رود پراز خون دل شدند  
اترک شکست عهد و وفای ارس نمازند!  
تنها نه «خصم» رهن ما شد، که «دوست» هم  
چندان که پیش رفتش، از او بازپس نمازند  
رفتند و رفت هر چه فریب و دروغ بود  
تا مرگ - این حقیقت بی رحم - بس نمازند  
تابنده باد مشعل می، کاندرا این ظلام  
موسا بشد، به وادی ایمن قبس نمازند  
برخیز امید و چاره غم‌ها ز باده خواه  
ور نیست پس چه چاره کنی؟ چاره پس نمازند.

— مهدی اخوان ثالث «م. امید» —

## تقدیر

دریغ! بارگران ماند و راه چاره نماند  
غمی گذشت و به غیر از غمی دوباره نماند  
فسوس تلخ سفر ماند و جاده تقدیر  
مجال دلخوشی خام استخاره نماند  
دری نبود شبم را به شهر روشن صبح  
مدام گرچه شبم ماند، یک ستاره نماند  
فرونشست به خاک دریغ گام تلاش  
زمان گذشت و مرا جز درنگ چاره نماند  
شکست زورق عمر از نهیب موج بلا  
هراس مرگ و فریب خوش کناره نماند  
هزار رشته میان تو بود و هستی من  
به غیر حسرت و جز رشته‌های پاره نماند.

— پرویز خائفی —

## سکه‌ها در چشمه

تو - نیستی (وجه گل‌ها که با بهاران اند)  
ترانه خوان تو - من نیستم - هزاران اند  
نثار راه تو یک آسمان شقایق سرخ  
که گوهران دل افروز شب کناران اند  
گریست تلخ که: «صحرای آسمان خالی ست!»  
ستاره‌های در او چشم‌های مازان اند!  
نشان مهرگیاهی در این کویر که دید  
- ز مهر و مه - که در این راه رهسپاران اند  
- ولی، نه! این همه الماس گونه - در دل شب -  
نه سکه‌اند که در قعر چشمه ساران اند؟  
همین تألؤ الماس گونه، می‌گوید  
که باز، بستۀ امید بی شماران اند

تو - تشنه کام به صحرا دمیده! - دل خوش دار  
که ابرهای سیه مزده‌های باران‌اند  
نشسته سر به گریبان - کسی چه می‌داند؟ -  
که در سواحل شب خیل سوگواران‌اند  
امیدها، که به دل داشتیم - می‌بینی؟ -  
که ساقه‌های لگدکوب روزگاران‌اند  
تورا به مزرع بی‌انتهای زرد غروب  
انیس محرم هر روزه کوهساران‌اند  
چراغ جادوی چشمان سبز او روشن!  
که نیک عهد و فارا نگاه داران‌اند.

— منوچهر نیستانی —

## در این ازدحام

ز ما، دو، خاطره‌ای بی دوام می ماند  
ز می، نه حال، که دردی به جام می ماند  
چه سال‌ها که زمین بی من و تو خواهد گشت  
که صید می رهد از دام و دام می ماند  
از این تردد دائم - که در نظر جاری -  
کدام منظره‌ای مستدام می ماند؟  
خطوط منکسری، با شتاب می گذرند  
بر این صحیفه - که گفت؟ - از تو نام می ماند  
چه سایه وار سواران در آستان غروب  
چه نقشی؟ از که؟ در این ازدحام می ماند؟  
چه باغ‌ها، به گذرها - پر از شکوفه سیب -  
چه عطرها که تو را در مشام می ماند  
ستاره‌ها و سحرها و صخره‌ها و سفر  
چه خوب! (زین همه بر جا کدام می ماند؟)

به جز به چهرهٔ ما خفتگان - که رو در روی -  
چه جای پای از این صبح و شام می ماند؟  
مسافران ز عطش، دسته دسته می میرند  
و چشمهٔ حیوان در ظلام می ماند  
تمام گفتمی و گفتیم و گفتنی بنماند  
ولی، از آن همه این کلام می ماند:  
دریغ از آن که در این بوته سوختیم، دریغ  
ولی چونقرهٔ خالص که خام می ماند!  
سیاه چردهٔ من سبزچشم نازآلود  
به گربه‌های سیاه سیام می ماند!  
اگر چه دیرنشستیم و قصه‌ها رانندیم  
هنوز قصهٔ ما ناتمام می ماند!

— منوچهر نیستانی —



...

همچون ستاره، چشم به راهم نشانده‌اند  
مانند شب، به روز سیاهم نشانده‌اند  
گرد خبر نمی‌رسد از کاروان راز  
شد روزها که بر سر راهم نشانده‌اند  
در مرگ آرزو، نفس سرد می‌زنم  
چون باد، در شکنجه‌آهم نشانده‌اند  
غافل گذشت قافله‌شادی از سرم  
آن یوسفم که در دل چاهم نشانده‌اند  
هر روز شیونی ست ز غم‌خانه‌ام بلند  
در خون صد امید تباهم نشانده‌اند  
از پستی و بلندی طالع، چو گردباد  
گاهم به اوج برده و گاهم نشانده‌اند  
از بیم خوی نازک تو، دم نمی‌زنم  
آینه در برابر آهم نشانده‌اند  
شرمم زند به بزم تو، راه نظر هنوز  
صد دزد در کمین نگاهم نشانده‌اند  
در ماتم دو روزه هستی، به باغ دهر  
تنها بنفشه نیست، مرا هم نشانده‌اند.

— محمد قهرمان —

## آفریده‌اند

بردوش ماست باری اگر آفریده‌اند  
مشقاق ماست داری اگر آفریده‌اند  
ای رهگذار بادیه برپای خود مترس  
در چشم ماست خاری اگر آفریده‌اند  
جزز برگریز فصل خزان سهم ما نبود  
باغی، گلی، بهاری اگر آفریده‌اند  
سرگرم خرمن دل امیدوار ماست  
در آتشی شراری اگر آفریده‌اند  
بنگر که جزبه دیده ما جانمی‌کند  
خورشید من غباری اگر آفریده‌اند  
آخریکی بگویی که آن کار طرفه چیست  
ما را برای کاری اگر آفریده‌اند.

— پژمان بختیاری —

## سازش

گونه‌های تابه سویم دسته گل انداختند  
لاله‌های تند کوهی رنگشان را باختند  
شعله در من می‌کشد شوق ورق گردانی‌ات  
کز لطافت‌های تو، مجموعه‌ای پرداختند  
یادها با اسب‌هاشان دروسیع سینه‌ام  
تاختند و تاختند و تاختند و تاختند  
تا مرا از پا در اندازند و تاراجم کنند  
آشکارا آن دوگویی سینه با هم ساختند  
عابران مست چشم‌ت بارها و بارها  
از کنار من گذشتند و مرا نشناختند.

— عمران صلاحی —

## معراج صبح

ساقی حدیث روی تو و جام تا به چند  
در چشم ما تسلسل او هام تا به چند  
از سر حد محیط تصور گذشته است  
بحث شعاع آینه جام تا به چند  
«یک دست جام باده و یک دست زلف یار»  
تزویر در مناسک احرام تا به چند  
معراج صبح منتظر مقدم شماسست  
یاران چو آفتاب لب بام تا به چند  
در خانگه رقص و سماع ستاره‌ها  
سر در گلیم بخت سیه فام تا به چند  
تأویل می‌کنند که تقدیر می‌رود  
تدبیری آورید در این دام تا به چند  
نوذر نمی‌خزند به جز کیمیای قلب  
با مفلسان می‌کده ابرام تا به چند.

— نوذرپرنگ —

## غزل یک

ای غنچه دمیده من! یک دهن بخند  
خورشید من! ستاره من! باغ من! بخند  
افسرده خنده بر لب گل پیش روی تو  
ای خرمن شکوفه و گل! ای چمن! بخند  
ای گرمپوی گرم تر از عطر گل! برقص  
ای خوبروی خوب تر از نسترن! بخند  
تا خون نور در رگ شب های من دود  
یک لحظه ای سپیده سیمین بدن! بخند  
ای خنده های دلکش روشنگرت مرا  
تنها ستارگان شب زیستن! بخند  
وی ناز خنده تو شکوفانده بر لبم  
همچون بهار این همه باغ سخن بخند.

— حسین منزوی —

## دوباره، شب

به روی مادر دهلیز شب را باز وا کردند  
و ما را دست بسته، توی تاریکی رها کردند  
ستردن را چه می‌کوشی؟ غبار از چهره‌مان نیست؛  
بزرگ آئینه را مشاطه‌های شوخ، «ها» کردند!  
شکستن را صدایی سخت آمد؛ ای دل غافل!  
تبرداران مگر در قلب جنگل ماجرا کردند؟  
قرق نشکست و تنهامرد، از دست غنیمت رفت؛  
در این ساکت سرا چندان که یاران پا به پا کردند  
کجایید ای شکوه یادهاتان زخم خنجرها؟  
که در خون شما یان کوسه ماهی‌ها شنا کردند!  
شکسته بال می‌آیم؛ می‌بینید و می‌پرسید!  
- که سنگ اندازه‌ها، با دور پروازان چه‌ها کردند؟  
اگر روشن، اگر تاریک، نپذیرید شب را، های!  
ستاره‌ها که با خون چشمتان را آشنا کردند  
شنیدی؟ روشنایی چند از اقصای شب (هومن)  
به سوی واحه‌های صبح، مرغان را صدا کردند!

— محمد ذکایی (هومن) —

## ویرانی

شراب خون مرا در دل سبو کردند  
سکوت کردم و مستانه های هو کردند  
کتاب شعر مرا سوختند و بالبخند  
به قلب مضطربم دشمنه ها فرو کردند  
بیا - که کاخ بلند امیدهای مرا  
در این سیاهی دلگیر زیر و رو کردند  
پی ربودن یاران پر تلاطم من  
میان جنگل و نیزار جست و جو کردند  
به هر کجا که گذشتیم سایه های هراس  
لبان ما را خالی ز گفت و گو کردند  
پزندگان پریشان ز بیم آتش و دود  
ز باغ های پراز گل به شهر رو کردند  
چرا به خاطر این یک دور روز می لرزد  
کسی که خاک شد و از گلش سبو کردند.

— اصغر واقدی —

## یلدا

نگاه‌ها به شب بی ستاره خو کردند  
چراغ‌ها همه عادت به کورسو کردند  
ز آفتاب نجستند روشنان اثری  
در این کبود کهن هرچه جست و جو کردند  
سکوت می‌سزد اینجا که شروه خوانان را  
به جرم نغمه‌گری دشمنه در گلو کردند  
شکست تا که قامت به مرگ می‌بستند  
گریست چشمه که با خون گل وضو کردند  
چو یاس در قدح شب شمیم مستی ریخت  
دهان غنچه را خوشه خوشه بو کردند  
به جرعه‌ای همه را خاک و خشت بالین شد  
چه زهر بود ندانم که در سبو کردند  
امید زیستن شاعرانه گشت خیال  
که هر که داشت دلی گور آرزو کردند  
ز بس دراز شد این تیره شام جان فرسود  
فرشتگان خدا هم به خواب خو کردند.

— خسرو احتشامی هونه گانی —



...

اهل بازار محبت عجز و خواری می خرنند  
شادی اینجان نیست مرغوب آه و زاری می خرنند  
عقل مقداری ندارد می خرنند از هم جنون  
صبر بازاری ندارد بی قراری می خرنند  
نیست این سوداگران را غیر جان سرمایه ای  
عالمی را با چنین بی اعتباری می خرنند  
از سیه روزی چه ترسی، روز روشن را به شوق  
می دهند اینجا به یغما شام تاری می خرنند  
غم به بازار طلب بسیار دارد مشتری  
گر به موقع عرضه سازی هرچه داری می خرنند  
عاشقان را تیرمژگان در نظر بازیچه است  
این جگریشان به دل پیکان کاری می خرنند  
پاک منما اشک شوق از چشم خود کاین آب را  
گر چه باشد شور، چون گردید جاری می خرنند  
غیر بی رنگی که در عالم ندارد مشتری  
خویش را پرتو به هر رنگی در آری می خرنند.

— پرتو بیضایی —

## در کوچه سار شب

در این سرای بی کسی، کسی به در نمی زند  
به دشت پر ملال ما پرزده پر نمی زند  
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند  
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند  
نشسته ام در انتظار این این غبار بی سوار  
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند  
دل خراب من از این خراب تر نمی شود  
که خنجر غمت از این خراب تر نمی زند  
گذرگهی است پرستم که اندرو به غیر غم  
یکی صلای آشنا به رهگذر نمی زند  
چه چشم پاسخ است از این دریچه های بسته ات؟  
برو که هیچ کس ندابه گوش کر نمی زند  
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنمدم و سزاست  
اگر نه، بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

## خوابیده‌ام که ماه عبور از تنم کند

خوابیده‌ام که ماه عبور از تنم کند  
یا این شب سیاه عبور از تنم کند  
چشم تو را سیاه کشیدم که بعد از این  
یک آسمان نگاه عبور از تنم کند  
گل کرده است بر لب تو شاخه‌های نور  
بگذار و بگذر آه عبور از تنم کند  
عشق تو آه آینه‌های همیشگی ست  
ای کاش گاه گاه عبور از تنم کند  
در چشم‌های پاک تو افتاده‌ام که باز  
بارانی از گناه عبور از تنم کند  
آن دل که سر به خاک در افکنده... دور نیست  
در انتهای راه عبور از تنم کند  
تا آفتاب سر بگذارد به شانه ام  
از آسمان بخواه عبور از تنم کند.

— غلامحسین اولاد (م. اندیش) —

## ناز مرگان تو

ناز مرگان تو خوابم می‌کند  
چشم مخمورت خرابم می‌کند  
سرکه می‌پیچی شکنجم می‌دهد  
رخ که می‌تابی عذابم می‌کند  
شب‌نم در پرده گلبرگ شرم  
آفتاب عشوه آبم می‌کند  
چشم تو در خشکسال ذوق و حال  
چشمه سار شعر نابم می‌کند  
چشمکت می‌خواندم، چون می‌دوم  
چین ابرویت جوابم می‌کند  
رخ متاب از من که ذرات نت  
از بن هر مو خطابم می‌کند  
بستم گرساحل آغوش توست  
شعر، دریای شرابم می‌کند  
چون شفق گرفتته جان‌گردم چه باک  
مهر خوبان آفتابم می‌کند.

— فخرالدین مزارعی —

## سوگنامه

موج موج خزر از سوگ، سیه پوشانند  
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشانند  
بنگر آن جامه کبودان افق، صبحدمان  
روح باغ‌اند کزین گونه سیه پوشانند  
چه بهاری است، خدایا! که در این دشت ملال  
لاله‌ها آینهٔ خون سیاوشانند  
آن فروریخته گل‌های پریشان در باد  
کز می‌جام شهادت همه مدهوشانند  
نامشان زمزمهٔ نیمه شب مستان باد  
تا نگویند که از یاد فراموشانند  
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سرباغ  
سرخ گل‌های بهاری همه بیهوشانند  
باز در مقدم خونین تو، ای روح بهار!  
بیشه در بیشه، درختان همه آغوشانند.

— شفیع‌ی کدکنی (م. سرشک) —

## جوانان سنگ رزم

برای محمود درویش و بچه‌های (سنگ رزم)

ز دیوارها خشت و از بام سنگ  
به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ (فردوسی)  
وقتی دریچه‌ها همه دیوار می‌شوند  
از کینه سینه‌ها همه سرشار می‌شوند  
درهای جاری یک اشک دیرپا  
ناگه تمام آینه‌ها تار می‌شوند  
آنجا در انتهای نفس‌های منجمد  
افتادگان شب زده بیدار می‌شوند  
دستان بی هراس و جوانان سنگ رزم  
خودباوران پهنهٔ پیکار می‌شوند  
غم دخمه‌های ساکت و ته مانده‌های شب  
مقهور گام مردم هشیار می‌شوند.

— صدرا ذوالریاستین شیرازی —

...

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود  
وآن عقده که نگشود ز غم مشکل ما بود  
مجنون که به دیوانه گری شهره شهر است  
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود  
گردامن دل رنگ نبود از اثر خون  
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود  
سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم  
پایسته افت زدگی حاصل ما بود  
دردانه مه بود و جگرگوشه خورشید  
این شمع شب افروز که در محفل ما بود  
این سر که به دست غم هجر تو سپردیم  
در پای غمت هدیه ناقابل ما بود  
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم  
مستوره آینه حق، باطل ما بود.

— فرخی بزدی —

## شعلهٔ بیدار

می‌خواهم و می‌خواستمت، تا نفسم بود  
می‌سوختم از حسرت و عشق تو بسم بود  
عشق تو بسم بود، که این شعلهٔ بیدار  
روشنگر شب‌های بلند قفسم بود  
آن بخت‌گریزنده‌دمی آمد و بگذشت  
غم بود، که پیوسته نفس در نفسم بود  
دست من و آغوش تو، هیهات، که یک عمر  
تنها نفسی با تو نشستن هوسم بود  
بالله، که به جز یاد تو، گر هیچ کسم هست  
حاشا، که به جز عشق تو، گر هیچ کسم بود  
سیمای مسیحایی اندوه تو، ای عشق  
در غربت این مهلکه فریاد رسم بود  
لب بسته و پر سوخته، از کوی تو رفتم  
رفتم، به خدا گر هوسم بود، بسم بود.

— فریدون مشیری —



## غوغای دل

آمد اما در نگاهش آن نوازش ها نبود  
چشم خواب آلوده اش را مستی رویا نبود  
نقش عشق و آرزو از چهره دل شسته بود  
عکس شیدایی در آن آینه سیما نبود  
لب همان لب بود اما بوسه اش گرمی نداشت  
دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود  
در دل بیزار خود جز بیم رسوایی نداشت  
گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود  
دیدم آن چشم درخشان را، ولی در این صدف  
گوهر اشکی که من می خواستم پیدا نبود  
در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود  
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود  
بر لب لرزان من فریاد دل خاموش شد  
آخر آن تنها امید جان من تنها نبود  
جز من و او دیگری هم بود اما ای دریغ  
آگه از حال دلم زان درد جانفرسا نبود  
ای نداده خوشه ای زان خرمن زیبایی ام  
تا نبودی در کنارم زندگی زیبا نبود.

— ابوالحسن ورزی —

## خیال خام

خیال خام پلنگ من، به سوی ماه جهیدن بود  
و ماه را ز بلندایش به روی خاک کشیدن بود  
پلنگ من - دل مغروم - پرید و پنجه به خالی زد  
که عشق - ماه بلند - و رای دست رسیدن بود  
گل شکفته! خدا حافظ، اگر چه لحظه دیدارت  
شروع و سوسه ای در من، به نام دیدن و چیدن بود  
من و تو، آن دو خطیم آری - موازین به ناچاری -  
که هر دو باورمان ز آغاز، به یکدگر نرسیدن بود  
اگر چه هیچ گل مرده، دوباره زنده نشد، اما  
بهار، در گل شییوری، مدام گرم دمیدن بود  
شراب خواستم و عمرم، شرنگ ریخت به کام من  
فریبکار دغل پیشه، بهانه اش نشنیدن بود!  
چه سرنوشت غم انگیزی که کرم کوچک ابریشم  
تمام عمر قفس می بافت، ولی به فکر پریدن بود.

## اشک شوق

چشمش به ناز جلوۀ دریا گرفته بود  
صد موج فتنه در نگهش جا گرفته بود  
در زیر موج طره‌اش از بازی نسیم  
ماهی گرفته بود و چه زیبا گرفته بود!  
تالب نهد ز شوق به لیموی عاج او  
پنداشتی که کودک دل پا گرفته بود  
از بس دلم فکند طنین خدا خدا  
گفتی که جای زنگ کلیسا گرفته بود  
در گیر و دار منع و طلب کار ناز او  
گفتی به خود حساب معما گرفته بود  
با زلف آتشین پر مرغ امید سوخت  
آتش به جان رسیده چه بالا گرفته بود  
می خواستم که سیر بینم رخس دروغ  
اشکم ز شوق راه تماشا گرفته بود.

— محمود ثنائی (شهر آشوب) —

## گزل

به لب چشمه سر شب به شتاب آمده بود  
کوزه بردوش پی بردن آب آمده بود  
خوی وحشی نگهان ده بالا را داشت  
آب از دیدن او در تب و تاب آمده بود  
در هوا از نفسش عطر گل سنجدریخت  
شادی انگیزتر از بوی گلاب آمده بود  
پیرمردان همه گفتند که همزاد پری ست  
بس که شاداب ز جویبار شباب آمده بود  
کوزه در آب فرورفته و از قهقهه‌اش  
اشک در چشم بلورین حباب آمده بود  
رقص را در گذر باد به ریواس تنش  
مخملی بود که از کویچه خواب آمده بود  
عصمتش راه به هر دزد نگاهی می بست  
گرچه سکرآور و سرمست و خراب آمده بود.

— خسرو احتشامی هونه گانی —

...

همچنان سوخته از عشق تو جان است که بود  
سینه آتشکده سوز نمان است که بود  
ما به راه طلب از پای فتادیم و دریغ  
که وصال تو نصیب دگران است که بود  
عقده بگشود ز کار همه کس بخت و هنوز  
دل من تنگ از آن تنگ دهان است که بود  
گر تو پیمان محبت بشکستی جانا  
عهد ما با سر زلف تو همان است که بود  
روشنان فلکی دیده بیستند اما  
چشم ما بر رخ ماهت نگران است که بود  
خسته شد ابر بهاری ز گهرریزی لیک  
دیده از عشق رخت اشک فشان است که بود  
شب فراز آمد و خورشید فلک گشت نمان  
همچنان مهر رخ یار عیان است که بود  
عشق پیمود دو صد مرحله در دشت جنون  
عقل در کشمکش سود و زیان است که بود  
ما در دیدیم ز هم پرده اوهام و ظنون  
شیخ در مرحله ظن و گمان است که بود  
زاهدان پیر شدند از غم و از فرط نشاط  
همچنان پیر خرابات جوان است که بود.

— عباس فرات —

ترانه  
مستانه  
غزل

## موج فنا

به دور عمر که در رفتنش شتابی بود  
گذشته خوابی و آینده چون سرابی بود  
ز عمر کوتهم ای بی خبر چه می‌پرسی؟  
به روی موج فنا خندهٔ حبابی بود  
من از فسانهٔ هستی جز این نمی‌دانم  
که حیرتی و فریبی و خورد و خوابی بود  
نرفت تیرگی از راز سر به مهر جهان  
اگر چه در دل هر ذره آفتابی بود  
ز راز این شب تاریک کی شوی آگاه؟  
تورا که عمر گریزنده چون شهابی بود  
خجل زگردش دیوانه وار خود بودند  
اگر به کار زمین و زمان حسابی بود  
نبود هیچ، به جز پردهٔ سیاه وجود  
میان ما و سعادت اگر حجابی بود  
نداشت تلخی او ذوق مستی از دنبال  
اگر به جام تو ای زندگی شرابی بود!

— ابوالحسن ورزی —

## شب تاریک

گرزان که تو را از غم هجران خبری بود  
فریاد مرا در دل سنگت اثری بود  
می تافت به من آن رخ تابنده تر از صبح  
گر این شب تاریک مرا هم سحری بود  
از عشق چه پرسی تو؟ که در خرمن جانم  
چون شعله فشان برقی و سوزان شرری بود  
او اشک مرادید و ندانست که این اشک  
پرورده به دریای دلم چون گهری بود  
گرباغ جنان بود نمی رفتم از آنجا  
در کوی مراد تو مرا گر گذری بود  
چون وادی تاریک عدم بر سر راه است  
شش روزه این عمر چه کوتاه سفری بود  
زین خانه به هر خانه دیگر چو رسیدیم  
دیدیم که آویخته قفلی به دری بود.

— ابوالحسن ورزی —

## یاد

شب چو به چشم اهل جهان خواب می دود  
میل تو گرم، در دل بی تاب می دود  
در پرده نهران دلم جای می کنی  
گویی به چشم خسته تنی خواب می دود  
می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش  
چون شبنمی که بر گل شاداب می دود  
می لغزد آن نگاه شتابان به چهره ام  
چون بوسه نسیم که بر آب می دود  
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم  
آن گونه می دود که می ناب می دود  
بر دامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست  
خورشید هم به دامن مرداب می دود  
وز گفت و گوی خلق مخور غم، که گاه گاه  
ابر سیه به چهره مهتاب می دود.

— سیمین بهبهانی —



## غم پرست

از چشم من به دامن شب آب می رود  
چشم تو با نوای غزل خواب می رود  
این قدر طره چه بندی که عاقبت  
گیسوی پر شکنج تو از تاب می رود  
با گرمی نگاه تو چون مست می شوم  
از خاطر م خیال می ناب می رود  
می خواست خنده از تو بیاموزد و هنوز  
خون از لبان غنچه شاداب می رود  
هر جا غمی است، در طلبش دل به جست و جوست  
خاشاک ما به دامن سیلاب می رود  
ای نور زندگی تو چه دانی که بی رخت  
بر من چه هاز دیدن مهتاب می رود.

— بهادر یگانه —

## کابوس وحشت

از هر ستاره‌ای شب ما تیره‌تر شود  
آغاز ظلمت است چو این شب سحر شود  
از روز ماکه می‌برد این ابر تیره را؟  
گیرم که صبح از شب ما پرده در شود  
همچون شهاب گردش او در سیاهی است  
با برق و باد اگر دل من همسفر شود  
رؤیای زندگی همه کابوس وحشت است  
پایان وحشت است چو این شب به سر شود  
صد گل رود به باد به گلزار آرزو  
تا غنچه‌ای شکفته به خون جگر شود  
بخت مرا نصیب همان دست خالی است  
گر سنگ لعل گردد و گر خاک زر شود  
اول به دامن من بی خانمان رسد  
هر جا که آتش ستمی شعله‌ور شود  
از هر غمی به گریه نیایم که دیده‌ام  
اشکی که ماند در صدف دل گهر شود.

## جشن آتش‌ها

فروغ چشم تو کو، تا ستاره جان ندهد  
مرا به ظلمت این شام جاودان ندهد  
تو کیستی که دل عاشقم نگاه تو را  
به اجتماع تمام ستارگان ندهد  
هوای عشق به روزم ببین چه آورده است  
خدا به هیچ کس این روز را نشان ندهد!  
دلم به ظلمت شب‌ها چه کار خواهد کرد  
اگر نگاه تو زنگی به آسمان ندهد؟  
شب است و هر رگ من، کوی جشن آتش‌ها  
چه آتشی که به خرمن، دمی امان ندهد  
گدای عشقم و بیهوده گردی آواره  
به کوچه‌ای که در آن سفره بوی نان ندهد.

— عمران صلاحی —

...

آفتابم جلوهای از صبح آغوشی دهد  
ماهتابم یادی از رنگ بر و دوشی دهد  
چوب بر گل بسته چون از بوی گل دارد نصیب  
هم چنان آغوش من هم بوی آغوشی دهد  
خارخار یاد یک بوسه است زان لب در دلم  
نیش خار حیرتم یاد از لب نوشی دهد  
در طلوع نور مستی هر صراحی از بلور  
یادم از رنگ سمن سای بناگوشی دهد  
گرمجوشی، باده نوشی، زیب آغوشی کجاست  
تا مزار بار دگر با زندگی جوشی دهد  
ساقی دولت زیس مست است از صهبای خویش  
گر دهد جامی به چون خود مست مد هوشی دهد  
زین جوانان کاشکی یک ماه نوشین لب «امیر»  
عشق را یاد از چو من پیر فراموشی دهد.

— امیری فیروزکوهی —

## بوی بهار

نسیم خاک کوی تو بوی بهار می دهد  
شکوفه زار روی تو بوی بهار می دهد  
چو دسته‌های سنبل، کنار هم فتاده ای  
به روی شانهِ موی تو بوی بهار می دهد  
چو برگ یاس نورسی که دیده چشم من بسی  
سپیدی گلوی تو بوی بهار می دهد  
تو ای بنفشه موی من، بیا شبی به کوی من  
که صبح کامجوی تو بوی بهار می دهد  
چه نرگسی، چه سوسنی، چه سبزه‌ای، چه گلشنی  
همیشه رنگ و بوی تو بوی بهار می دهد  
تو ای کبوتر حرم، ترانه‌های صبحدم  
بخوان که های و هوی تو بوی بهار می دهد  
برای من که جز خزان، ندیده‌ام در این جهان  
بهشت آرزوی تو بوی بهار می دهد.

— معینی کرمانشاهی —

## بازی

شاهد به کار عیش نظامی نمی دهد  
جامی نمی ستاند و جامی نمی دهد  
سر می کشد به ناز و پس از روزها فراق  
از روی قهر نیز پیامی نمی دهد  
گاهی عیان چو اختر مغرب ولی چه سود  
بر کام دیده حظ مدامی نمی دهد  
لبهای خویش را به رخم می کشد ولی  
با نیم بوسه هم شده کامی نمی دهد  
آلوده گشت محفل مستان به بوی زهد  
وین پیر دیر حکم قیامی نمی دهد  
یارب کجاست بخت سفر کرده ام که هیچ  
از کوی خود نشانی و نامی نمی دهد  
آواره چون کبوتر گم گشته ایم و چرخ  
یک لانه مان به گوشه بامی نمی دهد  
چون شمع سوختیم و ندیدیم روی صبح  
سلطان عمر مهلت شامی نمی دهد  
مفتون! حکایت دل امیدوار را  
این آه سرد، حسن ختامی نمی دهد  
بنشین و صبر کن که در این بازی شگرف  
گردون به هیچ دور، دوامی نمی دهد.

— مفتون امینی —

## بوی درد

از دم هوا امروز بوی درد می‌آید  
دست آسمان تنگ است باد سرد می‌آید  
باکه گویم این معنی نیست روی بهبودی  
کز دهان هر زخمی خون زرد می‌آید  
دل چو زار و نالان شد روح خسته می‌گردد  
روح چون پریشان شد دل به درد می‌آید  
راه نابکاری را رو به رستگاری نیست  
پیش پای بدکار آنچه کرد می‌آید  
راه اگرچه هموار است خنگ بادپویا را  
از بد زمان ناگاه سم به برد می‌آید  
کی گمان کس این بود در شکست مردی‌ها  
سفلگی به والایی هم نبرد می‌آید  
هرچه دست دانایی است سخره می‌رود از کار  
هرچه پای پویایی است هرزه گرد می‌آید  
روبهی کجایارد پیل را دهد یاری  
پایمردی مردان هم ز مرد می‌آید  
تا که آسمان بوده است کار آسمان این است  
داد خام دستان را نقش نرد می‌آید.

— سید علی مزارعی —

## بهار سوگووار

نه لب گشایدم از گل نه دل کشد به نبید  
چه بی نشاط بهاری که بی رخ تو رسید  
نشان داغ دل ماست لاله‌ای که شکفت  
به سوگواری زلف تو این بنفشه دمید  
بیا که خاک رخت لاله زار خواهد شد  
ز بس که خون دل از چشم انتظار چکید  
به یاد زلف نگونسار شاهدان چمن  
بین در آینه جویبار گریه بید  
به دور ما که همه خون دل به ساغرهاست  
ز چشم ساقی غمگین که بوسه خواهد چید؟  
چه جای من؟ که در این روزگار بی فریاد  
ز دست جور تو ناهید بر فلک نالید  
از این چراغ توام چشم روشنایی نیست  
که کس ز آتش بیداد، غیر دود ندید  
گذشت عمر و به دل عشوه می خریم هنوز  
که هست در پی شام سیاه صبح سپید  
که راست سایه در این فتنه‌ها امید امان؟  
شد آن زمان که دلی بود در امان امید  
صفای آینه خواجه بین کز این دم سرد  
نشد مکدر و بر آه عاشقان بخشید.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —



## بِهَانَهُ دُوسْت

چه شد که ماه مراد از کرانه‌ای نرسید  
شبی رسید و حریف شبانه‌ای نرسید  
از آن که نام خوشش نقش لوح گردون بود  
به دست خاک نشینان نشانه‌ای نرسید  
چگونه ریخت شفق خون روشنایی را  
که پای صبح به هیچ آستانه‌ای نرسید  
چنان ز پنجه بیداد، شور نغمه گریخت  
که بانگ چنگ به داد ترانه‌ای نرسید  
غبار غصه بر آینه‌ها فرود آمد  
ولی نسیم نشاط از کرانه‌ای نرسید  
به اشک پنجره، دم سردی خزان خندید  
لهیب آه گل از گرمخانه‌ای نرسید  
مگر بهار جوان را سلامت از کف رفت  
که پیرگشت و به وصل جوانه‌ای نرسید  
زمین، سخاوت خورشید را به سخره گرفت  
که آب صافی نورش به دانه‌ای نرسید  
چنان پرنده مهر از خدنگ کینه گریخت  
که هرچه رفت به هیچ آشیانه‌ای نرسید  
مرا به پاس و فاء، پایمال دشمن کرد  
به دست دوست، به از این، بهانه‌ای نرسید.

— نادر نادریور —

## به سوگواری مرغان...

چه حرف‌ها که نگفتیم و در گلو خشکید  
شراب کهنه ما در دل سبو خشکید  
در این زمین بلاخیز تشنه کامی‌ها  
چه چشمه‌ها که به صحرای آرزو خشکید  
زییم سستی دیوارهای خوف آلود  
به دل، امید و به لب، شوق گفت و گو خشکید  
چه شاخه‌های جوانی که ظالمانه شکست!  
چه عاشقانه غزل‌ها که در گلو خشکید!  
از آن به دامنه‌ها خار دشمنی رویید  
که چاه مزرعه دوستی فرو خشکید  
به سوگواری مرغان در قفس مانده  
به باغ ما همه گل‌های تازه رو خشکید.

— اصغر واقدی —

## نازک اندام

ز جام آینه گون، پرتو شراب دمید  
خیال خواب چه داری؟ که آفتاب دمید  
درون اشک من افتاد نقش اندامش  
به خنده گفت که نیلوفری ز آب دمید  
ز جامه گشت پدیدار، گوی سینه او  
ستاره ای ز گریبان ماهتاب دمید  
کشید دانه امید ما، سری از خاک  
که برق، خنده زنان از دل سحاب دمید  
به باد رفت امیدی که داشتم از خلق  
فریب بود فروغی که از سراب دمید  
غبار تربت ما بوی گل دهد، گویی  
که جای لاله از این خاک، مشک ناب دمید  
«رهی» چو برق شتابنده خنده ای زد و رفت  
دمی نماند، چو نوری که از شهاب دمید.

— رهی معیری —

## نگاه دردناکی به آسمان

پروین دمید و ماه دمید و جدی دمید  
غرق تبم، ندانم کاین هر سه کی دمید!  
دل گویدم چه پرسى هنگام سر زدن  
از اخترى که بر زبر تخت کی دمید؟!  
خواندی که پیش ترز کیومرث مه بتافت  
بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید  
یعنی که غم مخور که جهانت به حيله کشت  
کاین حيله ها خداهش به بنیان و پی دمید  
بهرام را که کار نیستان تمام بود  
در چنگ نیزه بود که از دیده نی دمید  
ما را برای سخره افلاک خلق کرد  
آن کس که جان به پیکر خرداد و دی دمید  
از مرگ ما ستاره ای از کار خود نماند  
هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید!

— مهدی حمیدی —

## دردپرور

به رنگ لعل لبش یک دو ساغرم بدهید  
شرابی از نگهش آتشین ترم بدهید  
دلَم چو جام شفق موج می زند از خون  
نشان به مهر ز گمگشته اخترم بدهید  
به چرخ دلبری ای اختران حسن به ناز  
دل شررزده و دیده ترم بدهید  
دلَم به روشنی آفتاب از درد است  
دلی فزون تر از این دردپرورم بدهید  
میم دهید حریفان که تشنه کام غم  
پیاله ها بدهید و مکررم بدهید  
گذشت عمر و ز گمگشته دل نشانی نیست  
خبر ز حال دل سوخته پررم بدهید  
خمار عشق مبادا نصیب کس گلشن  
به رنگ لعل لبش یک دو ساغرم بدهید.

— گلشن کردستانی —

## ای ابر

پیچنده دود در گذر ای ابر رهسپار  
یک دم قرار گیر و مراد زمین برآر  
خشک است کام خاک ز دمسوز خشم و کین  
ای ابر برتر آی و بر این خاکدان بار  
ای نرم خیز خویش فروریز پاکدل  
ای پای تا به سر همه ایثار و جان نثار  
همسان برق سینه هفت آسمان بسوز  
همتای رعد باش خروشان و غمگسار  
بگشای بندگیسوی شبگون خویش را  
آن لعل ناب ریز به دامن شام تار  
آن بی شمار دانه الماسگون بیار  
این بی حساب محنت ایام بر شمار  
رگبار بی امان شو بشکن بلور یخ  
برگیر مهر از لب خاموش جویبار  
دمساز راز رویش باغ و بهار باش  
همپای گرمپوی و خوش آوای رودبار  
از پای ابر سلسله برداشت باد سرد  
در دوردست خیمه برف است و کوهسار  
خون داغ می زند به تن تفتنه زمین  
آبی بزن به آتش جانسوز این دیار.

— پروین دولت آبادی —

## من با تو هستم

گفتی: «مرا از خویش می ترسانی، ای یار!  
وقتی به دریاها، مرا می خوانی، ای یار!»  
«ترسای من!» گفتم که: «بگذار این چه و چون  
چندم از این تردید، می لرزانی ای یار؟»  
آخر تو پروای چه می داری؟ مگر نه  
خود در دل و جانت، پراز توفانی ای یار؟  
بگذار تا رودت کشاند سوی دریا  
آخر نه تالابی که یک جامانی، ای یار!  
دریا، برای ما، گرفته جشن توفان  
با من بیا، با من، به این مهمانی، ای یار!  
با من بیا، با اصل خود، باری بییوند  
ای جویبار کوچک انسانی! ای یار!  
تو جوی کوچک نیستی، دریایی، آری  
کاین سان مرا، در خویش می گنجانی، ای یار!  
عطر گلی وحشی برابیم می فرستی  
در باد گیسورا که می افشانی، ای یار!  
من با تو، با تو، با تو، با تو زنده هستم  
تو جان جان جان جان جانی ای یار!

— حسین منزوی —

## سایه خورشید

بر این کبود، غریبانه زیستم چون ابر  
تمام هستی خود را، گریستم چون ابر  
ز بام مهر فروریختم ستاره به خاک  
که من به سایه خورشید، زیستم چون ابر  
زمین سترون و در وی نشان رویش نیست  
فراز ریگ روان، چند ایستم چون ابر؟  
حریر باورم از شعله ندامت سوخت  
که بر کویر عطشناک، نیستم چون ابر  
نه سر به بالش رامش، نه پای بر پایاب  
عقاب آه بر آینه، کیستم؟ چون ابر  
مرا به بود و نبود جهان چه کار که داد  
به باد فتنه همه هست و نیستم، چون ابر  
مگر بشویم از این دل غبار هستی را  
بر آستان تو، عمری گریستم چون ابر.

— مشفق کاشانی —



## آرمیده سحر

چنین که از شب تاریک من رمیده سحر  
مگر به خواب ببینم شبی دمیده سحر  
ز صبح کودکی امشب جز این ندارم یاد  
که دل فریب بود جلوۀ سپیده سحر  
چه سال‌ها که بر این شب گذشت و صبح نشد  
مگر چو دیده بخت من آرمیده سحر  
چه خوش بود که ببینم به خنده بر لب بام  
چو کودکان به تماشای من دویده سحر  
بهای صبح دل انگیزا کسی داند  
که همچو من گذراند شبی ندیده سحر.

— علی اشتری (فرهاد) —

## وسعت آینه‌ها

مرا به وسعت آینه‌ها ببر شاعر  
به روشنایی بی انتها ببر شاعر  
از این گذرگه مأنوس، بارها رفتم  
مرا به جاده ناآشنا ببر شاعر  
هوای بسته، غبارینه و نفس گیر است  
دمی مرا به هوای رها ببر شاعر  
جهان کوچک مرداب جای رفتن نیست  
به سیر عالم دریا مرا ببر شاعر  
چه قدر در شب و با شمع و گل به سر بردن  
مرا به یک افق روشننا ببر شاعر  
مرا که تشنه آب و هوای تازه‌ترم  
به باصفا تر از اینجا، بیا ببر شاعر.

— کریم رجب زاده —

## شب قطبی

شبی به خلوت پر ماهتاب من بگذر  
ز کوچه‌های گل افشان خواب من بگذر  
پوش پیرهن سایه‌مرا بر تن  
برو به چشم من از آفتاب بگذر  
چو شب‌نمی تو به گلبرگ بستم بنشین  
ز باغ‌های تر عطر ناب من بگذر  
به ابرپاره شعرم سبک چو برگ آویز  
ز راه‌های سیاه کتاب من بگذر  
چو موج سد بلند شکیب من بشکن  
سفینه وار، ز موج شتاب من بگذر  
شبی درازترم از شبان تیره قطب  
درون وحشت من، ماهتاب من بگذر!

— منوچهر آتشی —

## بگذار و بگذر

شعری غم انگیزم مرا بگذار و بگذر  
از گریه لبریزم مرا بگذار و بگذر  
دیگر بهار من شکوفایی ندارد  
من اشک پاییزم مرا بگذار و بگذر  
چون شمع سوزان در میان آب و آتش  
هر شب گهرریزم مرا بگذار و بگذر  
از حلقه آوارگی‌های غم تو  
باشد که بگریزم مرا بگذار و بگذر  
گر آتش هر دم به جان من نشانی  
از تو نپرهیزم مرا بگذار و بگذر  
هر شب ز عشقت غم در دیده دارم  
شام غم انگیزم مرا بگذار و بگذر  
بابی وفایی‌های تو ای سست پیمان  
تا چند بستیزم؟ مرا بگذار و بگذر  
رفتی و ما را بر سر آتش نشانندی  
دل بر که آویزم؟ مرا بگذار و بگذر  
خون جای اشکم چون «شفق» از دیده ریزد  
آفاق خون ریزم مرا بگذار و بگذر.

— مجید شفق —

...

شنیدستم غم را می خوری، این هم غم دیگر  
دلت بر ماتم می سوزد، این هم ماتم دیگر  
به دل هر راز گفتم، بر لب آوردش دم دیگر  
چه سازم تا به دست آرم جز این دل محرم دیگر  
نکستی آتش خشمش تمام و زود خشکیدی  
کمی مانده است از او، ای دیده قربانت نم دیگر!  
مرا با گندم حالش سروکار است ای واعظ  
حدیث جنت و کوثر بگو با آدم دیگر  
مرا گفتمی دم آخر ببینی دیر شد، باز آ  
که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر  
زبی رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل  
که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر  
جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو  
معاذ الله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر  
به جان دوست غیر از درد دوری از دیار خود  
در این عالم ندارد جان لاهوتی غم دیگر.

— ابوالقاسم لاهوتی —

## غریبهٔ دوست

برای مرگ جوانم، برای ماندن پیر  
بگو چگونه کنم این شگفت را تفسیر؟  
زمین به دام گل و سبزه گیردم که : بمان!  
زمانه ام به گلو نیشترزند که : بمیر!  
مرا کمان اجل بس که تیرباران کرد  
ز مو به موی تنم می دهد جوانهٔ تیر  
هزار تیر، یکی کارگرنشد از مرگ  
مگر که همّت یار از کمر کشد شمشیر  
زمین گرفتهٔ این کویم و غریبهٔ دوست  
گرسنه ماندهٔ درگاه عشق و از جان سیر  
به کودکی شدم از عمر ناامید و چه زود!  
خیال عشق به پیرانه سر رسید و چه دیر!

در انتظار کدامین سوار موعودم  
کمر به خدمت هر گردباد بسته دلیر  
چه مایه شوق، شگفتا در این سپنجی جای  
مرا به پای سفر گشته این چنین زنجیر؟  
قفس به وسعت دنیا اگر بود قفس است  
چنان که مرغ گرفتار اگر همای، اسیر  
که خواهد آمد؟ کی می رسد؟ چه خواهد گفت؟  
که کس نگفته و نشنیده‌ای به دی و پیر؟  
افق، تهی است میاویز چشم خسته در او  
سراب تافته را برکه زلال مگیر.

— منوچهر آتشی —

## حال دل

تا در وسط روز شب تار شود سبز  
خواهم که خط پشت لب یار شود سبز  
حال دل ما یافته از جور تو تغییر  
چون آب که از ماندن بسیار شود سبز  
بر کشته امید خود از اشک دمام  
صد بار دهم آب که یک بار شود سبز  
چون بلبل اگر پای گذارم به سرگل  
زیر قدم از بخت بدم خار شود سبز  
مرسوم ز حق گفتن منصور شد این رسم  
کاین تلخ ثمر بر زیر دار شود سبز  
غافل نتوان بود ز نیک و بد اعمال  
کاین دانه در این مزرعه ناچار شود سبز  
بگرای به نیکی که از این دانه به هر جای  
یک مشت فشانی دوسه خروار شود سبز  
در باغ جهان شادی و غم را مثل این است  
کآن جا که گلی جلوه کند خار شود سبز  
گفتم صنما باغ رخت پر شده از خار  
گفتا که گل است آنچه به گلزار شود سبز  
رنجی بود از ضعف مرا تکیه به دیوار  
چون خار ضعیفی که به دیوار شود سبز.

— هادی پیشرفت (رنجی) —



## پرنیان سبز

آوازه‌ها شنیده‌ام از پرنیان سبز  
وز آب‌های دور هزار آسمان سبز  
من دیده‌ام پرنده که می‌روید از گیاه  
در آسمان سبز شب و در جهان سبز  
اینجا پرنده‌های گریزان نشسته‌اند  
گریان باغ سبز، در او آشیان سبز  
من خسته می‌نشینم، می‌گیرم از بهار  
و آن دشت‌های سبز کران تا کران سبز.

— محمود مشرف تهرانی (م.آزاد) —

## عتیقه

نشسته در دلم از هر طرف غمی امروز  
شکسته پشت مرا بار ماتمی امروز  
به دست باد گره می‌زنم دل خود را  
مگر که پس بدهد چشم تر نمی امروز  
به چله در تن من تب نشسته مالا مال  
هوای حادثه دارد چه عالمی امروز  
قرق شد دست صدا در گلو، صفا در چشم  
نمی‌زنند رفیقان ما دمی امروز  
هوار و داد از این روزگار بی بنیاد  
که نیست در غم بیچارگان کمی امروز  
نشسته‌اند به در یوزگی در این خانه  
دل و دماغ و سر و دست و پا همی امروز

شغاد می‌کندش پایمال اندر خاک  
هر آن کجا که شود سبز رستمی امروز  
دهان چلچله را سرب داغ پاسخ داد  
ببار ابر عزادار نم نمی امروز  
نسیم می‌شکند همچو داس گل‌ها را  
عجب مدار نروید سپرغمی امروز  
غزل چگونه کند نشست همچو آب زلال  
کجاست باغ گل و طبع خرمی امروز؟  
به نام آینه در آب می‌گشاید بال  
عتیقه است و چغر همچو آدمی امروز  
پیاله بر کفن ما دگر نمی‌بندند  
به خواب حافظ شیرین سخن دمی امروز.

— غلامحسن اولاد (م. اندیش) —

## جوان است هنوز

یاد آغوش توام مونس جان است هنوز  
بوی آن زلف مرا قوت روان است هنوز  
کی رود مهر تو از سینه‌ پر درد برون  
نام دلجوی توام ورد زبان است هنوز  
یک نظر نرگس بیمار تو در من نگریست  
در پی ات دیده‌ مشتاق دوان است هنوز  
یک نفس با تو در آمیختم از سوز درون  
سینه از حسرت آن دم به فغان است هنوز  
باد بیداد گل عیش من از شاخ ربود  
باغ آمال گرفتار خزان است هنوز

گرچه از محنت ایام بفرسود تنم  
دل دیوانه ز عشق تو جوان است هنوز  
روزی از گلشن عشاق گذشتی چو صبا  
بوی تو در دل هر غنچه نهان است هنوز  
از شرار دل و از بوسهٔ جانسوز وداع  
داغ لب‌های تو بر چهره عیان است هنوز  
ای که پرسی به غمت صبر توانم یا نه؟  
کلک سودازده‌ام گرم بیان است هنوز  
گرچه جز جور ندیدم ز تو در راه وفا  
شوق عشقت به دل خسته همان است هنوز  
گر ز حال دل «مسحور» بپرسند، بگو  
در پی گمشدهٔ خویش روان است هنوز.

— محمد علی معیری (مسحور) —

## شکست هنر

عشقت به جان خسته شرر می زند هنوز  
یاد تو آتشم به جگر می زند هنوز  
از داغ بوسه‌ای که لب‌ت بر لبم نهاد  
خونابه سر ز دیده‌تر می زند هنوز  
جان در هوای بوی دل آویز طهرات  
گلبوسه‌ها به باد سحر می زند هنوز  
بر بام هیچ کس نگرفته است آشیان  
مرغی که در هوای تو پر می زند هنوز  
چیزی به جا نمانده ز ویران‌سرای دل  
غم را نگر که حلقه به در می زند هنوز  
در عهد مامتاع و فارونقی نیافت  
معشوق بوسه بر کف زر می زند هنوز  
پشت هنر شکسته و بیخ هنر گسست  
بیچاره آن که لاف هنر می زند هنوز  
شیدا ز لطف طبع تو بر چهره هنر  
دست زمانه رنگ دگر می زند هنوز.

— محمد بی‌ریای گیلانی —

## آتش خاموش

دل نکرده است خیال تو فراموش هنوز  
شعله‌ها خفته در این آتش خاموش هنوز  
داس مرگش ز پی افکنده و از کار قضاست  
بی خبر پیچک با سرو هم‌آغوش هنوز!  
طره آشفت به روی تو و حیران من و دل  
که چه خواهد شب از آن صبح بناگوش هنوز  
تا به آینه دل نقش تو دیدم، ماندم  
به سراپای تو چون آینه مدهوش هنوز  
بوی عشق از سخنم خاست دگر نتوانم  
مشک پنهان کنم از خلق به سرپوش هنوز  
خشک شد دست ز حسرت به گریبان سبو  
کام ساغر برد از آن دولب نوش هنوز  
آه سرد از دل گرمم چه پسندی؟ بگداز  
جانم از شوق، که خون می‌زندم جوش هنوز.

— محمود ثنائی (شهر آشوب) —

## دریغ

دریغ و درد به تاریکی شبیم هنوز  
ز درد و داغ ستم ناله بر لبیم هنوز  
به روزگار بهاران نمی‌رسد دل ما  
که چون خزان زدگان مانده در شبیم هنوز  
به تاب گرمی و سرخی دست و روی مبین  
که گرم تاب تن از رنجۀ تبیم هنوز  
دعای ما به اجابت نمی‌رسد زان روی  
که در هوای ریاگرم یاریم هنوز  
دل شکسته ما کی شود ز بیم تهی  
که خود ز کینه یاران لبالبیم هنوز  
نشانده‌اند به کتابمان کتاب به دست  
به درس عشق نوآموز مکتبیم هنوز.

— سیدعلی مزارعی —



## غبار غم

در ابر لطف جلوۀ برق غمی هنوز  
خرمن گداز کشت بنی آدمی هنوز  
چون لاله داغدار وفای تو ما و تو  
با ما گریز پای ترا از شب‌نمی هنوز  
در آبگینه دل ما صورت خیال  
بیرون ز دست آرزوی عالمی هنوز  
گفتم به درد سوته دلان مرهمی، دریغ  
با سینه‌های سوخته نامحرمی هنوز  
بگذشت درگذشته و فردا نزاده است  
جانا چه شد که غافل از این یک دمی هنوز  
روشن نشد ز روی تو چشم امید کس  
بر دیده‌نیاز غبار غمی هنوز  
کی چون غزال با غزلی صید ما شوی  
ای ببر تیزپنجه که آهورمی هنوز.

— محمود ثنائی (شهر آشوب) —

## سایه خیال

دمساز غیر هستی و جان منی هنوز  
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز  
تاریک شد فروغ دل افروز ذوق من  
ای دیده امید عجب روشنی هنوز!  
خون می چکد به دامنم از چشم آرزو  
تا بینمت نشسته بر آن دامنی هنوز  
گفتم خموش می شوی ای دل ولی چه سود  
بینم به غم نشسته و پر شیونی هنوز  
برخیز بخت رفته که شد عمر و ای دریغ  
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنوز  
ای سایه خیال شررخیز او برو  
اورفت و این عجب که تو خود با منی هنوز  
مدهوش یک نگاهم و مشتاق صد گناه  
ای آرزوی گمشده جان منی هنوز  
شمعی که جان خسته (پروانه) سوختی  
ماهی که با سیاهی دل روشنی هنوز.

— علیرضامیثمی (پروانه) —

## خیز و می به ساغر کن

دوستم بدار ای زن! ای زن بهارآمیزا!  
خرمن گل سرخم، روی دامن پاییز!  
ای زن بدیع ای بکر! ای همیشه‌ات هر فکر  
دلنشین دور از ذهن، دلکش شگفت انگیز  
ای گل تمام! ای یار! ای دمیده پیشت خوار  
هر بنفشه‌ نوحط، هر شکوفه‌ نوخیز  
ای زن درخشان‌تر! ای بلورها، یک سر  
در شعاع الماس، بی درخشش و ناچیز  
کج کن و مریزت را، تا چه وقت خواهی داشت؟  
ای به ناز و تمکینت، کرده آتش من تیز!  
بی گمان شتاب من - هرم آفتاب من -  
آب می‌کند روزی، برف‌های این پرهیز

روز آن که خواهم گفت با تو: آه! عشق آمد!  
عشق آمد و در زد! میزبان ما! برخیز  
تا من و تو و عشقیم، بی خیال و دور از بیم  
خیز و می به ساغر کن، خیز و گل به بستر ریز  
روی سینه ام خم شو، نعل ریز و بازی کن  
خوب ترکتازی کن، باد و گیسوی شب دیز  
مثل باز خوشوقتی، گه به شانهم بنشین  
مثل طوق خوشبختی، گه به گردنم آویز  
دیر و زود دارد این، سوز و سوخت، امانه!  
وقت و عشق در راهند، وین تو دانی و من نیز.

— حسین منزوی —

## گریز

تو بامداد بهاری ز خرمی لبریز  
منم غروب به حسرت نشسته پاییز  
به پیشواز تو لبخند می زند خورشید  
به روی من شب تاریک بسته راه گریز  
کشیده پر زلب بام من پرندۀ عشق  
فسرده در دل من نغمه های شورانگیز  
نشاط و شور جوانی دریغ در من مرد  
فسوس دور جوانی، دریغ عمر عزیز  
بهار عشق گذشت و خزان عمر رسید  
گذشت زندگی از من، تو بگذر از من نیز  
نهال عشق نمی روید از کویر دلی  
«نیاز» بذر محبت به شوره زار مریز.

— سعید نیاز کرمانی —

## خاکستر پروانه

مستی و شور جنون از من دیوانه پیرس  
گر می باده از آن نرگس مستانه پیرس  
عقل از زمزمه بی خبری بی خبر است  
وصف این لذت جان بخش ز دیوانه پیرس  
تو چه دانی ز سرانجام من خانه خراب  
سرگذشت دل ویرانه ز ویرانه پیرس  
گر ز گیرایی جام نگهت بی خبری  
حالت چشم خود از گردش پیمانه پیرس  
ماجرای من کاشانه به طوفان داده  
از خس و خار به هم ریخته لانه پیرس  
شمع رانیست به جز شعله آتش به زبان  
سخن عشق ز خاکستر پروانه پیرس.

— بهادر یگانه —

## خلوت غم

ای آه سحرگاه! تو آخر اثری بخش  
ای ناله شبگیر! خدا را ثمری بخش  
بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان  
آخر تو هم ای شاخه امید بری بخش  
از آنچه نصیب دگران کردی و دادی  
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش  
در کنج قفس، آتش غم بال و پرم سوخت  
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش  
افسرد در این خلوت غم شمع وجودم  
ای عشق فروزنده به جانم شرری بخش  
ای ساقی از آن جام که دادی به حریفان  
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش  
گمراهی ما یک سره از بی بصری بود  
ای کعبه مقصود تو ما را بصری بخش  
از دست دل خویش به جان آدمم ای عشق  
این دل ز «موید» بستان، بر دگری بخش.

— موید ثابتی —

...

خورده باران به پیچک بدنش  
جامه چسبیده بی حیا به تنش  
چون لب کامجو به پیکر او  
می خزد تار و پود پیرهنش  
آبشاری ست بر محاذی دوش  
شط جاری زلف پر شکنش  
می چکد شیر روشن مهتاب  
گویی از سینه چو یاسمنش  
آهوی دیده می رود به چرا  
به حواشی برکه ذقنش  
از حلاوت زهم نگردد باز  
بر لبانم چو بگذرد سخنش  
می گشاید زبان و عطر حیات  
می تراود چو غنچه از دهنش  
به سرانگشت خوشه چین خیال  
می خلد نیش خار سوء ظنش.

— دکتر محمد پیمان —



## نیاز

موج رقص انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش  
جان به رقص آید مرا از لغزش پیراهنش  
حلقهٔ گیسو به گردگردنش حسرت نماست  
ای دریغاگر رسیدی دست من در گردنش  
هر دم پیش آید و با صد زبان خواند به چشم  
وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش  
می تراود بوی جان امروز از طرف چمن  
بوسه‌ای دادی مگر ای باد گلبو بر تنش  
همره دل در پی اش افتان و خیزان می‌روم  
وه که گر روزی به چنگ من در افتد دامنش  
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود  
گر نبودی این همه نامهربانی کردنش  
سایه! کی باشد شبی کآن رشک ماه و آفتاب  
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

## یک جهان جان

بس که می‌ریزد لطافت از تنش  
بر ندارد سر هوس از دامنش  
پیش او بیهوده نام جان مبر  
یک جهان جان می‌تراود از تنش  
ای سرشک شوق بر رویش مریز  
طاقت شب‌نم ندارد گلشنش  
همچو دل، آینه صبح بهار  
شد سراپا محوروی روشنش  
در چمن آغوش خود را کرده باز  
گل به شوق نکهت پیراهنش  
غمزه‌اش تنها نه خون من بریخت  
هست خون عالمی در گردنش  
همدمم دل بود آن را هم ربود  
با نگاهی چشم مست رهزنش  
رفت «قدسی» آرزوهایم به باد  
دست گردون تا جدا کرد از منش.

— غلامرضا قدسی —

## فرشته

گر مهربان کند فلک این بار با منش  
یک آسمان ستاره بریزم به دامنش  
بسته ست گیسوان دلاویز، تا دگر  
خون دل شکسته نیفتد به گردنش  
گر چون فرشته نیست چرا تا عیان شود  
عالم تمام چشم شود بهر دیدنش  
هر عضو او ز عضو دگر دلریا ترست  
کز عشوه آفریده خدا جمله تنش  
در موج خیز اشک ز جان دست شسته ام  
این است حال آن که به دریاست مسکنش  
در چشم من عزیز چو مردم نشسته است  
تا عشق ساخت روشنی دیده منش  
کوشد به امتحان من آن ماه در وفا  
چون آفتاب گرچه شد این راز روشنش  
زاهد هزار جامه پرهیز می درید  
یک بار دیده بود گر از چشم گلشنش.

— گلشن کردستانی —

## پزند کبود

از پزند کبود پیرهنش  
می تراود چو ماهتاب تنش  
به فروغ سپیده می ماند  
سینه موج خیز موج زنش  
رشکها می برم چو می بینم  
بدنش را به کام پیرهنش  
هوس آلوده کرده دام نگاه  
چشم مردم فریب راهزش  
جام لبریز باده را ماند  
لب گلگون گرم پر سخنش.

— عباس حکیم —

## چشمان ساکت تو

خفته ست در نگاهت، فریادهای خاموش  
کیفیت شگفتی از یادهای خاموش  
آه... آن کبود گیرا انگار غریتم را  
سر داده در سکوت شمشادهای خاموش  
آن سوی غریب من - آنجا که سرکشیده ست  
در سایه غرورت آزادهای خاموش  
چشم تو بر دریچه خورشید خانه زاد است  
می تابد از غروب خردادهای خاموش  
تا غم به سینه گیرد بی زخمه ساز ما را  
در پرده می نوازد بیدادهای خاموش  
کاش از دهان دنیا می خواندم آسمانی  
آخر دلم سر آمد از دادهای خاموش

هر لحظه در وجودم توفان بی‌طنینی  
هر دم به سینه‌گاهم رخدادهای خاموش  
عشق تو، تیشه‌ام شد تا عاشقانه خیزد  
از خواب‌های شیرین فرهادهای خاموش  
چیزی دمیده در من زان چشم سایه‌گستر  
چیزی شبیه صحرا در بادهای خاموش  
چیزی کزو گرفته ست گهواره بوی تابوت  
تابوت بی‌تکان نوزادهای خاموش  
دل! - آهوانه، معصوم... تا کی به صیدش آیند  
چشمان ساکت تو صیادهای خاموش.

— شیون فومنی —

## نگاهش

مژگان چو گرانبار شد از ناز نگاهش  
در دیده نهان ماند زمن راز نگاهش  
زان چشم کبودم نظری کرد و دلم یافت  
سرسبزی جاوید به اعجاز نگاهش  
شب‌نم به نثار آمدش از اشک نیازم  
در دیده چو بشکفت گل ناز نگاهش  
بستند لب زمزمه با برگ صبارا  
تا گوش دلم بشنود آواز نگاهش  
نقل از غزل خواجه هوس کرد دل من  
شد مست چو از خلر شیراز نگاهش  
صد آرزوی گم شده ره یافت به جانم  
زین نغمه که بگشود پراز ساز نگاهش  
می خواست که بازم به نگاهی بنوازد  
شرم آمد و ره بست به پرواز نگاهش  
رازش به دراز پرده نیفتاد و عبث بود  
آن کوشش بیهوده ز غماز نگاهش  
فیض عجیبی یافت دل و دیده بهزاد  
آمد چو درین حادثه دمساز نگاهش.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

## خفته

به ناز خفته و آشفته زلف زیبایش  
فتاده پرتو سیمین مه به سیمایش  
غمی نهاده به زانوی دیدگانش سر  
که داده رنگ تمّتا به چشم زیبایش  
شکسته پای نگاهش درون دیده ماه  
فروغ عالم بالا گرفته بالایش  
نشسته بر پر شبرنگ باد، گیسویش  
مکیده شیر ز پستان ماه، لب هایش  
شکسته ساقه مهتاب روی بازویش  
چو یاس تشنه، کبودی گرفته سیمایش  
گریز نیست مرا ز آفتاب طلعت او  
چو سایه می‌کنم از هر دری تماشایش  
اگر مرا چو شراب سحر بنوشد ماه  
چکم ز دیده خورشید باز در پایش.

— نوذر پرنگ —



## کابین

سوزم چو شمع در دل شب‌های تار خویش  
خندم چو لاله با جگر داغدار خویش  
درمانده دل به کار من بی امید و من  
درمانده ام به کار دل بی قرار خویش  
دور از دیار و یار در این شهر غم فزای  
ماییم و زندگانی اندوه‌بار خویش  
بس تیره روز دیده ام، اماندیده ام  
روز کسی سیاه‌تر از روزگار خویش  
جز بار حسرتی و گرانبارتر غمی  
طرفی نبسته ام ز خزان و بهار خویش  
کابین توست هستی من ای عروس مرگ  
رخ بر متاب و تنگ بگیرم کنار خویش  
بی عشق، زندگی همه رنج و شکنجه است  
مردم ز زندگانی بی انتظار خویش  
آن را که زنده نیست دل از عشق، مرده است  
من سوگوار خویش‌تنم بر مزار خویش.

— علی اطهری کرمانی —

## نور و ظلمت

سرزند هر چند در بزم جهان نور از چراغ  
پرتوی هرگز نبینند دیده کور از چراغ  
دوری از روشن‌دلان چون نیستی کامل بلی  
طفل ناقص عقل می‌باید بود دور از چراغ  
می‌پرستی دوش می‌گفت این سخن در پای تاک  
می‌برد سبقت به نور خویش انگور از چراغ  
نیست روشن خانه مفلس گراز نور غنی  
پس چه غیر از روشنائی هست منظور از چراغ  
پیش ما با مهر رویش صحبت از اختر مکن  
نزد موسا دم‌مزن با آتش طور از چراغ  
عاشق ار با جلوۀ معشوق سوزد خوشدل است  
می‌شود در سوختن پروانه مسرور از چراغ

درد خودبینی گذارد کی خدا را بنگریم  
چون تواند بهره ور شد چشم رنجور از چراغ  
زر چراغ روز باشد در کف ممسک ولی  
بهره ور باید شدن در شام دیجور از چراغ  
خانه امید ما روشن شود بانور بخت  
گر شود روشن شبی کاشانه مور از چراغ  
پیش پایم ظلمت و جمعی ز نورم بهره مند  
آری آری غیر از این هم نیست مقذور از چراغ  
رنجی آن چشمی که انوار حقیقت را ندید  
هست همچون مردمان کور معذور از چراغ.

— هادی پیشرفت (رنجی) —

## سوگواره شقایق

شب، که بر شط خون، شعله می‌زد روح پر اضطراب شقایق  
ما چه کردیم، وقتی که دیدیم جان در التهاب شقایق؟  
از هجوم شب درد و آتش، ای دریغا، دریغا، دریغا!  
یاد گنگی نهاده ست بر جای، لحظه‌های شتاب شقایق  
خفته بر بستر رنگ و نیزنگ، روح خون و خطر، روح بیدار  
آه، در وسعت باورم نیست، حجم خونین خواب شقایق  
بانگاهی، همه شور پرواز، با تنی شعله در شعله، فریاد  
طرحی از زندگی داشت، آخرین پیچ و تاب شقایق  
او کج رفت؟ او، که با خویش، حرمت عشق را پاس می‌داشت  
ما کجاییم، با خود چه داریم بعد از این در جواب شقایق؟  
عاشقان، عاشقان! واگشایید، دیده، گلگونه، زین بی‌قراری -  
سینه مالان صد خار اندوه، سرخ‌تر از کتاب شقایق.

— غلامرضا مرادی صومعه سرایی —

...

تاز دست عشق بر آب است بنیانم چو اشک  
می دود در خاک کویت پای لغزانم چو اشک  
گرچه شد آلوده دامن من از خون جگر  
با همه تردامنی‌ها پاکدامانم چو اشک  
یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من مپوش  
تا به کی خود را کشی هر دم به چشمانم چو اشک  
اعتباری نیست بر اندیشه لزان من  
پیش چشمت نقش بر آب است ایمانم چو اشک  
تا تو از چشم سیاه خویش افکندی مرا  
موج دور افتاده از آغوش طوفانم چو اشک  
همچو اشک شمع در شام سیه گم گشته ام  
ظلمت شب‌هاست پیدا از گریبانم چو اشک  
رازداری از من رسوا چه می جویی که من  
پرده دار مردمانم لیک عریانم چو اشک.

— بهادر یگانه —

## آبیاری اشک

دوید بر رخ زردم، ز بی قراری اشک  
گل خزان زده را، کرد آبیاری اشک  
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم  
ببار بر سرم ای ابر نوبهاری اشک  
کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست  
اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشک  
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور  
به خاک پیش من افتد ز شرمساری اشک  
بیار بر لبم ای سینه هر چه خواهی آه  
بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشک.

— علی اشتری (فرهاد) —

## تمنای مرگ

زین هستی بیهوده کن آسوده‌ام ای مرگ!  
فرسوده از این هستی بیهوده‌ام ای مرگ!  
بردوش دلم بارگران غم هستی است  
عمری است که یک لحظه نیاسوده‌ام ای مرگ!  
سرگشته‌تر از پیک نسیمم، چه گریزی  
از من که به دنبال تو فرسوده‌ام ای مرگ؟!  
عمری است که ما را هوسی غیر فنا نیست  
دل راست تمنای تو تا بوده‌ام ای مرگ!  
شرح غم دل رابه که گویم که به تحقیق  
دردی به سرد درد خود افزوده‌ام ای مرگ!  
بشتاب که اندیشه‌ام از روز جزا نیست  
دامن به گناهی که نیالوده‌ام ای مرگ!

— علیرضاتبریزی —

...

نشد یک لحظه از یادت جدا دل  
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل  
زدستش یک دم آسایش ندارم  
نمی دانم چه باید کرد با دل؟  
هزاران بار منعش کردم از عشق  
مگر برگشت از راه خطا دل  
به چشمانت مراد دل مبتلا کرد  
فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!  
از این دل داد من بستان خدایا  
زدستش تا به کی گویم : خدا دل!  
درون سینه آهی هم ندارد  
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!  
بشد خاک و زکویت برنخیزد  
زهی ثابت قدم دل، با وفا دل!  
به تاری گردنش را بسته زلفت  
فقیر و عاجز و بی دست و پا دل!  
ز عقل و دل دگر از من می پرسید  
چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل!  
تو لاهوتی ز دل نالی دل از تو  
حیا کن، یا تو ساکت باش یا دل.

— ابوالقاسم لاهوتی —



...

گریان چو شمع در شب هجران نشسته ام  
چون آسمان ستاره به دامن نشسته ام  
چون زلف بی قرار تو از بازی نسیم  
هر شب میان جمع، پریشان نشسته ام  
تا از نگاه گرم تو روشن شود دلم  
عمریست همچو آینه حیران نشسته ام  
تا چون حباب بی تو شود خانه ام خراب  
در موج خیز سینه طوفان نشسته ام  
فارغ ز باغبانم و آسوده از بهار  
چون لاله ای به کنج بیابان نشسته ام  
از شوق پای بوس تو عمریست بی قرار  
مانند اشک در بن مژگان نشسته ام.

— عبدالله الفت —

## دیوار سکوت

رو به دیوار سکوت از آب و تاب افتاده ام  
موج دریای خیالم در سراب افتاده ام  
پیش پای من بود هر لحظه سنگ از دست دوست  
رهنورد خسته پایم از شتاب افتاده ام  
عمر را چون نیک بینی مهلت یک لحظه نیست  
بر سر آب روان همچون حباب افتاده ام  
داستانم را زمان بنوشته بر بال نسیم  
زندگی را بی گمان نقش بر آب افتاده ام  
همچو مرغ کوه قافم نامدار و بی نشان  
با خیال قصه سازان در کتاب افتاده ام  
لحظه ای روز و شب من خالی از تشویش نیست  
مرغ محبوسم به دام اضطراب افتاده ام  
گرمسوزی ها مرا آوخ به خاکستر نشست  
آن لهیب سرکشم کز التهاب افتاده ام  
شعله اندیشه ام گرمی نمی بخشد به کس  
واپسین دودم که اندر پیچ و تاب افتاده ام  
آفتاب عمر بر دیوار زردی پانهاد  
چون زمستان پیش پای آفتاب افتاده ام.

— سید علی مزارعی —

## سکوت سپیده

پر جلوه چون شکوه سکوت سپیده ام  
پر خنده چون شکوفه شبم چشیده ام  
اشک غم سکوتم و از تنگنای دل  
با پای جان به گونه حسرت دویده ام  
آن مهر روشنم که ز خونباری شفق  
از بام زندگانی عالم پریده ام  
همچون سحر که خنده زند بر شب سیاه  
نقش امید بر سرگردون کشیده ام  
بنشین چو گل به سینه من زان که سال هاست  
بوی تو را ز خون دل خود شنیده ام  
سوگند می خورم به وفایی که کیمیاست  
جز تلخی از محبت شیرین ندیده ام  
می سوخت خنده بر لب و می گفت همچو شمع  
«پروانه» را به اشک وفا پروریده ام.

— علیرضامیثمی (پروانه) —

## وحشی شکار

تا کی در انتظار گذاری به زاری ام  
بازای بعد از این همه چشم انتظاری ام  
دیشب به یاد زلف تو در پرده های ساز  
جانسوز بود شرح سیه روزگاری ام  
بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود  
دیشب که ساز داشت سر سازگاری ام  
شمع تمام گشت و چراغ ستاره مرد  
چشمی نماند شاهد شب زنده داری ام  
گفتی هوای لاله عذاران ری خوش است  
پنداشتی که بوالهوس لاله زاری ام  
طبعم شکار آهوی سرد در کمند نیست  
ماند به شیر شیوه وحشی شکاری ام  
سندان به سرزنش نتوان کرد پایمال  
سرکوبی ام زیاده کند پافشاری ام  
شرم کشد که بی تو نفس می کشم هنوز  
تا زنده ام بس است همین شرمساری ام  
تا هست تاج عشق توام بر سرای غزال  
شیرین بود به شهر غزل شهر یاری ام.

## آمده ام با عطش سال‌ها

با همه بی سروسامانی‌ام  
باز به دنبال پریشانی‌ام  
طاقت فرسودگی‌ام هیچ نیست  
در پی ویران شدنی آنی‌ام  
آمده‌ام بلکه نگاهم کنی  
عاشق آن لحظه توفانی‌ام  
دل خوش گرمای کسی نیستم  
آمده‌ام تا تو بسوزانی‌ام  
آمده‌ام با عطش سال‌ها  
تا تو کمی عشق بنوشانی‌ام  
ماهی برگشته ز دریا شدم  
تا تو بگیری و بمیرانی‌ام  
خوب‌ترین حادثه می‌دانمت  
خوب‌ترین حادثه می‌دانی‌ام؟  
حرف بزن، ابرم را باز کن  
دیرزمانی است که بارانی‌ام  
حرف بزن، حرف بزن سال‌هاست  
تشنه یک صحبت طولانی‌ام  
ها... به کجا می‌کشی‌ام خوب من؟  
ها... نکشانی به پشیمانی‌ام!

— محمدعلی بهمنی —

## جرس کاروان

از زندگانی‌ام گله دارد جوانی‌ام  
شرمنده جوانی از این زندگانی‌ام  
دور از کنار مادر و یاران مهربان  
زال زمانه کشت به نامهربانی‌ام  
دارم هوای صحبت یاران رفته را  
یاری کن ای اجل که به یاران رسانی‌ام  
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق  
داده نوید زندگی جاودانی‌ام  
چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر  
وز دور مژده جرس کاروانی‌ام  
یک شب کمند گیسوی ابریشمین بتاب  
ای ماه اگر ز چاه به در می‌کشی‌ام

گوش زمین به ناله من نیست آشنا  
من طایر شکسته پر آسمانی ام  
گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند  
چون می‌کنند با غم بی همزمانی ام  
ای لاله بهار جوانی که شد خزان  
از داغ ماتم تو بهار جوانی ام  
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود  
برخاستی که بر سر آتش نشانی ام  
در خواب زنده ام که تو می‌خوانی ام به خویش  
بیداری ام مباد که دیگر نرانی ام  
شمعم گریست زار به بالین که شهریار  
من نیز چون تو همدم سوز نهانی ام.

— محمدحسین شهریار —

## یارم تویی، یارم تویی

تنها تویی، تنها تویی، در خلوت تنهایی ام  
تنها تو می خواهی مرا با این همه رسوایی ام  
ای یاری همتای من، سرمایه سودای من  
گری تو مانم وای من، وای از دل سودایی ام  
جان گشته سرتا پاتنم، از ظلمت تن ایمنم  
شد آفتاب روشنم پیدا به ناپیدایی ام  
من از هوس ها رسته ام، از آرزوها جسته ام  
مرغ قفس بشکسته ام، شادم ز بی پروایی ام  
دانی که دلدارم تویی، دانم خریدارم تویی  
یارم تویی، یارم تویی، شادی از این شیدایی ام  
آن رشک ماه و مشتری، آمد به صد افسونگری  
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینایی ام.

— منصوره اتابکی (زهره) —



## حصار شب

تو از سلالهٔ صبحی من از دیار شبیم  
بیایا که بشویی تن از غبار تبیم  
منم چو بیژن و آوخ که پور دستانی  
نمانده تا برهاند ز چاهسار شبیم  
ز پا فتاده ام ای کوره راه‌های غریب  
مگر شما برهانید از این دیار شبیم  
چراغ بیهده سوزی به شهر کورانم  
فروغ آینه سازی ز زنگبار شبیم  
به کشتزار سحر بذر نور خواهم ریخت  
اگر امان دهد این بهت مرگبار شبیم  
به غمگساری ام ای مه عبث چه می‌کاوی  
که روزنی نگشاید از این حصار شبیم  
حدیث مهر مجو «پرتو» از ترانهٔ من  
که خود حکایت تلخی ز روزگار شبیم.

— پرتو کرمانشاهی —

## مضطرب

به هر نفس من از این روزگار مضطربم  
چو مرد در دل شب رهسپار مضطربم  
نه جرئتم به فرار و نه طاقتم به قرار  
چو طفل گمشده در بیشه زار مضطربم  
چو غیر من همه حاکم به سرنوشت منند  
به جز خود از همه روزگار مضطربم  
هم از تجسم این کائنات بی پایان  
هم از تصور پروردگار مضطربم  
مگر چه دیده‌ام از آشنایی مردم  
که از فشردن دستی دو بار مضطربم  
ز بس که در پی امید، ناامیدی بود  
همیشه از دل امیدوار مضطربم  
همه ز مژده تجدید سال در طربند  
من از شنیدن نام بهار مضطربم  
ز گوشمال زمان، در نهان خود مفتون!  
به سان ساعت بی اختیار مضطربم.

— مفتون امینی —

## درد دل شب‌ها

چون صبح، تا برآمدم و تا گریختم  
یک عمر، یا نهان شدم و یا گریختم  
افروختم، چراغ فرا راه کاروان  
چون لاله، تا به دامن صحرا گریختم  
از خویشتن، به دامن این دشت بی کران  
مانند سیل، سلسله در پا گریختم  
تا گوه‌رامید شوم درد دل صدف  
از دیده سپهر، به دریا گریختم  
چون روشنی نیافتم از چشم اختران  
همچون شهاب، درد دل شب‌ها گریختم  
می‌زد بر آب کلک هنر نقش‌ها، که من  
در پرده فسانه عنقا گریختم  
چون سایه، می‌گریختم از خویشتن، ولی  
فریاد خود شنیدم، هر جا گریختم  
در بزم لاله، غنچه پیمانه خنده زد  
چون گریه، تا ز دیده مینا گریختم  
می‌خواستم که رخت به ساحل کشم چو موج  
در موج خیز حادثه، اما گریختم  
«مشفق» ز هم‌رهان وفادار، کس نماند  
تنها سپردم این ره و تنها گریختم.

— مشفق کاشانی —

## شکوه با ماه

ای ماه! من امشب ز غمش در به درستم  
همراه تو شبگردم و خونین جگرستم  
آهم ز تو سربرزده تا دامن عیوق  
در دور فلک من ز تو سرگشته ترستم  
بنشسته تو در دامن پرگوهر افلاک  
من غرقه به خوناب دل از چشم ترستم  
دمساز تو با سوز فراقم شب دیجور  
با ناله و غم همدم مرغ سحرستم  
چون هاله تو گرد رخس آه دل من  
افروخته شوری و سراپا شرستم  
احوال دل زار دل آزرده مسکین  
با او بگو ای مه! که ز خود بی خبرستم

دل با تو قرین است، هر آنجا که تو باشی  
ورزان که دو صد ورطه ز تو دورترستم  
هرگز نشود نقش تو از سینه فراموش  
از مهر تو است آن که به گیتی سمرستم  
من شیفته عشق تو از بخت بد خویش  
هر روز ز روز دگری بیشترستم  
گفتی که: به سودای غم باش شکیب  
زین داروی تلخ است که دیوانه ترستم  
مریم نرود یاد وی از لوح ضمیرم  
تا زنده و بر صفحه گیتی اثرستم.

— مریم ساوجی —

## خندان گریستم

عمری ز سوز آتش هجران گریستم  
تا یک شبت نشسته به دامان گریستم  
چون شمع آتشین، سربه گور آرزو  
یک عمر با خیال تو خندان گریستم  
از چشم دلفریب تو در هر گذرگهی  
پیدا عتاب دیدم و پنهان گریستم  
گه تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ  
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم  
تا ننگرد سرشک مرا کس میان جمع  
همچون بنفشه سر به گریبان گریستم  
دوشم حبیب و باده و گل بود و من ز شوق  
پیش رخس چو شمع شبستان گریستم  
لب بر لبش نهادم و اشکم ز دیده ریخت  
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم.

— علی اشتری (فرهاد) —

## افسون صیاد

ز ساقی شب دوش جامی گرفتم  
ز دور فلک انتقامی گرفتم  
اگرچه، جهانی به جامی نیرزد  
ولی من جهانی به جامی گرفتم  
به کام دلم چون نشد دورگردون  
به ناکامی از باده کامی گرفتم  
ره بی نشانی سپردم چو عنقا  
به سرتاکه سودای نامی گرفتم  
به غفلت ز افسون صیاد گیتی  
پی دانه ره سوی دامی گرفتم  
نشان رخ تو ز موی تو جستم  
سراغ مه از تیره شامی گرفتم  
چو شد از صبا گیسوانت پریشان  
به شیدایی از دل پیامی گرفتم  
مراقامت از غم هلالی است «مشفق»  
که سودای ماه تمامی گرفتم.

— مشفق کاشانی —

## شعر سکوت

به جلوه، قصهٔ جان بخشی از قیام سکوتم  
همیشه خنجر بڑانی از نیام سکوتم  
ستم ستاده به جور از شکست کار و تلاشم!  
فغان نشسته به عجز از پی قیام سکوتم!  
به کارزار، پناهندهٔ سپاه امیدم  
به روزگار، گزارندهٔ پیام سکوتم  
به صد زبان همه ره همزبان آتش و غوغا  
به صد بیان همه جا ترجمان سکوتم  
هدف گرفته ستم را همیشه خنجر خامه  
سبق گرفته ز هر شیوه‌ای مرام سکوتم!  
چو لاله، رنگ ز خون جگر گرفت صراحی  
ز خدعه زهر هلاهل بود به جام سکوتم  
دریغ و درد که ناهم‌رهان ز حیل‌ه نهادند  
سپید پرچم تسلیم را به بام سکوتم  
ز پاسدار سیاهی مرا چه غم؟ که ز امید  
هزار صبح درخشان بود به شام سکوتم  
نواخت تا که «رباب» این چنین به نظم، نوایی  
ز ناله یک سره فریاد شد پیام سکوتم!

— رباب تمدن —



## شب تولد دریا

غروب چشم تو تا مرز خواب می‌بردم  
خط نگاه تو سوی سراب می‌بردم  
چه چشم‌های قشنگ ستاره بارانی  
«شب تولد» دریاست آب می‌بردم  
میان بیشه انبوه رازقی‌ها، باد  
به سوگواری شهر شراب می‌بردم  
دلیل راه من این دست‌های پر مهر است  
ز بس که پاک شدم، آفتاب می‌بردم  
کنار پنجره شب ایستاده سرگردان  
بگیر دست مرا کاین خواب می‌بردم  
صدای نخل بلند شکسته می‌آید  
صدای پای تو تا التهاب می‌بردم  
مرا به حرمت آزادگی معاشر باش  
تهی ز خویشم و یک قطره آب می‌بردم.

— غلامحسین اولاد (م. اندیش) —

## گواه تیره بختی‌ها

مرا دریاب، ای لبخند مه‌رت داروی دردم  
که بی آغوش گرم توده خاکستر سردم  
به درمانم نمی‌کوشی و آگه نیستی هرگز  
که دیگر زین سفر تا صبح محشر بر نمی‌گردم  
از آن در آتش حسرت چو شمع انجمن سوزم  
که نقد نوجوانی را به سودایت هدر کردم  
مرنجان خاطر م‌ر ایش از این ای گل! که چون بلبل  
به خوناب جگر، عشق تو را در سینه پروردم  
چه دل بندم به دور روزگار آخر؟ که بی جرمی  
به سرسختی دمار از روزگار دل بر آوردم  
گواه تیره بختی‌های جان نامراد من  
بیاض موی مشکین است و رنگ عارض زردم  
به تنگ آمد دل حسرت نصیب من خداوندا  
چنین کز ماجرای خویشتن جان می‌کنم هر دم!

— علی‌رضاتبریزی —

...

شب چو در بستم و مست از می نایش کردم  
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم  
دیدى آن ترک ختا دشمن جان بود مرا  
گرچه عمرى به خطا دوست خطابش کردم  
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم  
آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم  
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع  
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم  
غرق خون بود و نمى مرد ز حسرت فرهاد  
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم  
دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد  
بر سر آتش جور تو کبابش کردم  
زندگی کردن من مردن تدریجی بود  
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم.

— فرخی بزدی —

ترانه  
مستانه  
غزل

## گنج گم شده

هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم  
مگر به کوی تو این ابرها ببازندم  
مرا که مست توام این خمار خواهد کشت  
نگاه کن که به دست که می‌سپازندم  
مگر درین شب دیر انتظار عاشق کش  
به وعده‌های وصال تو زنده دارندم  
غمم نمی‌خورد ایام و جای رنجش نیست  
هزار شکر که بی غم نمی‌گذارندم  
سری به سینه فرو برده‌ام مگر روزی  
چو گنج گم شده زین گنج غم برآزندم  
چه باک اگر به دل بی غمان نبردم راه  
غم شکسته دلانم که می‌گسازندم  
من آن ستاره شب زنده دار امیدم  
که عاشقان تو تا روز می‌شمارندم  
چه جای خواب که هر شب محصلان فراق  
خیال روی تو بر دیده می‌گمازندم  
هنوز دست نشسته ست غم ز خون دلم  
چه نقش‌ها که ازین دست می‌نگازندم  
کدام مست می از خون سایه خواهد کرد  
که همچو خوشه انگور می‌فشازندم.

## ندیدم

دیگر به بزم یاران بی تو صفا ندیدم  
بیگانه از تو را هم مهر آشنا ندیدم  
در مصحف جمالت ای آیت نکویی  
جز اخم تو بر ابرو خط خطا ندیدم  
سودم سری به پایت دیدی به سرگرانی  
رفتم که دردسرها بر تو سزا ندیدم  
زان تار طره هر دم بندم فزودی اما  
دستی در آستینت مشکل گشا ندیدم  
آینه هم ندارد با من صفا که بی تو  
گرد غم از جبینش یک دم جدا ندیدم  
آویختم به میگان قندیل اشک و راهی  
جز رفتن از دیارت در پیش پا ندیدم

تا سایبان گیسو بگرفتی از سر من  
در سایهٔ هما نیز فز و بها ندیدم  
رفتم که تا بسازم با محنت جدایی  
کز دولت وصال کامی روا ندیدم  
دیدم شتر ندیدی ای چشم آهوانه  
من هم کس از پیرسد گویم تو را ندیدم  
می خواستم ز مستان از راستی نشانی  
در چارسوی گیتی این کیمیا ندیدم  
بردم به ناطیبیان بهزاد درد خود را  
وینم سزا که هرگز روی شفا ندیدم.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

...

صد ره در انتظارت تا پشت در دویدم  
پایم ز کار افتاد آن گه به سر دویدم  
صد ره سرم به در خورد، چون وقت وعده تو  
هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم  
تا یک صدای پایی زان سوی در شنیدم  
جستم، تو را ندیدم، بار دگر دویدم  
در فکر گفتم و گویت از خواب و خورگذشتم  
در انتظار رویت شب تا سحر دویدم  
تو مست خواب راحت، من مضطرب نشستم  
تو فارغ از من و من زین بی خبر دویدم  
شب رفت و پیش چشمم دنیا سیاه گردید  
خورشید من نیامد، من بی ثمر دویدم  
شاید دل تو می سوخت، بهترا ندید چشمت  
چون بالبان خشک و چشمان تر دویدم  
اکنون تو را که دیدم، در پای تا سر من  
آثار خستگی نیست جانم مگر دویدم؟

— ابوالقاسم لاهوتی —

ترانه  
مستانه  
غزل

## بیرق خونین عشق

لهیب «کوره خورشید\*» بر جگر دارم  
کویر سوخته ام، آه پر شرر دارم  
به سوگواری باغ خزان گرفته هنوز  
چو دشت لاله نشان، داغ بر جگر دارم  
کدام قافله می آورد بشارت روز؟  
که من چراغ دل و جان به رهگذر دارم  
فریب صبح دروغین ز ره به در نبرد -  
مرا که دیده به دروازه سحر دارم  
حریق شعله زبانم که خشک و تر سوزد  
مبین چو شمع که از گریه چشم تر دارم  
در قفس بشکن همنوای دل که هنوز  
امید پر زدنی هست و بال و پر دارم  
پی جوانی بر باد رفته می پویم  
چو گردباد اگر خاک ره به سر دارم  
به قحط سال محبت به جست و جوی وفا  
دلی چو کولی آواره در به در دارم  
بهارها دمد از خاک من چو لاله اگر  
به دوش بیرق خونین عشق بردارم.

— عزت الله فولادوند —

\* این ترکیب از شاعر نوآور معاصر نیما یوشیج است.



...

به سینه عشق نگاری که داشتم دارم  
ز هجر او دل زاری که داشتم دارم  
برای وصل تو از جان دریغ نیست مرا  
که با تو عهد و قراری که داشتم دارم  
نیافتم ثمر از باغ عارض تو ولیک  
به پا ز هجر تو خاری که داشتم دارم  
به از غم تو کجا همدمی به دست آرم  
انیس لیل و نهاری که داشتم دارم  
هنوز نیستم از لطف و رحمتش مأیوس  
به کوی دوست گذاری که داشتم دارم  
به تنگنای جهانم اسیر و باکی نیست  
هنوز راه فراری که داشتم دارم  
ازین تمدن جانکاه من گریزانم  
مکان به گوشه غاری که داشتم دارم

ز جور و کج‌روی روزگار در زنجم  
به دل ز غصه فشاری که داشتم دارم  
ز هم‌رهان منافق مکدر است دلم  
به لوح سینه غباری که داشتم دارم  
به جان رسیده‌ام از دست مردمان دو رنگ  
ازین گروه نقاری که داشتم دارم  
به هیچ‌گه نکشم بار منت خلق  
ازین معامله عاری که داشتم دارم  
ز حادثات زمان در پناه باشم از آنک  
به شهر عشق حصاری که داشتم دارم  
ندید روز خوش اندر حیات خود ریحان  
ز درد و رنج شعاری که داشتم دارم.

— یحیی ریحان —

## عشوۀ حسن

چنان نازان چمد طرف چمنزاران پندارم  
که از نازش هزار اطوار می جوشد ز پرگارم  
گریبان چاک داده تا به دامن عشوۀ حسنش  
من از این فتنۀ روز ازل چون نقش بردارم  
الای مهر از این تک شیوه‌های نازفرمایی  
به کارم بر که من در بیخودی مشتاق دیدارم  
مرا در عصر شاد روزگاری بر که انسان‌ها  
همه شیرین شیرینند و من در جان عسل دارم  
حصاری در حصاری در حصاری هست گرد من  
و من مابین شان در آرزوی پشت دیوارم  
میان این تصویرهای باطل پوچ خواهد شد  
اگر نقشی نیاموزد کسی از شیوۀ کارم  
ز من آزادتر کمتر بود شیدا و لی نوذر  
کهین تر بنده اویم که بر مهرش گرفتارم.

— نوذر پیرنگ —

## پری زده

ز بس که همچو نرگس پاس آبرو دارم  
همیشه سر به گریبان خود فرو دارم  
به گریه می‌گذرد چون صراحی شب و روز  
ز بس که عقده پیچیده در گلو دارم  
بسوخت جان و هنوزم دو چشم تر باقی ست  
گیاه خشکم و جا در کنار جو دارم  
مبین به جرم تهی دستی ام حقییر، که من  
به جای هر چه توان داشت آرزو دارم  
چگونه طبع ملایم بود مرا، که مدام  
به خرمن آتش از آن یار تندخو دارم  
در آتش غم او پیچ و تاب جانکاهی  
چنان کز آتش سوزان فتد به مو دارم  
پری رخی زده راه دل مرا گلچین  
که چون پری زده با خویش گفت و گو دارم.

— احمد گلچین معانی —

## من

آرزو را کشته بودم در دل غم پرورم  
آرزومند از چه می داری تو بار دیگرم  
روشنی از من چه می جویی تو ای روشن روان  
من شبی تارم که خاموش است در دل اخترم  
گر به کوی می فروشانت شبی افتاد راه  
من همان بر خاک افتاده شکسته ساغرم  
از چه بندم می نهی بر پا و در بند منی  
من سر پرواز کی دارم که بی بال و پریم  
در امید آن که روزی بشکفم چون گل مباحش  
من به باغ زندگی آن شاخ بی برگ و برم  
خود مینداری که آبادم به سویم رو کنی  
من یکی ویرانه ام کز هم گسسته پیکرم  
هر شراری راز بعد سوختن خاکستری است  
من شرر بودم ولی بر باد شد خاکستم  
ای غم جانان، ز جان خسته ام دوری مگیر  
کاین همان غمخوار دیرین، من همان غم پرورم  
خوش درخشد کوکب اقبال بر کام منیر  
گر شبی در کنج تنهایی درآیی از برم.

— منیرطه —

## آتشکده

مگذار که چون آتش خاموش بمیرم  
وز خاطره‌ها گشته فراموش بمیرم  
مگذار که لب تشنه و محروم و سیه روز  
چون خال تو بر طرف لب نوش بمیرم  
مگذار که چون آتشکده پارس خدا را  
یک سینه شرر باشم و خاموش بمیرم  
مگذار چنان ژاله که شب زاد و به شب مرد  
در حسرت آن صبح و بناگوش بمیرم  
مینا صفت اندر بغلم گیر که از شوق  
خون گریم و جان بازم و مدهوش بمیرم  
چون لاله ام آویزه گیسوی سیه کن  
تا با شب و گل دست در آغوش بمیرم  
خالی شدم از فکر خود و غیر امان ده  
تا پر شوم از عشق تویی هوش بمیرم.

— محمود ثنائی (شهر آشوب) —

## شب آه

بگذار که چون شمع سحرگاه بمیرم  
در شعله شبگون شب آه بمیرم  
چون شب‌نم دل‌باخته بر چهره خورشید  
ناگاه شدم زاده و ناگاه بمیرم  
سرگشته چنان شعله توفنده افسوس  
برخیزم و بنشینم و در راه بمیرم  
هرچند که چون مهر فروزنده به تابم  
در این شب بی حاصلی ای ماه بمیرم  
دلخواه من این است به دلخواه تو روزی  
در پای تو افتاده به دلخواه بمیرم  
باز آ‌ی شبی، ای نفس صبح بهاران  
یک لحظه تو را بینم و آن گاه بمیرم  
ای کاش که در رهگذر میکده «مشفق»  
مستانه چو زندان دل آگاه بمیرم.

— مشفق کاشانی —

## سمندر

دوست دارم شمع باشم در دل شب‌ها بسوزم  
روشنی بخشم میان جمع و خود تنها بسوزم  
شمع باشم اشک بر خاکستر پروانه ریزم  
یا سمندر گردم و در شعله بی پروا بسوزم  
لاله‌ای تنها شوم در دامن صحرا برویم  
کوه آتش گردم و در حسرت دریا بسوزم  
ماه گردم در شب تار سیاه‌روزان بتابم  
شعله‌آهی شوم خود را ز سرتا پا بسوزم  
اشک شبنم باشم و بر گونه گل‌ها بلغزم  
برق لبخندی شوم در غنچه لب‌ها بسوزم  
یا زهمت پر بسایم بر ثریا همچو عنقا  
یا بسازم آن قدر با آتش دل تا بسوزم.

— علی اکبر دلفی —



## غزل شکنجه

اگرچه در تب تند شکنجه می‌سوزم  
ز خون ریخته خورشیدها می‌افروزم  
شکست پیکرم از آذرخش خون آلود  
دمید تندر گلماق‌های جانسوزم  
به خون تپیده‌ام از تازیانه‌ها، که چرا  
نهنگ شعر به خوناب می‌زید نوزم  
نشسته در شب خونین، کنار آتش زخم  
ز برگ خون، تپش زندگی می‌آموزم  
هزار شعله خاموش می‌کشم بر لب  
هزار نعره خون در جگر می‌اندوزم  
به چشم خسته مبین آهوانه‌ام در بند  
به چشم خفته نگر، خوابگاه پلیوزم  
چنان هوای سحرزد به سر شبانه مرا  
که شاخه شاخه فروریخت روی سر، روزم  
چو آفتاب به میدان صبح خواهد رست  
حماسه لب خونین و چشم خونتوزم.

— سعید سلطان پور —

## غزل ۲

نه دست آن که چو خارت به دامن آویزم  
نه پای آن که ز دامت چو باد بگریزم  
نیازمندم و خاموشمان شرم و شکیب  
نگاه کن به نگاه شکایت آمیزم  
لب چو غنچه خموشم به پرسشی بگشای  
که بوی گل شوم و در مشامت آمیزم  
شکفته باد غمت در دل من، ارچه ز اشک  
مدام بر سر این آتش آب می ریزم  
چو ابر، جمله وجودم سرشک حسرت باد  
اگر ز دامن دریای عشق برخیزم.

— اسماعیل خوبی —

## سرایا آتشم

تا قیامت می دهد گرمی به دنیا آتشم  
آفتاب روشنم، نسبت مکن با آتشم  
شعله خیزد از دل بحر خروشان جای موج  
گر بگیرد یک نفس در هفت دریا آتشم  
چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته  
من نه از خاکم نه از آبم، که تنها آتشم  
شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست  
روزها افسرده ام چون آب و شبها آتشم  
اشک جانسوزم، اثرها چون شرر باشد مرا  
قطره آبم به چشم خلق، اما آتشم  
دررگ و درریشه من این همه گرمی ز چیست؟  
شور عشقم، یا شراب کهنه ام، یا آتشم؟  
از حریم خواجۀ شیراز می آیم، رهی  
پای تا سرمستی و شورم، سرایا آتشم.

— رهی معیری —

...

بس که سنگین است بار گریه‌ها بر دوش چشم  
جان فریادی ندارد «مردم» خاموش چشم  
راست می‌گویم: مرا با نور و ظلمت کار نیست  
بسته‌ام بر جمله خواهش‌های جان‌آغوش چشم  
تا بیاسایم در این هنجار و ناهنجارها  
کرده‌ام یک کشتزار پنبه را در گوش چشم  
روستایی‌تر از آن هستم که در شهر شما  
با نگاه چشم مخموری شوم مدهوش چشم  
من زبانی سرخ دارم با سر سبزی که هست  
در چنین هنگامه زیر سایه سرپوش چشم  
چشم بیدارم به راه کاروانی نیست نیست  
از صدا افتاده در من دیگر آن چاووش چشم  
پلک می‌بندم سوار خسته پیدا می‌شود  
اشک می‌تازد به روی شیشه منقوش چشم  
میهمانی خواهیم از ویران‌ترین دل تاشبی  
میزبان او شوم در خانه مفروش چشم.

— محمدعلی بهمنی —

## آغوش چشم

تا نگاهت می‌نشیند گرم در آغوش چشم  
می‌گشاید آستان خلوت خاموش چشم  
تا بود آینه دار دیده من چشم تو  
آبگون آینه‌ها بینی تو در آغوش چشم  
چون بدوزی آن نگاه شرمگین در چشم من  
می‌نهی بارگران شرم را بر دوش چشم  
چشم سحرانگیز جادو را ز چشمم وامگیر  
تا سراید شعرهای دل نشین در گوش چشم  
مردم سنگین دل چشم تو را نازم چه مست  
هوشیاران جهان را می‌کند مدهوش چشم  
مست چشمش باده می‌پیماید از نوش نگاه  
تا نماند تشنه‌ای بر چشمه پر نوش چشم  
می‌رود چشمم سیاهی پیش آن چشم سیاه  
چون ز مرگان پرده بندد مردم شب پوش چشم  
گر در آغوشم نمی‌آیی نگارا باک نیست  
تا نگاهت دل‌نشین می‌آید از آغوش چشم.

— سید علی مزارعی —

...

به کجا روم که ز کوی خود قدمی به حیلۀ فرا کشم  
که مگر دمی به هوای دل نفسی ز سینه جدا کشم  
به کدام طاقتی از توان، من خسته خاطر خسته جان  
قدمی به کام هوس ز نم نفسی به حکم هوا کشم  
ز جفای هر کس و ناکسی ز چه ام به لرزه چو هر خسی  
که بود سزای چو من کسی که جفا به قدر وفا کشم  
اگر از قبول و رضا خوشی، نکشی چو من غم ناخوشی  
که من آنچه رنج و بلا کشم همه راز چنین و چرا کشم  
چه ثمر به پیریم از دعا که نفس بریده شکسته پا  
قدمی به راه خدا ز نم نفسی به یاد خدا کشم  
ز حیا اگر چه در آتشم به لهیب گرمی آن خوشم  
به همین که منت هیچ کس نکشم چو بار حیا کشم  
من مبتلای به خویشتن ز فراق عشقم اسیر تن  
نفس ز سینه بریده ام که ز خویشتن به کشاکش  
چو خوش آنکه باد سحرگهان برد این پیام به گلرخان  
من اگر کشم قدمی گران به صفای روی شما کشم  
دگر ای تو هستی غم فزا مفزای بار «امیر» را  
که ز بارهای کشیدنی بسم این که بار تو را کشم.

— امیری فیروزکوهی —

## حنظلی

از بس که ملول از دل دلمرده خویشم  
هم خسته بیگانه، هم آزرده خویشم  
این گریه مستانه من بی سببی نیست  
ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم  
گلبانگ ز شوق گل شاداب توان داشت  
من نوحه سرای گل افسرده خویشم  
شادم که دگر دل نگراید سوی شادی  
تا داد غمش ره به سراپرده خویشم  
پی کرد فلک مرکب آمالم و در دل  
خون موج زد از بخت بد آورده خویشم  
ای قافله! بدرود، سفر خوش، به سلامت  
من همسفر مرکب پی کرده خویشم  
بینم چوبه تاراج رود کوه زراز خلق  
دل خوش نشود همچو گل از خرده خویشم  
گویند که «امید و چه نومید!» ندانند  
من مرثیه گوی وطن مرده خویشم  
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟  
پرورده این باغ، نه پرورده خویشم.

— مهدی اخوان ثالث «م. امید» —

## شور غریبانه

سودازده شور غریبانه خویشم  
افسون شده نغمه افسانه خویشم  
دیگر نکند عشق هم از خویشش بروزم  
وامانده ز بس درد غمخانه خویشم  
آبادی عالم نکند خاطر من شاد  
عمری است که خوکرده به ویرانه خویشم  
چون رود خروشنده از خویشش گریزان  
آشفته دل از نعره مستانه خویشم  
سوزنده جان خود و روشنگر گیتی  
فرزانه بیگانه و دیوانه خویشم  
سرگرمی ام از ساغر بزم دگران نیست  
افروخته چون لاله ز پیمانۀ خویشم  
شادم که در این گوشۀ غم با من شیدا  
دمساز کسی نیست، که بیگانه خویشم  
گلشن، نکند نغمه سازم دگر افسون  
سودازده شور غریبانه خویشم.

— گلشن کردستانی —



## زورق مست

تاکی چو گنه بر سر ایمان تورقصم  
آن به، که فرود آیم و در جان تورقصم  
ای شرم تو پاکوب دو صد وسوسه، بگذار  
چون برق هوس در دل چشمان تورقصم  
خواهم که به جامت شوم آن باده گلرنگ  
تا شعله زنان در رگ سوزان تورقصم  
آن پرتو مهتاب کبودم، که شبانگاه  
بر گلبن یاس تن عریان تورقصم  
ترسم که شوم همچو صبا پرده برانداز  
گر با دل دیوانه به دامان تورقصم  
من خوشه لبخند سحرگاه بهارم  
هان پنجره وا کن، که به ایوان تورقصم

ای باغ هوس، گیسوی بیدم کن و بگذار  
بر دوش تو چون زلف پریشان تو رقصم  
آویزه صد بوسه سوزان نگاهم  
کو بخت؟ که در چاک گریبان تو رقصم  
آن شعله شمع که بدین عشق تب افروز  
آتش زده، در بزم شبستان تو رقصم  
ای چشم تو دریای کبود دل بی تاب  
آن زورق مستم که به توفان تو رقصم  
بی تاب گل افشانی ام، ای باد سحرگاه  
برخیز، که چون شاخه به فرمان تو رقصم  
دانم که به رخسار فریدون نهی ام باز  
چون بوسه، اگر بر لب و دندان تو رقصم.

— فریدون توللی —

## سیب همسایه

ای صفای تو در این شام سیه شمع و چراغم  
آتشی دارم و آبی اگر آبی به سراغم  
همچو آینه سرایا همه آغوش نیازم  
پر کن از باده دیدار خود ای ماه ایاعم  
خواهم این زخم دل سوخته ناسور بماند  
گر شود شربت لعل لب تو مرهم داغم  
شاخ خشکیده بی برگ و برم این که تو بینی  
سیب همسایه صفا کرده سر آورده به باغم  
چشم طوطی صفت سبز توام کو به چراغی  
کاین شب تیره به سر خیمه زده چون پر زاغم  
ای سموم شرر آلوده وای باد نفس کش  
زیر دامن بود از بیم تو تا چند چراغم  
«پرتو» آن آهوی رم کرده ز خونم به بهاران  
لاله ای تا بدمد می شود آشفته دماغم.

— پرتو کرمانشاهی —

## ستم چرخ

خورشید فرورفته ز صهبای ایام  
میخانه به جوش آمده از پنبه داغ  
خون از چه نگریم؟ که چنین از ستم چرخ  
چون لاله پراز خون جگر گشته ایام  
از سردی ایام چنانم، که دو صد بار  
میخانه تهی گشت و نشد گرم دماغ  
گل‌های غریبی دمد از گلشن طبعم  
کأسوده نموده است ز گشت گل و باغم  
حاجت به مه و مهر ندارم، که فروزد  
از نور می عشق چو خورشید چراغم  
سرگشتگی ام خون به دل نام و نشان کرد  
بیهوده چه گیرید به هر سوی سراغم؟  
آشفستگی خاطر ام آرام نگیرد  
سیماب صفت کشته شدن هست فراغم  
من بلبل خوش نغمه گلزار بهشتم  
«ارفع» چه توان کرد که هم صحبت زاغم.

— ارفع کرمانشاهی —

## دخترانی همیشه وارونه

دختران هزار من اندوه، پسران هزار گیسو غم  
بچه‌های قمار می‌بازیم، بچه‌های تو کیش و من «مات» م  
عاشقان خروس می‌خوانند، وقتی از آب آسیاب افتاد  
عاشقان کسی چه می‌داند، چیست در چننهٔ بنی آدم؟!  
مردم چشم‌های بی‌پرده، رفته جای کله سر آورده  
بازبانی که لال بازی را، می‌دهد یاد بچه‌ها کم  
دست‌های کجی که می‌پیچند، دورگردن به جای هر شالی  
کفش‌هایی که دست می‌شویند، از سرپای خیر تا مقدم  
رفتن از شیب‌های سربالا، در زمستان قطبی فردا  
ذهن خود را فریب دادن با، یک بغل سبزه یک سبد شب‌نم  
بام‌های بلندت را، در نگاه خدا سفر کردن  
بستن چشم‌های لاماها، دیدن خواب‌های چینی... بم  
سکه‌ها سکه‌های دقیانوس، خواب اصحاب کهف را افسوس  
غار تا غار در دهان عروس، عنکبوتی تنیده تار به هم.

— غلامحسین اولاد (م. اندیش) —

## خموش

پروردهٔ عذاب و جگرگوشهٔ غم  
مفهوم درد و زنجم و معنای ماتمم  
دور از دیار خویشم و محفل فرور غیر  
بیگانهٔ حبیبم و بیگانهٔ محرمم  
با صد زبان خموش به عزلتسرای خویش  
گنج نهان شعرم و دیوان بر همم  
شوریده سر چو مرغ شبم هر شب و سحر  
از اشک و خون چو لاله به رخ غرق شبنم  
نخجیر خورده تیر اسیرم به بند عشق  
صید دریده سینهٔ صیاد همدم  
آشفته دل چو بلبل گم کرده گلشنم  
شوریده سر چو حافظ دستار در همم  
مات و پریده زنگ، چو مهتاب پشت ابر  
غمگین و دل شکن چو هلال محرمم  
با این همه تمکن غم، باز هم هنوز  
سوزم به آتش دل و محتاج مرهمم.

— معینی کرمانشاهی —

## صبح امید

تورا امشب ای مرغ شب همزبانم  
که پر بسته مرغی جدا از آشیانم  
تو گر خوشدلی از نسیم بهاران  
من آزرده خاطر ز جور خزانم  
تو گر شوق پرواز داری به گلشن  
من آن بال بشکسته ناتوانم  
ز بال و پر می چکد خون عصیان  
شده سایه دشمنان سایبانم  
تورا گریه سرمانده از وصل شوری  
ستم در دهان بسته راه زبانم  
بنال ای شباهنگ ای مرغ حق گو  
که من قلعه صبح را دیده بانم

برآی ای سحرگاه، ای صبح امید  
کزین تیره دل شب چو نی در فغانم  
شب و، راه پر بیم و، یاران گریزان  
بران کاروانا، که من سخت جانم  
مرا با همه ناتوانی که بینی  
چو کوهی گران سنگ و آتش فشانم  
در این روزگاران سرخوردگی‌ها  
گریزان ز دیدار نامردمانم  
چه باک ار چو خاشاک نقش زمینم  
زمینم، ولی خصم جان زمانم.

— محمدکلانتری (پیروز) —



## یک دامن گل

چون درخت فروردین، پر شکوفه شد جانم  
دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟  
ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر  
ورنه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم  
لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد  
صد بهار گرمی زا، سر زد از زمستانم  
دانه امید آخر، شد نهال بار آور  
صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم  
پزنیان مهتابم، در خموشی شبها  
همچو کوه پا بر جا، سر بنه به دامانم  
بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم  
زنگ نسترن دارد، شانه های عریانم  
شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد  
موج عطر از آن رقصد، در دل شبستانم  
کس به بزم میخواران، حال من نمی داند  
زان که بادل پر خون، چون پیاله خندانم  
در کتاب دل، «سیمین»! حرف عشق می جویم  
روی گونه می لرزد، سایه های مرگانم.

— سیمین بهبهانی —

## یک مژه خفتن

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم  
وین درد نهان سوز نهفتن نتوانم  
تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت  
من مست چنانم که شنفتن نتوانم  
شادم به خیال تو چو مهتاب شبانگاه  
گر دامن وصل تو گرفتم نتوانم  
با پرتو ماه آیم و چون سایه دیوار  
گامی ز سرکوی تو رفتن نتوانم  
دور از تو من سوخته در دامن شبها  
چون شمع سحر یک مژه خفتن نتوانم  
فریاد ز بی مهریت ای گل که در این باغ  
چون غنچه پاییز شکفتن نتوانم  
ای چشم سخن گوی تو بشنوز نگاهم  
دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم.

— شفیع کدکنی (م. سرشک) —

...

شب از آغوش گل، بالین و بستر می‌کند شب‌بنم  
سحرگاهان سفر با دیده‌تر می‌کند شب‌بنم  
نگاه گرم جانان، بال پرواز است عاشق را  
به سوی آسمان، پرواز بی‌پر می‌کند شب‌بنم  
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد  
سحر از چشمه خورشید، سر بر می‌کند شب‌بنم  
مرا از این دل ناکام شرم آید، چو می‌بینم  
شبی تا صبح در آغوش گل سر می‌کند شب‌بنم!  
جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر  
وداع دوستان با دیده‌تر می‌کند شب‌بنم  
نمی‌کاهد اگر از عمر عاشق وصل گلوویان  
چرا از خنده گل، عمر کمتر می‌کند شب‌بنم؟

— محمد قهرمان —

## اشک غم

به روی گل ز حسرت یک نظر بیند سحر شبنم  
چو صبح آید ز گل می بایدش قطع نظر شبنم  
مگر دی باده نوشیده است تا گاه سحر شبنم  
که بنهاده است رو بر روی گل و ز خود به در شبنم  
دم دیگر شود محورخ خورشید سیمایی  
گرفت این رتبه از دامان پاک و چشم تر شبنم  
ز آغوش گلی باید که با خورشید پردازد  
ز هر همت که دارد بیشتر از پیشتر شبنم  
نه چون بلبل ز گلچین بیم و خوف از باغبان دارد  
بگیرد تنگ گل را تا سحر هر شب به بر شبنم  
سفر تا چشمه خورشید خواهد ساز کرد اما  
همین از قطره اشکی کند زاد سفر شبنم  
به ما تردامنان زاهد ز خشکی سرزنش کم کن  
که چشمی پاک دارد دامنش تر شد اگر شبنم  
به سان قطره در دریای هستی محو می گردد  
اگر این یک دو دم ایام عمر آرد به سر شبنم  
گل اندامی مگر «بیدار» از گلشن برون رفته است  
که از هجران او شد اشک غم پاتا به سر شبنم.

— محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار) —

## بی خبر از خویش

چنان غریب به ملک وجود خویشتم  
که خود درست ندانم که این شکسته منم  
نه آن پزنده گم کرده آشیانم، نه  
من آن بلاکش گم کرده خویش در وطنم  
چونی به هر گرهی صد فغان مراست دریغ  
که اهرمن زده مهر سکوت بردهنم  
گرفت چون ز سرم سایه آن فرشته مهر  
فکند و بست به زندان خویش اهرمنم  
به من چگونه توان نام من نهاد که نیست  
نشانی از منش من به مرزبند تنم  
به گریه خنده دهم سر، به خنده گریه کنم  
بلی غریب وطن آشناست با سخنم  
مرا نمی دهد آواز پیک آزادی  
که سرز روزن زندان برآورم که منم.

— سعید نیاز کرمانی —

...

عکسی از زندگی خویشتم  
سایهٔ عمر گذشته ست تنم  
نه گلی دارم و نه هم سخنی  
نغمه پرداز دل خویشتم  
سوخت چون شمع مرا قصهٔ خویش  
که شراری است زبان دردهم  
خویشتن را نشناسم به یقین  
پرده از چهره اگر بر فکنم  
بوی گل می برد از جای مرا  
که سبک تر ز نسیم چمنم  
دوک گردنده زال فلکم  
با خود از طالع بد در سخنم

کار هر بی هنر آموخت به من  
که دگر دست به کاری نزنم  
یک سخن بی غم دل نیست مرا  
زان که پرورده غم چون سخنم  
ننگرم سوی گل از شرم نگاه  
گرچه حسرت کش بوی سمنم  
چون به یاد آیدم ایام شباب  
خویشتن را نشناسم که منم  
در وطن کمترم از خاک «امیر»  
زین جهت بسته به خاک وطنم.

— امیری فیروزکوهی —

## ببوسمت لب و ...

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم  
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم  
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من  
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم  
بلای جان من این عقل مصلحت بین است  
بیار باده که غافل کنی ز خویشتم  
به رشحه‌ای ز من ای ابر فیض بار کرم  
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم  
منم عزیز خرابات، پیر کنعان کو؟  
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم  
چو شمع آتش سوزان درون جان دارم  
بین به روشنی فکر و گرمی سخنم  
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل  
ببوسمت لب و آن گه بگویمت که منم.

— موید ثابتی —



## شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم  
کسی که یک نفس آسودگی ندید منم  
منم که در وطن خویشتن غریبم و زین  
غریب تر که هم از من غریب تر وطنم  
به هر کجا که قدم می نهیم به کشور خویش  
دچار دزد اداری اسیر راهزنم  
طبیعت از پی آزار من کمر بسته  
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم  
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست  
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم  
چو شمع آب شدم بس که سوختم، فریاد  
که دیگران ننشستند پای سوختم

چو گشت محرم بیگانه خانه، به درگور  
کفن بیار که نامحرم است پیرهنم  
ز قید تن شوم آزاد و آن زمان زین بند  
برون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم  
به چشم من همه گل‌های گلستان چون خار  
خلد، اگر به تماشای گل نظر فکنم  
در این دیار چه خاکی به سر توانم کرد  
به هر کجا که روم اوفتاده در لجنم  
بگو به یار که اندر پی هلاکت من  
دگر مکوش که خود در هلاک خویشتم  
نبرد لذت شیرینی سخن عارف  
به گوش عبرت نشنید گر کسی سخنم.

— عارف قزوینی —

## شور و نشور

مستم کن آنچنان که گراز عشق دم زخم  
آتش به تار و پود حدوث و قدم زخم  
خونم بریزای مژه بر نطع اشتیاق  
چندان که بر تصور نازش رقم زخم  
بی من نبودی ای گل من این منی خطاست  
در من در آ در آ که صلائی منم زخم  
روح القدس به جیفه اهریمنی بدم  
تا در نشور عشق چو منصور دم زخم  
چون نیستت عدم عدم ای هستی قدم  
ره کو که پرچم تو به ملک عدم زخم  
آوازه دنی و تدلی بر افکنم  
روزی که در سرادق ادنی قدم زخم  
زان می که در صراحی چشم خمار توست  
مستم کن آنچنان که دو گیتی به هم زخم.

— محمودثنایی (شهر آشوب) —

## اشکم روان، سوزم به جان

در راهت ای جان جهان، تا کی ز جان پروا کنم؟  
دریا چو می خواند مرا، با قطره چون سودا کنم؟  
گر خاک می خواهی مرا، یکباره خاکستر شوم  
و ربحر می خواهی مرا، این دیده را دریا کنم  
اندر رخت ای بی نشان! دورم بسی از کاروان  
ای قافله سالار جان، رحمی که ره پیدا کنم  
بی کینه باشد سینه ام، صافی بود آینه ام  
دست طلب بر دل نهم، دیده سوی بالا کنم  
بادم، مترسان ز آتشم، من شعله در بر می کشم  
بحرم، مبین من خامشم، گر جوشمی غوغا کنم  
چون صبح دارم یک نفس وز حسرت دیدار و بس  
یک جلوه ام بنمای و بس، بگذر تماشاها کنم  
چون شمع می سوزم ز جان، اشکم روان، سوزم به جان  
با «زهرة» گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم.

— منصوره اتابکی (زهرة) —

## جام هوس

ز شرم بر رخ ماهت نگاه می‌شکنم  
به دیده و لب خود اشک و آه می‌شکنم  
اگر به آینه تابد نگاه روشن تو  
هزار آینه را با نگاه می‌شکنم  
مگر ز جام لبانت هوس نمی‌ریزد؟  
که بوسه را به لب بوسه خواه می‌شکنم  
به پیش چشم تو از شرم سر به زیر آرد  
و گرنه بر سر نرگس کلاه می‌شکنم  
تو گاه بر سر مهری و گاه در پی کین  
که ناله را به لبم گاه گاه می‌شکنم  
دلا منال که فریاد دردناک تو را  
درون سینه خود همچو آه می‌شکنم

بخند تا دل روشن به پایت اندازم  
چراغ را به دم صبحگاه می‌شکنم  
اگر به پای تو روزی سر نیاز نهم  
کلاه بر سر خورشید و ماه می‌شکنم  
به موج خیز حوادث دل بلاکش را  
اگر ز غیر تو خواهی پناه می‌شکنم  
اگر سپاه غم و درد بر سرم تازد  
به پایمردی عشق، این سپاه می‌شکنم  
ز دیده قطره اشکی که بی ثمر بارم  
چو گوهری است که بر خاک راه می‌شکنم.

— ابوالحسن ورزی —

## عهد نشکنم

هر دم که یاد بخت بد خویش می‌کنم  
سیلاب اشک می‌برد از دست دامنم  
دور از تو ای نگار، ز بیداد چشم و دل  
از آتش است بستر و بر آب مسکنم  
فرهاد در فراق به یک بار کند کوه  
من هر شبی ز هجر تو صد بار جان کنم  
افکنده شور در همه شهر این تویی  
افتاده در بالای فراق تو این منم؟!  
بوی توام به زیر زمین مست می‌کند  
روزی اگر گذار تو افتد به مدفنم  
مرغ شکسته بال و پرم اندرین قفس  
مپسند کز فراق تو جان خیزد از تنم  
نتوان گذشت از سر پیمان و عهد خویش  
گر سر رود مرا، صنما عهد نشکنم!

— جمال شهران —

## قطب زمان

از ناوک جفای فلک خسته جان منم  
غمگین منم، شکسته منم، ناتوان منم  
کوه ملال پای به دامن کشیده ای  
دریای محنتی که ندارد کران منم  
باشادی زمانه مرانیست نسبتی  
اندوه مطلق است اگر در جهان، منم  
چون گردش زمان همه بر محور غم است  
صوفی! ملاف این همه، قطب زمان منم  
در موج خیز محنت دریای روزگار  
آن کشتی شکسته بی بادبان منم  
در نوبهار عمر ندیدم طراوتی  
نشکفته غنچه ای که فسرد از خزان منم  
شمع امید مرده و در ظلمت حیات  
آن «بی دل»ی که رفته پی «بی نشان» منم  
شد کاروان عشق و درین وادی ظلام  
خاکستری که مانده پس از کاروان منم  
با جیفه جهان چه بسازم؟ نه کرکسم  
پر وا کنم که طایر طویی مکان منم.

— سعیدی سیرجانی —



## نسیم خانه به دوش

ز گریه همچو شفق خون چکد ز پیره‌نم  
چو شب اگرچه سیه پوش مرگ خویشتم  
فراخ‌نای جهان تنگ بود سیر مرا  
قفس نداد دریغا مجال پر زدم  
مرا به هیچ دیاری قرار خاطر نیست  
نسیم خانه به دوشم، غریب و بی وطنم  
چنان نحیف و پریشان و بی قرار شدم  
که جامه کوه‌گرانی بود به دوش تنم  
به یاد روی تو ای گلبن مراد هنوز  
کشید خیال در آغوش باغ نسترنم  
منم شکوفه خونین دل و تویی دم صبح  
که باز بوی تو خیزد ز چاک پیره‌نم  
چو با خیال تو خوابم به دیده پرده کشد  
کنند بستر و بالین ز برگ یاسمنم  
چگونه عشق تو پنهان کنم به سینه که باز  
تراود از دل اندیشه بر لب سخنم  
چو بگذرد به لبم نام تو، برد حسرت  
نسیم گلشن مینو، به نکهت دهنم.

— عزت الله فولادوند —

## آتش کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم  
می سوزم آن قدر که چو دود از میان روم  
بخت سبک عنانم اگر هم‌رهی کند  
چون گرد ره به بدرقه کاروان روم  
سر می‌کشم چو شعله که برخیزم ای دریغ  
کو پای قدرتی که پی هم‌رهان روم  
چون تشنه‌ای به نیمه ره عمر مانده ام  
زین شوره زار، بال لب سوزان چه سان روم  
امکان بی وفایی از این بیش چون نبود  
بر جان زدم شرار، که تالامکان روم  
صحرا سکوت مرگ گرفته است و من خموش  
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم  
خاکسترم به جای نماند به یادگار  
با گردباد حادثه تا آسمان روم.

— بیژن ترقی —

## تا عشق

از تن رها شدم که تو را پیرهن شوم  
می ترسم ای دریغ که خود را کفن شوم  
آنجا که شوره زار به باران دهد نمک  
بنگر مرا که خاک شدم تا چمن شوم  
گفتی: مگر صدای تو از عشق خوشتر است؟  
گفتم: هر آنچه هست تویی، تا که من شوم  
تا عشق پرچمی ست اهوراش پاسدار  
هیئات اگر به جرم هوس، اهرمن شوم  
می خواهم از تمامی اندوه خویشتن  
یک قطره اشک، بر گل روی وطن شوم.

— عباس صادقی (پدرام) —

## غزل ۶

هر بامداد، خنده خاموش او شوم  
روشنگر بهار بناگوش او شوم  
با بوسه‌های شاد نسیم شکوفه بار  
گلچین باغ‌های برودش او شوم  
در چشمه سار جادوی موج آفتاب  
آینه دار خنده خاموش او شوم  
هر شب در آنگون پزندینه نیاز  
رقص شراره هوس نوش او شوم  
پنهان - چو عطر آتش ناباور گناه -  
در سایه‌های برفی آغوش او شوم  
بشکفته‌ام در آینه جان او، چو یاد  
با بودنم همان که فراموش او شوم.

— اسماعیل خوبی —

## تو دور آخری هم مستی و هم راستی داری

شبیخون خورده را می مانم و می دانم این را هم  
که می گیرد ز من جادوی تو چون عقل و دین را هم  
تو خواهی آمد و خواهی گرفت از من به آسانی  
دل مرا، گر حصار خود کنم دیوار چین را هم  
تو مثل سرنوشتی، غیر تو با من نخواهد بود  
اگر پنهانی از تو بسپر دور زمین را هم  
چرا باید جز این باشد؟ چرا جز این بخواهم من  
چرا باید به ناخوش بگذرانم خوش ترین را هم  
خوشا با تو، خوشا با هر چه با داد بعد از این با تو  
که من برچیده ام از جامه جان آستین را هم  
تو دور آخری هم مستی و هم راستی داری  
بپرس از می شناسان قیمت این ته نشین را هم  
من آن دردم که باقی مانده ام از باده پیشین  
بگردان تا بگردم با تو دور واپسین را هم.

— محمد علی بهمنی —

## فیض نگاه

پیچد به سراپای تو از شوق نگاهم  
شاید قدمی سست کنی بر سر راهم  
تا باز کند با نگهت دست در آغوش  
می آید و پر می زند از شوق نگاهم  
از چهره چراغی به رهم گیر که عمری است  
زاندیشه تاریک خود ای ماه به چاهم  
دم سردتر از باد خزانم که نداده است  
آغوش بهاری چو تو یک لحظه پناهم  
بی مهر توام در دو جهان خوارتر از خاک  
بر تارک مه ور شکند طرف کلاهم  
زنهار زبانم به شکایت نگشایی  
ای آیت رحمت نکنی غرق گناهم  
پیری ز منت می گسلد رشته الفت  
از موی سپید است چنین بخت سیاهم  
زان چشم سیه نیست امیدی به نوازش  
گوفیض نگاهی برسد گاه به گاهم  
چون اشک منش طینت صافی ست خدا یا  
آیینۀ این ماه نگهدار ز آهم  
دیگر نکند رشحه ابر کرم سود  
بهزاد که همخانه برق است گیاهم.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

## حرام می خواهم

صفای طلعت خورشید جام می خواهم  
بقای دولت می را مدام می خواهم  
خلاص تا شوم از رنج زرد رویی‌ها  
مدد ز جام می سرخ فام می خواهم  
به صحن می‌کده عشق نفس ناقص را  
ز یک اشارت ساقی تمام می خواهم  
حلال اگر شده نان یتیم و ریزه وقف  
مرا حلال نباشد حرام می خواهم  
ز جور دوست ننالم که در مقام رضا  
برای دشمن خود نیز کام می خواهم  
چنان ز خویشتن خویش فارغم که دگر  
ز گنج و رنج ندانم کدام می خواهم  
فراخنای جهان جمله خوان نعمت اوست  
هر آنچه باید از آن فیض عام می خواهم  
ز مرغ طبع تو شیدا به بوستان سخن  
جمال معنی و لطف کلام می خواهم.

— محمد بی‌ریای گیلانی —

## س‌ط‌ر‌ت‌ن‌ه‌ا‌ی‌ی

من از سیاره‌ای با ساکنانی خسته و غمناک می‌آیم  
من از شهر شگفتی‌های انسان، کوچه‌ادراک می‌آیم  
دزنگ تلخ ماندن را گرفتم از تن خسته به رهواری  
رها همچون گل قاصد، گریزان از خس و خاشاک می‌آیم  
من از یک گوی سرگردان، همان ویلان‌ترین جایی که می‌دانی  
از آن نه توی صد رنگ جدا مانده از افلاک می‌آیم  
من از حجمی میان خالی، از آونگی که می‌رقصد نه با زخمه!  
که با فریاد آدم! از فراسوه‌های یک پ‌ژواک می‌آیم  
اسیر دست قهرآلود صدها نه! هزاران تیغ بیدادم!  
من از دنیای تنگ و تیره افتادگان، تریاک می‌آیم  
من از فصل شگرف زخم و آتش! باب حیرت! س‌ط‌ر‌ت‌ن‌ه‌ا‌ی‌ی!  
بلا بیغولۀ دهشت! من از شب واره‌ای صد چاک می‌آیم  
نمی‌بینی اگر گاهی در این دشت پریشان عبورم را  
به پیدایی! پر از کتمان و آزرهم، نهان در لاک می‌آیم  
شکنج و رنج انسان گر شده دل موپه‌های شعر غمگینم  
من از یک ناکجاآباد زخمی! از زمین، از خاک می‌آیم.

— صدرا ذوالریاستین شیرازی —



## طفل زمان

عمری ست تا به پای خم از پا نشسته ایم  
در کوی می فروش چو مینا نشسته ایم  
ما راز کوی باده فروشان گریز نیست  
تا باده در خم است، همین جا نشسته ایم  
تا موج حادثات چه بازی کند که ما  
با زورق شکسته به دریا نشسته ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز  
جامی گرفته ایم و به صحرا نشسته ایم  
طفل زمان فشرده چو پروانه ام به مشیت  
جرم دمی که بر سر گل ها نشسته ایم  
عمری دویده ایم به هر سوی و عاقبت  
دست از طلب نشسته و از پا نشسته ایم  
فرهاد با ترانه مستانه غزل  
در هر سری چو نشئه صهبا نشسته ایم.

— علی اشتری (فرهاد) —

## بر صبح شانیهات

بیدار قصه‌های تو در خواب رفته‌ایم  
در چشم تو - به خلوت مهتاب رفته‌ایم  
پیش بلند قامت تو، بخت، یار ماست  
غرق گناه عشق، به محراب رفته‌ایم  
بی تاب اشتیاق، به خمخانهٔ تنت  
با پای جان، سراغ می‌ناب رفته‌ایم  
بر صبح شانیهات، من و گیسوان تو  
با هم - به دانه چینی سیماب رفته‌ایم  
تا دوردست باغ گل آذین یاد تو  
چون برگ، با گریز خوش آب رفته‌ایم  
خواب خیال عشق تو، آسوده عمر ماست  
سرمست از خیال تو در خواب رفته‌ایم.

— پرویز خائفی —

...

ما نه تنها در شمار از یاد عالم رفته‌ایم  
بلکه از بی حاصلی از یاد خود هم رفته‌ایم  
ناشناس کوی عشق از گوشه گیری نیستیم  
رفته‌ایم این راه را بسیار با غم رفته‌ایم  
در کنار آتشین رویی شویم از شوق آب  
ما که در قربان گل رفتن به شب‌نم رفته‌ایم  
مستی ما چون حریفان مستی زندانه نیست  
گر به خویش آیند یاران ما ز خود هم رفته‌ایم  
در گذرگاه هوا بودیم عمری چون غبار  
زان به هر راهی اگر بسیار اگر کم رفته‌ایم  
عمر ما ای عشق چون آهی به یک دم بسته است  
تا تو بازایی به پرسش، ما همان دم رفته‌ایم  
تا نیفتد بار تکلیف حیات از دوش ما  
نیمه راه عمر را با قامت خم رفته‌ایم  
دیگر از عیش فراهم نیز ما را بهره نیست  
بس که در دنبال عیش نافرهم رفته‌ایم  
آنچنان از یادها در عالم پیری «امیر»  
رفته‌ایم اینجا که پنداری ز عالم رفته‌ایم.

— امیری فیروزکوهی —

## خواب آشفته

چشمه مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم  
پرتو ماهیم و بر شهری خراب افتاده‌ایم  
خنده گلفام خورشیدیم هنگام زوال  
گریه جامیم و در جان شراب افتاده‌ایم  
نالۀ دردییم و در گوش کران چون باد سرد  
شعله شوقیم و چون نقشی بر آب افتاده‌ایم  
تابش برق جهانسوزیم و در آغوش ابر  
زان همه تردامنی در پیچ و تاب افتاده‌ایم  
راز عشق سرکشیم، اشکیم و آه و آتسیم  
کاندر آهنگ نی و چنگ و رباب افتاده‌ایم  
حاصل روشندلی بین کز جفای آسمان  
در دل دیجور آماج شهاب افتاده‌ایم  
شهر سیمرغ شب چون نوشدارویی نریخت  
شسته زخم از اشک و در دام عذاب افتاده‌ایم  
گل درنگی کرد و خواری برد و ما زین ماجرا  
در تکاپو چون نسیم پر شتاب افتاده‌ایم  
دامن افشان آتش اندر خرمن هستی زده  
بی نیاز از ناز ابرو و آفتاب افتاده‌ایم  
پیش شمع می‌کده در پای خم زانو زده  
جام ناکامی کشیده کامیاب افتاده‌ایم  
نخوت پرویز گو از ماه نو سازد رکاب  
زان که ما بارخش پویان هم‌رکاب افتاده‌ایم

در حساب نیک و بد خودبینی افکند اختلاف  
زان سبب رندانه چون صفر از حساب افتاده‌ایم  
شوق آسایش فسون‌ها کرد و اینک دانه وار  
در کشاکش با دو سنگ آسیاب افتاده‌ایم  
چون دهد موج بلا پیمانۀ گیران را صلا  
در عجب از وحشت مشتی حباب افتاده‌ایم  
شاد و رقصان کشتی اندر سینۀ طوفان بریم  
موج پندارد که ما در اضطراب افتاده‌ایم  
زندگی آشفته خوابی و پریشان دفتری است  
ما پریشان گو در این آشفته خواب افتاده‌ایم  
خواند رعدی آن غزل کز خامۀ «پروین» چکید\*  
گفت ما سرمست از این صهبای ناب افتاده‌ایم.

— رعدی آذرخشی —

---

\* اشاره به غزل شیوایی به همین وزن و قافیه از بانو پروین دولت آبادی.

## شکسته خاطر

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده ایم  
ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده ایم  
مانیز چون نسیم سحر در حریم باغ  
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده ایم  
ما هم به روزگار جوانی ز شور عشق  
عبرت فزای مردم فرزانه بوده ایم  
بر کام خشک ما به حقارت نظر مکن  
ما هم رفیق ساغر و پیمانۀ بوده ایم  
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم  
ما نیز دل شکسته و دیوانه بوده ایم.

— پژمان بختیاری —

## ترک آرزو

دزد را از ساده لوحی ما عسس پنداشتیم  
باعث فریاد را فریادرس پنداشتیم  
خصم جان را از تغافل یار جانی خوانده‌ایم  
ناکس خونخواره را بیهوده کس پنداشتیم  
قال و قیل رهنزان از دور می‌آید به گوش  
ما صدای کاروان بی جرس پنداشتیم  
جلوه گلزار سد وحشتش گردیده بود  
عندلیبی را که ما رام قفس پنداشتیم  
در هوای عشق پرواز از قفس می‌خواستیم  
قاف عنقا را عبث جای مگس پنداشتیم  
آرزویی غیر ترک آرزو در دل نماند  
گرچه ما ترک هوس را هم هوس پنداشتیم  
مانه امید بقا داریم نی بیم فنا  
چون میان این و آن را یک نفس پنداشتیم  
مرکب و راکب توان پنداشت جسم و روح را  
زین سبب تن را برای جان فرس پنداشتیم  
بعد از این باید که از پندار، رنجی بگذریم  
از حقیقت دور افتادیم بس پنداشتیم.

— هادی پیشرفت (رنجی) —

## با تکرار...

لب از گفتن فرو بستیم و با این فتنه خو کردیم  
که مرگ خویش را در بی پناهی آرزو کردیم  
غروب و شیون شوم کلاغان در درختستان  
در این ماتمسرا با سایه هامان گفت و گو کردیم  
چراغ باده خاموش است و دل هامان اجاقی سرد  
در آن خاکستر عشقی کهن راجست و جو کردیم  
غریو باد وحشی را پیام صبحدم خواندیم  
گل افشاندیم و همراه کلاغان های و هو کردیم  
به جای چشمه، مردابی عفن آبشخور ما شد  
به جای آن زلال تلخوش خون در سبو کردیم  
گل لبخند بر لب های ما پیرمرد و پیر شد  
در این پاییز خون آلود با تکرار خو کردیم  
شبان بی تفاوت، روزهای تلخ و تکراری  
به امید رهایی سوی هر دروازه رو کردیم  
عروس مرگ را آراستند آن سان که خنجر را  
به جای سینه دشمن، به قلب خود فرو کردیم!

— اصغر واقدی —



## ما بر می‌گردیم

ما روزی، عاشقانه بر می‌گردیم  
بر درد فراق چاره گر می‌گردیم  
از پا نفتاده‌ایم و تا سر، داریم  
در گرد جهان به دردسر می‌گردیم  
خندان ما را دوباره خواهی دیدن  
هر چند که با دیده‌ تر می‌گردیم  
خاکستر ما اگر که انبوه کند  
ما در دل آن توده شرر می‌گردیم  
گر طالع ما غروب غمگینی داشت  
این بار سپیده سحر می‌گردیم  
چون نوبت پرواز عقابان برسد  
ما سوختگان صاحب پر می‌گردیم  
نایافتنی نیست کلید دل تو  
نایافته‌ایم؟ بیش‌تر می‌گردیم  
از رفتن و بدرود سخن ساز مکن  
ای خوب! بگو بگو که بر می‌گردیم.

— سیاوش کسرایی —

## عید آمد

عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم  
گردی نستردیم و غباری نفشانندیم  
دیدیم که در کسوت بخت آمده نوروز  
از بیدلی او را ز در خانه براندیم  
هر جا گذری غلغلۀ شادی و شور است  
ما آتش اندوه به آبی ننشانندیم  
آفاق پر از پیک و پیام است، ولی ما  
پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم  
احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم  
و اصحاب جوان را نه یکی بوسه ستانندیم  
من دانم و غمگین دلت، ای خسته کبوتر  
سالی سپری گشت و تو را ما نپرانندیم  
صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند  
ما این خرک لنگ ز جویی نجهانندیم  
مانندۀ افسون زدگان، ره به حقیقت  
بستیم و جز افسانۀ بیهوده نخواندیم  
از نه خم گردون بگذشتند حریفان  
مسکین من و دل در خم این زاویه ماندیم  
توفان بتکاند مگر «امید» که صد بار  
عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم.

— مهدی اخوان ثالث «م. امید» —

## سر به گریبان

برو ای دوست که ما دست به دامان خودیم  
سر خود گیر که ما سر به گریبان خودیم  
اشک و آهی شده از دشت جنون حاصل ما  
آتش خرمن خود، قطره باران خودیم  
خوان گیتی بود ارزانی خانان، که به خون  
دیر سالی است که هم سفره و مهمان خودیم  
از دوسو چرخ کشد تا گره مشکل ما  
فارغ از عاطفت ناخن یاران خودیم  
شکر لله که ز درمان و طیب آزادیم  
طرفه حالی است که درد خود و درمان خودیم  
دامن ما نبود بی گهر اشک شبی  
چشم بد دور که شرمنده احسان خودیم

لاله داغدلی، شمع شبستان وجود  
مشعل افروخته از خیمه سوزان خودیم  
هر که از حال من دلشده پرسید، بگوی  
خویش گم کرده بنشسته به هجران خودیم  
هر چه کم داد به ما چرخ به جایش غم داد  
مات از طاقت و از رنج فراوان خودیم  
گنج عشقیم و خراب دل ویرانه خویش  
بحر دردییم که موج خود و طوفان خودیم  
تهمت‌ی بود دلا مستی تو هستی ما  
زان که جمعیت دل‌ها و پریشان خودیم  
نالۀ مرغ دگر وام نکردیم عماد  
بنده بلبل طبع خود و دستان خودیم.

— عماد خراسانی —

## کعبهٔ صفا

چگونه دامن از این شعله، بر حذر داریم؟  
که آتشی، چو خیال تو، همسفر داریم  
به چشم خانهٔ ما، خواب هست سرگردان  
خیال خانه به دوشی، به زیر سر داریم  
تو سخت رویی و من نرم دل، نمی دانم -  
به جز سلام، چه کاری به یکدگر داریم؟  
ضمیر آینه، گرد هوس نمی گردد  
دلی، ز خانهٔ خورشید پاک تر داریم  
در آسمان دل از یاد تو، چراغانی ست  
به کیسه، یک طبق از کیسه‌های زر داریم  
نگفته‌ام مرو از ره، ولیک باید دید -  
کز این دو روزه هستی، چه در نظر داریم؟  
چگونه با تو حکایت کنم ز غصهٔ دل؟  
که قفل بر دهن و دشنه در جگر داریم  
شرار ما، به نیستان کشد در آخر کار  
که چند بند نفس، یک دهن شرر داریم

به حکم آنکه ز خلوت رسیم، بر در دوست  
هزار زمزمه، در پرده سحر داریم  
کسی نمی شنود، نقد مصلحت بین را  
که بر نوای مخالف، دو گوش کرد داریم  
سریر ملک قناعت مرا، قلم بر کف  
که تاج بر سر و شمشیر بر کمر داریم  
به بحر ماهی و بر شاخه گل نمی ماند  
اگر که پرده ز کار زمانه بر داریم  
همان کبوتر ما، جلد کرده قفس است  
نمی پریم به بامی، اگر چه پر داریم  
حدیث اول و آخر همان و نقل افزون  
که سیزده نی و یک بار نیشکر داریم  
نمی رسیم به آن کعبه صفا، «رحمت»  
دلی، ز قامت خود، پاشکسته تر داریم.

## در خاموشی

در این دیار که ما خامشان کور و کریم  
ستاره مرد و قناری فسرد و بی خبریم  
افق سترون و ما بندیان قلعه شب  
هنوز چشم به راه شکفتن سحریم  
شکست خنجر بیداد و در نیام سکوت  
اسیر حلقه زنجیر عدل دادگریم  
سیاه بختی ما بین، که در گذار زمان  
شهید دشنه تاتار و قهوه قجریم  
چوتیر، هستی خود در کمان گذاشته ایم  
که این گمان نبرد آسمان که بی هنریم  
شدیم خانه نشین قفس که گل پیرا  
زیاد برد که رامشگران دشت و دریم  
چراغ صبح و صلاهی سحر ندارد سود  
در آن دیار که ما خامشان کور و کریم.

— خسرو احتشامی هونه گانی —

## می ریزیم و می ریزیم

اگر چه سبز در سبزم، می ریزیم و می ریزیم  
چه گل گفתי عزیزم: عین پاییزم و پاییزم  
در این آبی ترین ظهرها، خاکی تریم از خاک  
ولی چون باد گرم آذری از شعله سرریزم  
کجایی؟ عصرکوه و چشمه و تصویر و تزویر است  
هنوزم نشئه از افسانه شیرین و پرویزم  
چه عطری می وزد از قصه های بی در و پیکر  
بیا خود را در این آغاز بی پایان درآویزم  
اگر در باغ این افسانه ها از خون گلی روید  
صدایم کن که عطرش را درون سینه می بیزیم  
میان سبزم می خوابیم تا اردیبهشتی سرخ  
کنار بوته خشخاش یک جویباره برخیزیم  
چه بادی می وزد در عکس ها گوید بیا امشب  
تورا از این قیامت زار رؤیاها برانگیزیم  
اگر چه سبز در سبزم، پاییزم پاییزم  
نه دیگر برگ و باری نیست، می ریزیم می ریزیم.



## نتوانیم

ما عهد از آن با همه بستن نتوانیم  
کآن عهد که بستیم، شکستن نتوانیم  
هر رشته که برگردن ما بسته محبت  
چون رشته جان است، گسستن نتوانیم  
کنج قفس ارزانی ما، زان که چو مرغان  
هر لحظه به یک شاخه نشستن نتوانیم  
از جمع بریدیم که این رشته جان را  
آن قدر گسستند، که بستن نتوانیم  
بیهوده وزن سنگ به این بی پرو بالان  
ما از سر این بام که جستن نتوانیم  
وارستگی ما به چه کار آمده، ای دل  
کز دام تمنای تو رستن نتوانیم  
صد بار ز جان دست بشستیم، ولیکن  
دست از تو و از عشق تو شستن نتوانیم  
گفتی که مرادیدی و نادیده گرفتی  
ما وقت گریستن، نگرستن نتوانیم.

— بیژن ترقی —

## تورا چگونه بنامم

گرفتم این که ستردم، غبار تازه ز رویم  
چگونه جان خود از این غبار کهنه بشویم؟  
به لمح‌ه‌ای نشود پاک، لکه‌ای که نهاده است  
به عمری از قبل مهر و کین، زمانه، به رویم  
حدیث تازه ندارم، ولی برای تو، بنشین  
که باز قصه نامردی زمانه بگویم  
تورا چگونه بنامم؟ که لخت لخت تو، ای عشق  
شده است لخته خونی و بسته راه گلویم  
چنین که دست به کشتار خویشتن زده‌ام من  
روایتی خودی، از داستان سنگ و سبویم  
گمان نمی‌برم این بار جان به در برم از خویش  
چنین که خنجربی خویشی آخته است به سبویم  
در انتهای خزانم، چه سان امید بیندم  
که باز با گلی از ابتدای عشق برویم؟

## ای جهانی سوگوار...

ای جهانی سوگوار از مرگ بی هنگامتان!  
تا جهان جاری است، جاری باد بر لب نامتان  
ای نهان افتادگان چون قلب رویش زیر خاک!  
در تن هر شاخساری می دود پیغامتان  
خاک کشتن گاهتان را بوسه زد آزادگی  
پای مزدی این چنین شایسته هر گامتان  
ای دو آذر، ای دواخگر، ای دوخورشید، ای دو ماه!  
ای دوروشن تر ز روشن! تا چه خوانم نامتان  
ای صدای بی صدایی تان خروش قرن ها!  
مایه ور، بیداریم از خفتن آرامتان  
قامت حق بر بلندای زمان افراشتید  
گو به ناحق نقش بندد بر زمین اندامتان  
متن سربی رنگ مشرق را بدوزد سرخ گل  
هر سحرگه خونتان، ابریشم گلفامتان  
ای ز جام شوکران نوشیدگانی باگزیر!  
ناگزیر است این که از جوشش نیفتد جامتان  
ای شما چون دانه، پودن را پذیرا زیر خاک  
چتر بشکوهی برآرد سر ز هر بادامتان  
داغتان، «آخر دوا»ی زخم جانفرسای ماست  
بس به هنگام است - آری - مرگ بی هنگامتان.

— سیمین بهبهانی —

## از زبان یعقوب

اگر دیدی زند صد چشمه یک فواره یوسف جان  
مرا بین یک صدا با این دل صد پاره یوسف جان  
میان سوزش و سازش، بهاری کرده‌ام رنگین  
تو آیاله دیدی بین خار و خاره یوسف جان  
شبی در قصر سلطان و شبی در کلبهٔ دهقان  
مبادا هیچ کس در ملک خود آواره یوسف جان  
درخت تشنهٔ پیرم، هراس تیشه‌ام در دل  
در این خشکی به خویشم وامنه یک باره یوسف جان  
چرا از من نمی‌پرسی، چرا از خود نمی‌گویی  
بگوی از خود، پرس از من، مشو بیکاره یوسف جان  
درون سینه تابستان ابر آلوده‌ای دارم  
وز آن سو برف عمرم بر سر و رخساره یوسف جان  
دل این پیر مفتون، عالمی دارد پر از رؤیا  
به گرد نقره ماند، خاک این سیاره یوسف جان  
عزیز چشم بودن، همچو گل، یک هفته می‌پاید  
عزیز دست باشی چون نگین، همواره یوسف جان.

— مفتون امینی —

## باران

از خویش می‌گزیزم در این دیار، باران  
دلتنگ روزگارم بر من بیار، باران  
بغض گلوی ما را باری تو ترجمان باش  
ای بی شکیب باران، ای بی قرار، باران  
در هق هق شبانه ماند به عاشقی مست  
نجوای ناودان‌ها در رهگذار، باران  
از هم‌رهان در این باغ با من چه مهربان بود  
بیدی که گریه می‌کرد در جویبار، باران  
بر فرق کوه بشکن مینای همتت را  
خشکید چشم چشمه از انتظار، باران  
با خنجر زلالت بشکاف پرده‌ها را  
اسب و سوار گم شد در این غبار، باران  
از آن غزال زخمی برگیر خستگی را  
با کاسه‌های سنگاب در کوهسار، باران  
وه زان که دل بریدن از خویش و با تو بودن  
تا روده‌های پیچان تا آبشار، باران  
دلتنگ این دیارم ای غمگسار «پرتو»  
در من ترانه سرکن با این بهار، باران.

— پرتوکرمانشاهی —

## برج بلند یاران

از باغ ما می‌پرسید، افسانه بهاران  
تا یاد گل نسوزد بنیاد شاخساران  
ای شب که در تو حرفی از مستی کهن نیست  
با ماه گوچه تابوی بر خاک می‌گساران  
شد آنکه خواب مستان تعبیر راستین داشت  
یارب چه باده‌ای بود در جام روزگاران  
دارم ز آه حسرت، دل هم نژاد آتش  
چشم از سرشک محنت، همزاد جویباران  
این سان که بی رخ دوست افسرده‌ایم و خاموش  
روشن‌تر از دل ماست، شب‌های سوگواران  
هر لاله‌ای کزین دشت، روید دوباره، درد!!  
تمثیل دردناکی است از داغ عشق یاران

گر جایگاه عیشی است جز بستر فنا نیست  
با ما سخن مگوید ز آغوش گلعداران  
هر کس ندای گنجی در داد و رفت، اما  
گردی به چشم ما بود میراث این سواران  
منصورهای دوران اسطوره‌های عشقند  
آینه‌ی زمان باد، آیین سربه‌داران  
زندانه نکته‌ای خوش، گویم ز قول ساقی  
می‌نسبتی ندارد با درد کامگاران  
از بانگ مرغ خورشید غافل مباش، هر چند  
خالی است زین بشارت برج بلند باران  
ای دل به ناامیدی دامن مکش از این باغ  
میثاق غنچه باقی است با نغمه‌ی هزاران.

— بهمن صالحی —

## سراب امن و امان است...

شتک زده است به خورشید، خون بسیاریان  
بر آسمان که شنیده است از زمین باران  
هر آنچه هست به جز کند و بند، خواهد سوخت  
از آتشی که گرفته است در گرفتاران  
ز شعر و زمزمه، شوری چنان نمی شنوند  
که رطل های گران درکشند، میخواران  
دریده شد گلوی نی زنان عشق نواز  
به نیزه ها که بریدندشان ز نیزاران  
زیاله های بلا می برند، جوی به جوی  
مگو که آینه جاری اند جویاران  
نسیم نیست. نه! بیم است، بیم دار شدن  
که لرزه می فکند بر تن سپیداران



سراب امن و امان است این، نه امن و امان  
که ره زده است فریبش به باور یاران  
کجا به سنگرس دیو و سنگبارانش  
در آبگینه حصاری شوند هشیاران؟  
چو چاه ریخته، آوار می شوم بر خویش  
که شب رسیده و ویران ترند بیماران  
زبان به رقص در آورده - چندیش آور و سرخ -  
پر است چنبر کابوس هایم از ماران  
برای من سخن از «من» مگو به دلجویی  
مگیر آینه، پیش ز خویش بیزاران  
اگر چه عشق تو، باری است بردنی، اما  
به غبطه می نگرم در صف سبکباران.

— حسین منزوی —

## غزل ۵۹

آیا چه دیدی آن شب در قتلگاه یاران؟  
چشم درشت خونین، ای ماه سوگواران!  
از خاک بر جبینت خورشیدها شتک زد  
آن دم که داد ظلمت، فرمان تیرباران  
رعنا و ایستاده، جانها به کف نهاده  
رفتند و مانده بر جا ما خیل شرمساران  
ای یار، ای نگارین! پاتا سرتو خونین!  
ای خوشترین طلیعه از صبح شب شماران!  
داغ تو ماندگار است، چندان که یادگار است  
از خون هزار لاله بر بیرق بهاران  
یادت اگرچه خاموش، کی می شود فراموش؟  
نامت کتیبه ای شد بر سنگ روزگاران  
هر عاشقی که جان داد، در باغ سروی افتاد  
بر خاک و سرخ تر شد خوناب جویباران  
سهلش بگیر چونین، این سیب های خونین  
هر یک سری بریده است بر دار شاخساران  
باران فرونشسته است اما هنوز در باغ  
خون چکه چکه ریزد از پنجه چناران  
باران خون و خنجر، گفتی و شد مکرر  
شاعر خموش دیگر! «باران مگو، بباران!».

## محو جمال

در آستانه مرگیم ما و زنده به گوران  
زیادها شدگان ز آستان بخت به دوران  
به سر نه شور و هوایی به دل نه شوق و امیدی  
چو مرگ می‌گذرد روزگار زنده به گوران  
مرا که محو جمال چه دوزخی چه بهشتی  
من و خیال تو یار یگانه، زاهد و حوران  
ز حال زار خود و کار و بار خویش چه گویم  
که کارم «آینه داری است در محله کوران»  
چه پرسوی ام که در این مرز و بوم چون گذرانم  
غزال را چه بود حال در میان ستوران  
چه ناروا که بدیدیم باشکیب و صبوری  
که از شنیدن آن جامه بر درند صبوران  
بخور خود و بخوران خلق را از آنچه که داری  
که نیم خورده ماران شوی و طعمه موران  
نسیم گو به خداوند جاه و زور و زراز من  
مباش ایمن از آسیب خشم بی زر و زوران.

— علی صدارت (نسیم) —

## یادشان آباد

آن سبکبالان که خون پر می‌زند در بالشان  
آفتاب افتاده در آینهٔ اقبالشان  
باغ صدها غنچهٔ نشکفته دارد زیر سر  
نیست آن عطری که پیچد در حریم حالشان  
آبروی جان پاکان بین که هر جا می‌روند  
می‌رود شمشیر دشمن هم به استقبالشان  
یادشان آباد آن مرغان که هنگام سحر  
شعله زد گل در میان برگ‌های بالشان  
چشم من گرد پی یار است معذوم بدار  
خوبرویان می‌برند آینه را دنبالشان  
باش تا این نیک گفتاران خوش پندار نیز  
و شود صبح قیامت نامهٔ اعمالشان  
رهزنان جان ما این شوخ چشمانند آه  
جان ما؟ نودر برو شوخی مکن با مالشان.

— نودرپرتنگ —

## همیشه در میان

نامدگان و رفتگان، از دو کرانهٔ زمان  
سوی تو می‌دوند، هان ای تو همیشه در میان  
در چمن تو می‌چرد آهوی دشت آسمان  
گرد سر تو می‌پرد باز سپید کهکشانشان  
هر چه به گرد خویشان می‌نگرم در این چمن  
آینهٔ ضمیر من جز تو نمی‌دهد نشان  
ای گل بوستان سراز پس پرده‌ها درآ  
بوی تو می‌کشد مرا وقت سحر به بوستان  
ای که نهان نشسته‌ای باغ درون هسته‌ای  
هسته فروشکسته‌ای کاین همه باغ شد روان  
مست نیاز من شدی، پردهٔ ناز پس زدی  
از دل خود برآمدی: آمدن تو شد جهان  
آه که می‌زند برون از سر و سینه موج خون  
من چه کنم که از درون دست تو می‌کشد کمان  
پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟  
کز نفس تو دم به دم می‌شنویم بوی جان  
پیش تو، جامه در برم نعره زند که بردم  
آمدت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان.

— هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) —

## سوختن یا ساختن

مرا از جهانی به کم ساختن  
به از پشت زی سفله خم ساختن  
گناهست در کیش آزادگان  
هنر پای بند درم ساختن  
نه مردیست با جور نامردمان  
به سودای خام کرم ساختن  
به نیروی طبع سخن آفرین  
فرومایه‌ای را علم ساختن  
دلی را که آینه‌ ایزدی ست  
سیاه از غم بیش و کم ساختن  
قلم گر ستم پیشه‌ای را ستود  
بباید بنان را قلم ساختن  
چه نازم به شمعی که در بزم جمع  
همش سوختن بود و هم ساختن  
مرا مرگ شیرین تر آید به کام  
که عمری به رنج و الم ساختن  
به یک باره جان در ستم سوختن  
مرا بهتر از با ستم ساختن.

— سعیدی سیرجانی —

## سرنوشت

بس که از حیرت فروماندم به کار خویشتن  
کار خود کردم رها با کردگار خویشتن  
همچو گیسو خانه بر دوشی سزاوار من است  
کز پریشانی گره بستم به کار خویشتن  
گردباد بی سرانجامم که از دیوانگی  
بر سر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن  
شمع بی پروانه را مانم که از بی همدمی  
هر چه دارم اشک می سازم نثار خویشتن  
با چه امیدی به رؤیای خزان دل خوش کنم  
من که در کنج قفس دیدم بهار خویشتن  
مستی من مستی می نیست، شور عاشقی ست  
بر نگیرم سر چو چشمت از خمار خویشتن  
همچو مجنون سر نهم بر دامن دشت جنون  
کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن  
هیچ کس آبی نزد بر آتشم جز اشک من  
هم غم خویشم من و هم غمگسار خویشتن  
سینه من گور عشق و آرزوها بود و من  
زنده بودم روزگاری در مزار خویشتن.

— بهادر یگانه —

## سیر خود کردن

گریم و خندم به حال خویشتن  
همچو شمعم در زوال خویشتن  
سیر خود کردن جهانی دیگر است  
زان کشم سر زیر بال خویشتن  
سوختم بهر کسان آخر نسوخت  
همچو شمعم دل به حال خویشتن  
در جهان منگر، بین آینه را  
تا مگر بینی مثال خویشتن  
آفرین بر آستین همتم  
پوشد او دست سؤال خویشتن  
نیم نان و یک دو جرعه بس مرا  
از حرام و از حلال خویشتن  
گرم رفتن شممع را دیدم سحر  
یادم آمد از زوال خویشتن.

— محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار) —



## شهاب

طربزا چون لب یارم شرابم می‌توان گفتن  
بهار شادی افزایم شبابم می‌توان گفتن  
قرار بی‌قراری‌هایم و دیوانه‌دردم  
به چشمان خواب‌آلوده خوابم می‌توان گفتن  
به یاد آن بهار حسن‌کزدل برد آرامم  
سرشک از دیده‌می‌بارم سحابم می‌توان گفتن  
گریزم از نگاه او زبیم عشق برق آسا  
چنین تندی که من دارم شهابم می‌توان گفتن  
مبین این سان ضعیفم کز شکوه همت عالی  
فروغ ذره‌پرور، آفتابم می‌توان گفتن.

— علی‌اکبر دلفی —

## شرنگ شرم شکیب شبانه

عبور می‌کنم از یادهای شوریدن  
صبور می‌گذرم در هوای بد دیدن  
خموش خاکی خشت خرابی‌ام که شکست؟  
زلزال آینگی، از غبار رنجیدن  
سکوت برکه‌ماندن شدم در این واحه  
گسست جاری بی‌تابی خروشدن  
گذشت، سبز بلندای شوق رویایی  
رسید یاس شکیبای زرد خشکیدن  
خوشا جوانه‌گلدان آرزوی بهار  
کنار پنجره‌آفتاب روییدن  
در این زمانه بی‌دوست بارگی تاچند؟  
گل توهم دیدار دوست بوییدن  
برای عبرت روزم نمانده چاره مگر  
شرنگ شرم شکیب شبانه نوشیدن.

— محمدتقی روحانی (راهی) —

## غزل بیست و شش\*

ای آتشی به مجمری از تن به نام زن!  
من سردم است آتشی از بوسه ام بزن  
لب غنچه کن به غنچ و دلالی که گل کند  
از من هزار بوسه بر آن لب، بر آن دهن  
گاهی دلم به وسوسه بوسه می‌بری  
گاهی به پیچ و تاب تن از پشت پیرهن  
خواهم که پیرهن نبود در میان ما  
تا بگذریم از آن سفر خاص تن به تن  
من بی‌قرار آن شبم، آن ساعت عزیز  
و آن لحظه یگانه با تو یکی شدن  
رگبار بی‌قراری من در میان تو  
آوار انفجاری تو در درون من  
با خویش تا نهایت لذت بیر مرا  
ای آخرین کلام زنی! ای تمام زن!

— حسین منزوی —

\* این غزل در کتاب «از شوکران و شکر» غزل ۵۷ است، در کتاب «این کاغذین جامه» غزل بیست و شش.

## دم بزن ای زن

یک دم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن  
وین دام سیه سلسله بر هم بزن ای زن  
این جامه ماتم به دل مازده صد چاک  
صد چاک در این جامه ماتم بزن ای زن  
آبستن عیسای تکامل تویی آخر  
پس چاک به پیراهن مریم بزن ای زن  
بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی  
بر دیده نامحرم و محرم بزن ای زن  
تا زخمه سازه بدرد پرده اوهام  
این نغمه گهی زیر و گهی بم بزن ای زن  
باسعی و عمل پرچم اقبال و شرف را  
مردانه به سر تا سر عالم بزن ای زن  
بر برگ گلت شبنم اشک این همه بس نیست؟  
دیگر به سر و سینه خود کم بزن ای زن.

— محمد حسین شهریار —

## غزلی در مایه شور و شکستن

نفسم گرفت از این شب، در این حصار بشکن  
در این حصار جادویی روزگار بشکن  
چو شقایق، از دل سنگ، بر آرایت خون  
به جنون، صلابت صخره کوهسار بشکن  
تو که ترجمان صبحی، به ترنم و ترانه  
لب زخم‌دیده بگشا، صف انتظار بشکن  
«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟»\*  
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن  
بسرای تا که هستی، که سرودن است بودن  
به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن  
شب غارت تتاران، همه سو فکنده سایه  
تو به آذرخشی این سایه دیوسار بشکن  
ز برون کسی نیاید چو به یاری تو، اینجا  
تو ز خویشتن برون آ، سپه تتار بشکن.

— شفیع کدکنی (م. سرشک) —

\* مصرع از سعدی است

## سیل فنا

ای ساقی آتش رو، مست از می نابم کن  
با یک دو سه پیمانہ، مستم کن و خوابم کن  
از رنج و غم هستی، فارغ‌کندم مستی  
آبادم اگر خواهی، از بادہ خرابم کن  
در پرتو پیمانہ، دیدم رخ جانانہ  
ای زاهد فرزانه، دیوانہ خطابم کن  
با درد و غم عشقت، آمیخته شد جانم  
خواهی تو به بر خوانم، خواهی تو جوابم کن  
می‌سوزم از این آتش، ای ابرکرم باز آ  
در سیل فنا غرقه، یکبارہ در آبم کن.

— منصورہ اتابکی (زہرہ) —

## کولی وارۀ ۱

سوار خواهد آمد، سرای رفت و رو کن  
کلوچه در سبد نه، شراب در سبو کن  
زشست و شوی باران، صفای گل فزون تر  
کنار چشمه بنشین، نشاط شست و شو کن  
جلیقه زری را، ز جامه دان بر آور  
گرش رسیده زخمی، به چیرگی رفو کن  
ز پول زر، به گردن، ببند طوقی؛ اما  
به سیم تو نیرزد، قیاس با گلو کن!  
به هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای  
ز چارقند نمایان، دو زلف از دو سو کن  
ز گوشۀ خموشی، سه تار کهنه برکش  
سرودی از جوانی، به پرده جست و جو کن -

چه بود آن ترانه؟ بلی، به یادم آمد:  
ترانهٔ «زدستم، گلی بگیر و بوکن...»  
سکوت سهمگین را، از این سرابتاران  
بخوان، برقص - آری - بخند و های و هوکن  
سوار چون درآید، در آستان خانه  
گلی بچین و بادل، نثار پای او کن  
سوار در سرایت، شبی به روز آرد  
دهد به هر چه فرمان، سراز ادب فرو کن!  
سحر، که حکم قاضی، رود به سنگسارت  
نماز عاشقی را، به خون دل وضو کن....

— سیمین بهبهانی —



## گل دورو

به وفا و مهربانی نشدی تو دوست با من  
بنگر ز بی وفایی که تو را چه خوست با من  
دل ناصبور یک دم به غم تو خونگیرد  
چه کنم ز دست این دل  
که به جان عدوست با من  
به تو جز وفا نکردم میسند رنج و دردم  
که جفا و جور هر دم نه تو را نکوست با من  
چه کند هوای گلشن دل خسته ام که آن گل  
نه به طرف باغ و بستان نه کنار جوست با من  
من و از غمش رهایی مگر این به خواب بینم  
که دل من است با او که خیال اوست با من  
چه روم به جست و جویش به امید وصل رویش  
که نظر به غیر دارد چو به گفت و گوست با من  
به من ای حریف کز می همه شب خراب و مستم  
سخن از پیاله کم گو که خم و سبوست با من  
دل من یکی ست با او ز وفا و لسی ندانم  
گل من چرا سهیلی ز جفا دو روست با من.

— احمد سهیلی خوانساری —

## بنفشهٔ بشارت

به سبزه زار چشم تو، نمی‌رسد بهار من  
به عطر پونهٔ غمت، صفای سبزه زار من  
دمیده در خیال من، بنفشهٔ بشارتی  
که می‌رسد بهار تو، به انتظار من  
تورا چو عطر بوته‌ها، ز باد صبح چیده ام  
که از بهار، پر کنی تمام روزگار من  
به من بگو، به من بگو، چه در من آفریده ای؟  
که جوش باده می‌زند، زلال چشمه سار من  
چو خاک سر سپرده‌ام به سایهٔ وفای تو  
تو، ای ز سایه خوبتر، نشسته در کنار من  
ز شاخه‌ها شنیده ام، ترانهٔ نسیم را  
گلاب دیده‌ای فشان، که می‌رود غبار من  
اگر به آذر، ای خدا، صفای گل نداده ای  
وفای شب‌نمی‌بده، به وعده‌های یار من.

— آذر خواجوی —

## از خاطرات گذشته

بوی غم و درد خیزد، امشب ز بام و در من  
طوفان اندوه ریزد، باران غم بر سر من  
اکنون در این شام تاری، از گونه من به یاری  
کس زنگ انده نشوید، جز اشک چشم تر من  
شام غم را سحر نیست، آه دلم را اثر نیست  
او را ز حالم خبر نیست، ای واژگون اختر من  
من کیستم؟ دردمندی، افسرده ای، پای بندی  
آری ز شاخ محبت، این بود بار و بر من  
افسونگری، خوب چهری، سنگین دلی، سست مهری  
زهر غم و نامرادی، سر داده در ساغر من  
بادلبری ها که کردی، افسونگری ها که کردی  
«دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من!»  
از هر که جز تو گسستم، عهد دو عالم شکستم  
یکباره دل بر تو بستم، عشق تو شد رهبر من

تا شد دل من سرانجام، با آن همه توسنی رام  
آتش زدی بر من خام، رفتی به قهراز بر من  
اکنون به پیش من ای یار، خالیست جای تو بسیار  
دردی است هجر تو دشوار، بر این تن لاغر من  
کو آن همه بی قراری؟ کو آن همه آه و زاری؟  
کو آن همه عشق و یاری؟ ای نازنین دلبر من!  
از خود مرا طرد کردی، جفت غم و درد کردی  
از غم رخم زرد کردی، خوش سوختی پیکر من  
آه از جفای تو صیاد، کاین سان مرا بردی از یاد  
در خون کشیدی زبیداد، یکباره بال و پر من  
هرچند در آتشم من، با ناخوشی‌ها خوشم من  
با من بکن هرچه خواهی، این است کیفر من!

— ایرج دهقان —

## آبی

امشب از غم در نمی‌آید صدای اشک من  
شب چه غمگین تکیه داده بر عصای اشک من  
با خیالی آسمانگون چشمه‌ام را ماجراست  
شسته غم پیراهنش را در صفای اشک من  
دیده لعل آشنا داند چه خون‌ها خورده‌اند  
شب‌نم آریان گل پیرا به پای اشک من  
یاد باد آن شهد شادی آفرین لعل تو  
یاد باد آن شور شیرین آزمای اشک من  
ای غمت رنگین تر از خواب گیاهان بهشت  
خنده‌ای گلگون برآور خون بهای اشک من  
گل فشان کن خاطر افسردگان خاک را  
یاد بی برگی بشوی از شاخه‌های اشک من.

— نوذر پیرنگ —

## آغوش خیال

تا گل روی تو شد چشم و چراغ دل من  
نوبهاری دگر آورد به باغ دل من  
تا تویی زلف رها کرده در آغوش نسیم  
کس در این باغ نبینی به دماغ دل من  
لاله روی تو یارب گل داغش ندمد  
مرهمی گر نهی از مهر به داغ دل من  
بی رخت ره به در از این شب تازی نبرد  
ور شود مشعله طور چراغ دل من  
تا که رفته است در آغوش خیال تو به خواب  
نیست کس در همه عالم به فراغ دل من  
مگر از شهد وصالش برسانی به مراد  
ور نه تلخابه درد است و ایام دل من  
تو مشو غافل از احوال دلم ورنه چه غم  
گر حریفان نگرفتند سراغ دل من  
شود از شور محبت شکرافشان، بهزاد  
نه همین طوطی طبع تو که زاغ دل من.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

## همیشه انتظار

چو باد رانده زهر شهر و هر دیارم من  
به هر کنار، پراکنده چون غبارم من  
بر این کویر جگرتشنه‌ای فرشته ابر  
ببار قطره اشکی که داغدارم من  
مزار شیئه شبدیز و شور پرویزم  
سیاه قلعه متروک بی سوارم من  
به عشق مرثیه انجام خویش مصلوبم  
صلیب خاطره برگور انتظارم من  
به جرم پاکی از آن نسل‌های منقرضم  
که همچو عاطفه مطرود این دیارم من  
چگونه تازه شود رنگ آشنایی ما؟  
که گلبنی تو و صحرای بی بهارم من

دلم شکسته، لبم بسته مرگوار و هنوز  
اسیر پنجه دژخیم روزگارم من  
امان ندارم ازین گریه‌های بی فرجام  
گلی رها شده در اشک چشمه سارم من  
درین هوای مه آلود، باغ نوری تو  
درین سکوت غم، آواز جویبارم من  
سبک رکاب‌تر از یال آفتاب پگاه  
بیاکه عابر شب‌های پر غبارم من  
دلی به پاکی خورشید صبحدم دارم  
اگر چو شام سیه تیره روزگارم من  
شکسته خاطر و دلمرده‌ام چونی «شهرام»  
به جز گلایه سرودی به لب ندارم من.

— شهرام وفایی —



## رویا

تا باز بیشتر زنی آتش به جان من  
بگذار سرب به سینه آتش فشان من  
با خنده‌ای که خون به دل غنچه می‌کند  
ای غنچه خون مکن به دل ناتوان من  
ناز تو داد دردو جهان بی نیازی ام  
رویای من به گوشه غم شد جهان من  
افسرده شد دلم به هوای وفای تو  
از حد جفا گذشت، چه خواهی ز جان من  
فرصت شمار صحبت ما را در این زمان  
روزی فرارسد که نیابی نشان من  
چون آینه عیان و نهانم برابر است  
بنگر به چهره من و راز نهان من.

— علی اکبر دلفی —

## حوا

حوا منم، منم زن، پربار دامن من  
تهمینه و تهمتن، برگی ز گلشن من  
بیت الغزل تن من، در شعر آفرینش  
در پرده چون پسندی، زیبای پرفن من  
تا قلب کهکشانش دود، خاکستری، غم آلود  
زندانی گل اندود، خورشید روشن من  
از من به بی نهایت دوری و رای طاقت  
ای جذبۀ سرابت گرم ربودن من  
بادی و بانگ هوهو، هیچی و بس هیاهو  
بدبار و سخت و کج خو با خسته توسن من  
دشت حریر من بین، پاییز پیرهن بین  
غمبوتۀ تنم را، در چنگ دشمن من  
مشکن حریم من را، مهربانۀ کهن را  
این مادر این وطن را، ای زاده از من من  
من، زن، بزرگ مادر، زردشت هام در بر  
مهد بس آذر، برگینه دامن من.

— آذر خواجوی —

## مرغ نور

سیاه مست خراب شرابخانه من  
مباد ساغر اشک تو بی بهانه من  
مباد در دلت ای قوی آرمیده به موج  
هوای ساحل امنی، به جز کرانه من  
بهار چلچله های سبک ترانه گذشت  
زمان من شد و گلبانگ عاشقانه من  
منم چکیده چرخشت صاف پرور عشق  
خمار صبح ندارد می شبانه من  
در آن چمن که گل سرخ گونه تو شکفت  
چگونه باز شود عقده جوانه من  
تو مرغ نوری و من شب نمی نشسته به خاک  
«خدا کند که بسازی به آب و دانه من»  
مرا به نشئه زود آشنای غم بسپار  
که از تو گرم نشد یک شب آشیانه من  
سیاه مشق وفای تو بود آذر و سوخت  
به احتیاط نگه کن به دود خانه من.

— آذر خواجوی —

...

نشده به بدرقه کس باگل از چمن بیرون  
چنین غریب که می آید از وطن بیرون؟  
به گوش غنچه ندانم چه گفت باد خزان  
که شد چو برق، سراسیمه از چمن بیرون  
به سر نبرد زیاران کسی وفا با من  
به غیر غم که نیامد ز جان من بیرون  
چنان که بر گل تصویر، شیشه نیست حجاب  
صفای آن بدن افتد ز پیره‌ن بیرون  
هوای سیرو سفر داشتن خطاست تو را  
که هیچ گاه نرفتی ز خویشتن بیرون  
به پشتگرمی می، حرف حق دلیر مگوی  
که باد می برد از انجمن سخن بیرون!  
به جرم طالع کج، ره به هیچ جا نبرم  
چو حرف راست که می آید از دهن بیرون.

— محمد قهرمان —

## میهن، ای میهن

تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن!  
بود لبریز از عشقت وجودم، میهن ای میهن!  
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی  
فدای نام تو بود و نبودم، میهن ای میهن!  
فزون تر گرمی مهت اثر می‌کرد، چون دیده  
به حال پر عذابت می‌گشودم، میهن ای میهن!  
به هر مجلس، به هر زندان، به هر شادی، به هر ماتم  
به هر حالت که بودم با تو بودم، میهن ای میهن!  
اگر مستم اگر هشیار، اگر خوابم اگر بیدار  
به سوی تو بود روی سجودم، میهن ای میهن!  
به دشت دل گیاهی جز گل رویت نمی‌روید  
من این زیبا زمین را آزمودم، میهن ای میهن!

— ابوالقاسم لاهوتی —

## گلبرگ

گلبرگ برد رشک به زنگ بدن تو  
دل‌تنگ شود غنچه چو بیند دهن تو  
دل خواست زیغمای نگاه تو گریزد  
دیوانه شد از خنده طاق‌شکن تو  
ز آمد شدنت از قدمت گرد نخیزد  
جانا مگر از جان گرامی است تن تو  
هر شب کشدت تنگ در آغوش و عجب نیست  
کز شوق گریبان بدرد پیرهن تو  
یک عمر تمثایی و صد باغ تماشا  
بیداد خزان دورز طرف چمن تو  
تو عمری و جانی و بدین حسن نفس گیر  
جز قیمت انفاس ندانم ثمن تو  
زان روز که دیدم رخ تو، بی شب و روزم  
بیگانه بود از همه بی خویشتن تو  
چشم‌ت دل و دین برده و دانم که نیایی  
در خانه خالی چه کند راهزن تو  
هر چند که جز تلخی از ایام ندیدی  
شور دگری داشت عمادا سخن تو.

— عماد خراسانی —

## دست روی دست

چه تلخ می‌گذرد روزگار بر من و تو!  
خوشا که مرگ فشانند غبار بر من و تو  
امید سبز شدن نیست، باغ سوخته را  
گرفتم آنکه بیارد بهار، بر من و تو  
به جشن صبح نداریم، بارویخت حضور  
که راه بسته شب سوگوار بر من و تو  
چگونه بال گشاییم، هم قفس! در باغ؟  
که سنگ می‌رسد از هر کنار بر من و تو  
چگونه باز تحمل کنیم، «بودن» را  
در این قفس که هوا شد، هوار بر من و تو  
به زندگانی خود زنده نیستیم و دریغ  
دریچه‌ای نگشاید مزار بر من و تو  
من و تو دست نهادیم روی دست، ای دوست  
من و تو آه ... غم بی شمار بر من و تو  
بیا که هیبت دیوارها فرو ریزیم!  
کنون که کوچه کشیده حصار بر من و تو  
«ممان چو ریگ! گذر کن ز خویشتن، هومن»  
گذشت و گفت چنین جویدار بر من و تو.

— محمد ذکایی (هومن) —

## آرزوی تو

باد بهار آمد و آورد بوی تو  
شد تازه باز در دل من آرزوی تو  
تا پاک تر به روی تو افتد نگاه من  
خود را به اشک شوید و آید به سوی تو  
چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده دم  
گردد شکفته این دل خونین به روی تو  
پروانه و نسیم و من، ای گلبن مراد  
هستیم روز و شب همه در جست و جوی تو  
ای دل عزیز دار که داروی زندگی است  
آن می که دست عشق کند در سبوی تو  
دانی چه شد نصیب من از نوبهار عشق؟  
گل‌های حسرتی که فکندم به کوی تو  
ای مرغ شب به داغ که سوزی، که درد او  
خون می‌کند فغان تو را در گلوی تو؟  
در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم  
هر صبح چون نسیم دویدم به کوی تو.



## نبض ستاره

سر زدم از کنار حق، تا برسم به هوی تو  
طاقه ز شب گرفته ام، تا بزنم به موی تو  
ای غزل دل همه، این همه از تو زمزمه  
نبض ستاره می زند در رگ جست و جوی تو  
ابر هزار آسمان قطره اشک من شود  
تا نبرد ز چشم من قطره ای آبروی تو  
مژده که عشق سر زده، بر در دوست در زده  
خوش که به گوش من رسد این خبر از گلوی تو  
دل چه دلی که هر کجا می کشمش، ز سینه ام  
بانگ چنان بر آورد تا کشدم به سوی تو.

— عباس صادقی (پدرام) —

## بی تو

من که زندانی شب‌های سیاهم بی تو  
ماه مصرم اگر افتاده به چاهم بی تو  
شاهد گل به دراز پرده شاخ آمد و بست  
اشک آلوده به خون راه نگاهم بی تو  
باز هم یاد تو آمد به سراغم ورنه  
که دهد ز آفت ایام پناهم بی تو  
کاروان بار سفر بست و عزیزان به وداع  
وه که من با چه دلی بر سر راهم بی تو  
دیده در خون کشدم روی که در باغ جهان  
خود اگر شاخ گلم، کم ز گیاهم بی تو  
تا تو خورشید صفت غایبی از محفل شب  
من نه آن ماه که از غصه نگاهم بی تو

خلق را سوخته‌ام بی تو من از آتش آه  
گو بسوز آتش اندوه مرا هم بی تو  
نریاید دل اگر باغ جنانم نه شگفت  
که من آن جلوه جاوید نخواهم بی تو  
همه در ناله و آهم ز سیه کاری بخت  
که نشانید به این روز سیاهم بی تو  
تاج دولت به سر از لطف توام بود و کنون  
در پس معرکه مانده ست کلاهم بی تو  
بر تو چون می‌گذرد روز و شب عمر که من  
همه سوزم، همه اشکم، همه آهم بی تو.

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

## باغ آینه

تمام کلبه غزل پوش می شود که مرو  
و باغ آینه آغوش می شود که مرو  
دریچه تا کمر کوچه می دود که بمان  
دهان پنجره چاووش می شود که مرو  
دل خراب من این سایه گرد سرگردان  
خراب تر ز شب دوش می شود که مرو  
سیاهی از در و دیوار می چکد که بتاب  
چراغ آینه خاموش می شود که مرو  
نگاه خسته من با شرار کوبها  
هزار شعله سیاووش می شود که مرو  
گل سپیده دم از خویش می رود که بیا  
در از صدای تو مدهوش می شود که مرو  
حصار خانه ما از تعاش پای تورا  
چو باغ گل همه تن گوش می شود که مرو  
و آستانه ایوان شمیم هر شبه را  
زیاس خاطره گلپوش می شود که مرو  
مراهماره بود بر سر زبان که بمان  
تورا همیشه فراموش می شود که مرو.

— خسرو احتشامی هونه گانی —

## یک نفس تازه

ای خشم به جان تاخته توفان شرر شو  
ای بغض گل انداخته فریاد خطر شو  
ای روی برافروخته، خود پرچم ره باش!  
ای مشت برافراخته، افراخته تر شو  
ای حافظ جان وطن از خانه برون آی  
از خانه برون چیست که از خویش به در شو  
گر شعله فروریزد بشتاب و میندیش  
ور تیغ فروبارد ای سینه سپر شو!  
خاک پدران است که دست دگران است!  
هان ای پسر، خانه نگهدار پدر شو  
دیوار مصیبت کده حوصله بشکن  
شرم آیدم از این همه صبر تو، ظفر شو!

تا خود جگر روبه‌کان را بدرانی  
چون شیر درین بیشه سرپای جگر شو  
مسپار وطن را به قضا و قدرای دوست  
خود بر سر این، تن به قضا داده قدر شو!  
فریاد به فریاد بیفزای، که وقت است  
در یک نفس تازه اثرهاست، اثر شو!  
ایرانی آزاده، جهان چشم به راه است  
ایران کهن در خطر افتاده، خبر شو!  
مشتی خس و خازند، به یک شعله بسوزان  
بر ظلمت این شام سیه فام سحر شو!

— فریدون مشیری —

## خاموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟  
شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟  
می خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان  
نکعت صبحدم و بوی بهارانت کو؟  
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن  
شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟  
زیر سرنیزه تاتار چه حالی داری؟  
دل پولادوش شیرشکارانت کو؟  
گرد غم ریخته سرتا سر بام و در تو  
تا بشوید ز رخت، نم نم بارانت کو؟  
سوت و کور است شب و میکده‌ها خاموشند  
نعره و عربده باده گسارانت کو؟  
چهره‌ها درهم و دل‌ها همه بیگانه ز هم  
روز پیوند و صفای دل یارانانت کو؟  
آسمانت، همه جا سقف یکی زندان است  
روشنای سحر این شب تارانانت کو؟

— شفيعی کدکنی (م. سرشک) —

## از نسیم صحرا پرس

گل سبو به دوش آمد، ساغر خموشان کو؟  
خم می به جوش آمد، بانگ باده نوشان کو؟  
شاخه و درخت و گل، باغ و باد و باران مست  
بزم باده نوشان را باده‌های جوشان کو؟  
موج و ساحل و دریا، شنگ و شوخ و پرغوغا  
سینه‌های جوشان را نعره خروشان کو؟  
مست عاشقی دیگر، در فغان نمی‌بینم  
نغمه‌های شورانگیز، زان رمیده هوشان کو؟  
برغمی چنین سنگین، تکیه چون کنی ای دل  
از نسیم صحرا پرس، کوی می فروشان کو؟  
عشق هم اگر بودی عشق پاک‌بازان بود  
یک از آن بلاکیشان، بارغم به دوشان کو؟  
آفتاب را تا کی می‌توان به ابراندود  
پیش جلوه حوری، زهد پرده پوشان کو؟

— بیژن ترقی —



## سینه چاک

بار هستی سخت سنگین شد، تنی آزاده کو  
روزگاری بی سرانجام است، جام و باده کو  
عشق را گفتم که ما هم پای رفتن داشتیم  
گفت از من دستگیری، توشه آماده کو  
سالک افتاده در ره بی شمار است ای رفیق  
رهروی چالاک، سر بر آستان بنهاده کو  
بحر توفانزای هستی کان درّ و گوهر است  
سینه چاکی چون صدف، در ساحلی افتاده کو  
زهره می خواهد قمار عشق و آنگه باختن  
شیردل سوداگری، سرمایه از کف داده کو  
تنگ چشم است آسمان، چشم عنایت زومدار  
سخت رفتار است گیتی، چهره ای بگشاده کو  
تیغ بازی می کند دیوانه طفل روزگار  
یک تن ای مردان گردن کش، به پا استاده کو  
دوستان، افسونگر و حق ناشناسند ای دریغ  
دلبری بی رنگ و وریب و غمگساری ساده کو.

— معینی کرمانشاهی —

## غمگانه

من داغ صد مجنون پیرم، سینه‌ای کو؟  
تاریخ عشقم، راوی بی کینه‌ای کو؟  
در چارراه شهرهای بی‌ترحم  
تندیسی از تنهایی ام، آینه‌ای کو؟  
سرشارم از حرف عطوفت، آیه عشق  
ذهن صبور از قصه پازینه‌ای کو؟  
خاموش‌تر از سنگم، آه... ای ماه سنگی  
نهر زلال باده نوشینه‌ای کو؟  
ویرانه‌ام را چند می‌کاوی به کوشش  
از مار لبریزم، ولی گنجینه‌ای کو؟  
چشمم عبث در راه سهرابی است دیگر  
در بستر ننگ زمان، تهمینه‌ای کو؟  
دریای شوق هجرتم از خویش، اما  
ای سد پروا، همت دیرینه‌ای کو؟  
نفی خدایانم کشد در دامن مرگ  
ساقی! شراب ساغر زرینه‌ای کو؟

— بهمن صالحی —

## همسفری کو

پویان به رهی پر خطم همسفری کو  
دست از دل و جان شسته شوریده سری کو  
از هر خبری باخبر و گرم تکاپو  
در جلوه گه شوق ز خود بی خبری کو  
سرباخته چون گوی و نیاسوده ز جنبش  
رخ تافته از نام و نشان ناموری کو  
گیرم که دلم جام جهان بین بود ای دوست  
همراهی و همرازی صاحب نظری کو  
با همّت سیمرغم و محروم ز پرواز  
تا پر به سماوات کشم بال و پری کو  
ای سرو تهیدست قد افراشته در باغ  
با آن همه سرسبزی و نخوت ثمری کو

وی موج خروشنده به دریای گهرزا  
در پنجهٔ پیچان کمندت گهری کو  
ما پشت به مطلوب دوانیم در این دشت  
راهی است پر از خوف و خطر، راهبری کو  
در شام سیه ناله کند باد دل انگیز  
جان بخش و دلاویز نسیم سحری کو  
جان هنرازی هنران در تب و تاب است  
روشندل فریادرس باهنری کو  
چون مرد هوس پرور رو تافته از عشق  
سرگشتهٔ حسرت زدهٔ در به دری کو  
زین جوش و خروشی که تو را در سخن افتاد  
رعدی بر بیداد حریفان اثری کو.

— رعدی آذرخی —

...

با من بگو تا کیستی، مه‌ری؟ بگو، ماهی؟ بگو  
خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی؟ بگو، آهی؟ بگو  
راندم چو از مه‌رت سخن، گفتم بسوز و دم من  
دیگر بگو از جان من، جانا چه می‌خواهی؟ بگو  
گیرم نمی‌گیری دگر، ز آشفته‌ عشقت خبر  
بر حال من گاهی نگر، با من سخن گاهی بگو  
ای گل پی هر خس مرو، در خلوت هر کس مرو  
گویی که دانم، پس مرو گر آگه از راهی؟ بگو  
غم‌خوار دل ای مه‌ نیی، از درد من آگه نیی  
والله نیی، بالله نیی، از دردم آگاهی؟ بگو  
بر خلوت دل سرزده، یک ره درآ ساغر زده  
آخر نگویی سرزده، از من چه کوتاهی؟ بگو  
من عاشق تنهایی‌ ام، سرگشته‌ شیدایی‌ ام  
دیوانه‌ رسوایی‌ ام، تو هر چه می‌خواهی بگو.

— مهرداد اوستا —

ترانه  
مستانه  
غزل

## دعای خیر

گشوده مهر نهان پردهٔ شباب از نو  
نهاده نقطهٔ آغاز شعر ناب از نو  
شبم که شاهد حوری وشی است همچو خیال  
ز هوش رفته در آغوش ماهتاب از نو  
بریز ساقی زیبامی و بساز مرا  
بگو که ساخته‌ام عالم خراب از نو  
به باد نقش وجودم بشوی از بر خاک  
بگو که ساخته‌ام را داده‌ام بر آب از نو  
ز مسجدم به خرابات می‌کشد این مهر  
دعای خیر که گردیده مستجاب از نو  
چنین که مهر تو می‌تابد از مدارج حسن  
عجب نباشد اگر دل برد شتاب از نو  
بین که در دل نودر چه آرزوهایی است  
حضور فترخ یار و شب شراب از نو.

— نودر پرنگ —

## نگاه

دارد ز دل به سوی تو راهی نهان، نگاه  
غم نیست گر که پا نهد در میان، نگاه  
ما را شکوه عشق تو در پرده خوش تراست  
بگذار تا به پرده بماند نهان، نگاه  
در خلوت وصال تو، از دورباش شرم  
صد سینه شکوه دارد و بندد زبان، نگاه  
با جلوۀ تو دیده ز دیدار بسته‌ایم  
خورشید من که می‌شود آتش به جان، نگاه  
این هم حکایتی است که ما را نصیب نیست  
زان چشم آسمانی و یک آسمان، نگاه  
ای آینه که چشم تماشا گشوده‌ای  
دیدن چه سود چون نبود مهربان، نگاه  
«پرتو» چو غنچه سر به گریبان شرم خویش  
دزدیده کرده‌ایم در این بوستان، نگاه.

— پرتوکرمانشاهی —

## دل‌گرفته...

دل‌گرفته از این دل‌گرفته شام سیاه  
بیا که چشم به راهم که کی برآید ماه  
ز روشنان فلک تابشی نمی‌بینم  
مگر کلید در روشنی فتاد به چاه  
دراز شد شب جانکاه عمر و نیست مرا  
هنوز دست ز دامان آرزو کوتاه  
به شوق آنکه پس از سال‌ها رسم به مراد  
امید موی سپیدم نشسته بر سر راه  
کجاست بارگه انس تا به رسم ادب  
نهم ز روی نیایش سری بر آن درگاه  
به دانش از هر ذره مهر بیرون جست  
ز سر عشق نشد هیچ رازدان آگاه  
چو در طریق صوابت نیفکند توفیق  
در این میانه مرا - ای رفیق - چیست گناه  
جمال اگر نگشاید دری به روی خیال  
هنر کجا برد از دست روزگار پناه  
بیا که وحشت این ظلمت از دل‌م نبرد  
به غیر چشم سیاه تو به افسون نگاه  
به یمن عشق تو رعدی چو کوه پابرجاست  
و گرنه سیل غمش می‌ربود چون پرکاه.

— رعدی آذرخی —



## گردن آویز

آشفته حال و سودایی، اندوهگین و افسرده  
چادر به سر نپوشیده، رخ با حجاب نسپرده  
پروای گیروبندهش نه، وز گزمنگان گزندش نه  
فکر «پوش و پنهان کن» خاطر از او نیاززده  
چشمش دو دانه‌ انگور از خوشه‌ها جدا مانده  
دست زمانه صد خم خون از این دو دانه افشوده  
دیوانه، پاک دیوانه، با خلق و خویش بیگانه  
گیرم برد جهان را آب، او خوابش از جهان برده  
بی اختیار و بی مقصد، با باد رفته این خاشاک  
خاموش و مات و سرگردان، بی گور مانده این مرده  
یک جفت اشک و نفرین را، سرباز مرده پوتین را  
آویزه کرده برگردن، بندش به هم گره خورده  
گفتم که: «چیست این معنی؟» خندید و گفت: «فرزندم -  
طفلک نشسته بر دوشم، پوتین برون نیاورده...».

— سیمین بهبهانی —

## دلم گرفت...

مرا به سکه زرد طلا فریب مده  
به رنگ و رونق بازیچه‌ها فریب مده  
اگرچه تشنه‌تر از ریگزار سوزانم  
به چشمه‌های دروغین، مرا فریب مده  
دلم گرفت ز غربت، شرابخانه کجاست؟  
تو این مسافر گم گشته را فریب مده  
مرا که زندگیم دوزخ تباهی‌هاست  
به راه دور بهشت ای خدا، فریب مده  
پلنگ پیر غروم هنوز بیدار است  
مرا به سکه زر چون گدا فریب مده  
عقاب تیزپیر قله‌های برفی را  
به طعمه‌ای عفن و بی‌بها فریب مده.

— اصغر واقدی —

## یادگاری

بهار بازوان بگشا، به شهر عشق راهم ده  
شراب لذت از صد بوسه و جام گناهم ده  
به خود می پیچم و می‌گیرم از بی وفایی‌ها  
چنان دیوار باش و همچو نیلوفر پناهم ده  
نمی‌گویم گه دیدار مویم را گل افشان کن  
برای یادگاری شاخه سبز گیاهم ده  
ز غم می‌سوزم اما چشمه اشکم نمی‌جوشد  
دگرگون آسمانم ای خدا ابر سیاهم ده  
تو ای زیننده گل چون ژاله می‌میرم در آغوش  
به خورشید فروزانت قسم یک دم پناهم ده.

— ژاله نظیری —

## نالہ

چو نیست در دل سنگ تو کارگر نالہ  
دگر چرا کنم از شام تا سحر نالہ  
من آن دم از سر کویت بریده شد پام  
کہ از وفاتو بریدی و از اثر نالہ  
ز فرط ضعف مرا آہ در بساط نماوند  
به قدر این کہ برون آرم از جگر نالہ  
مرا ز نالہ مکن منع و غیر نالہ مخواه  
ز سینه ای کہ در آن است سر به سر نالہ  
ز من بگو به رقیبان کہ رام کردن دوست  
شود به نالہ میسر، ولی نہ ہر نالہ  
فلک امان بہ ستمگر نمی دہد آن قدر  
کہ دادخواہ کند پیش دادگر نالہ  
ہمان سزای نفاق است اگر کہ اہل نفاق  
کنند روز و شب از دست یکدگر نالہ  
بہ راہ زندگی امروز رہروان دارند  
ز دست راہزنی ہای راہبر نالہ  
بنال بردر حق چون بلا رسد، حالت  
مگر کہ تیر بلا را شود سپر نالہ.

— ابوالقاسم حالت —

## در ما ترنمی بود

دیشب طواف کردیم، گرد شرابخانه  
دستش به گردن من، مست از می شبانه  
غرق ستاره بودم، چون آسمان آبی  
او خوشه چین شد، پرشور و عاشقانه  
هم کهکشان غزلخوان، هم آسمان غزل گو  
در ما ترنمی بود از آن همه ترانه  
می خواستم ببوسم، آن چشم دل سیه را  
بوسیدمش به گرمی با اولین بهانه  
در باغ بازوانش یک لحظه خانه کردم  
بوی بهار می داد آن طرفه آشیانه  
شاید که با دل من نامهربان نگردی  
تا مهربان بماند با عاشقان زمانه.

— ژاله نظیری —

## آینه

تا تافت آفتاب جمالت در آینه  
چون ماه یافت جلوۀ جان پرور آینه  
آگه شوی ز عشق من و حسن خویشتن  
گر بنگری دمی رخ خود را در آینه  
دل در صفای آینه بستم که دیده ام  
زین مردمان بود به صفا برتر آینه  
هرگز ندیده ام که چو یاران نیمه راه  
بی من قدم نهد به ره دیگر آینه  
هردم که من ز چشم فروریزم اشک غم  
در من کند نگاه به چشم تر آینه  
گر نقش خنده بر لب من بنگرد ز شوق  
خندد چنان که می زده بر ساغر آینه  
گر گوهری ز دیده فشانم به دامنش  
بر پافشاندم ز صفا گوهر آینه  
بر لوح سینه نقش کند هر چه بنگرد  
دارد به دست خامۀ صورتگر آینه  
گر آفتاب منظر و گر ماه پیکری  
بنمایدت چو مهر و چو مه، پیکر آینه.

— کاظم پزشکی —

...

این دشنه را بگیرد از دست غول کینه  
تا مانده قلب گرمی باقی به جوف سینه  
طفل زمانه بگشود این حقه را به بازی  
چون دود شد هویدا عفریت آبگینه  
چنبر نمی‌گشاید جز با زبان شمشیر  
این اژدهای خفته از روی این دفینه  
خاتون قصه‌ها را کوزهره تاگریزد  
از قلعه‌ای که دیوش خوابیده زیر چینه  
زین سان که غول دریا ره می‌زند به اغوا  
ترسم به گل نشیند تا عرشه این سفینه  
با آفتی که دارد این کشته‌ها، نماند  
چیزی به دست ما جز آماس زخم و پینه.

— دکتر محمد پیمان —

## از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته‌ای  
با درد خو گرفته ز درمان گذشته‌ای  
در راه دوست دین و دل از دست داده‌ای  
هستی به باد رفته از جان گذشته‌ای  
محنت کشیده‌ای به غم و درد مبتلا  
افتاده دردمند و ز درمان گذشته‌ای  
دل داده‌ای به کوی تو مشکل رسیده‌ای  
بیچاره‌ای ز وصل تو آسان گذشته‌ای  
در سنگلاخ وادی غم جان سپرده‌ای  
از وصل دور مانده ز هجران گذشته‌ای  
در پیش موج حادثه بر پا ستاده‌ای  
کشتی شکسته‌ای و ز طوفان گذشته‌ای  
دیوانه‌ای به جاه سکندر فشانده دست  
آواره‌ای ز چشمه حیوان گذشته‌ای  
دانی که خست جان سهیلی ز دوستان  
عهد و وفا شکسته ز پیمان گذشته‌ای.

— احمد سهیلی خوانساری —



## بگذار تا ببینمش

رفتی ولی کجا که به دل جا گرفته‌ای  
دل جای توست، گرچه دل از ما گرفته‌ای  
ای نخل من که برگ و برت شد ز دیگران  
دانی کز آب دیده من پا گرفته‌ای؟!  
ترسم به عهد خویش نیایی و بشکنی  
آن دل که از منش به تمتا گرفته‌ای  
ای روشنی دیده بین اشک روشنم  
تصمیمم اگر به دیدن دریا گرفته‌ای  
بگذار تا ببینمش اکنون که می‌رود  
ای اشک از چه راه تماشا گرفته‌ای؟!  
خارم به دل فرومکن ای گل به نیش‌خند  
اکنون که روی سینه او جا گرفته‌ای  
گویای صبور باش به هجرانم اطهری  
آخر تو صبر زین دل شیدا گرفته‌ای!

— علی اطهری کرمانی —

## کیستم؟

کیستم من؟ قطره اشک ز چشم افتاده‌ای  
راز داغ لاله‌ای با درد و غم همزاده‌ای  
قصه‌ پر غصه‌ شب‌های تلخ هجر یار  
داستان ناتمام پیش پا افتاده‌ای  
شعله‌ لرزان شمعی در گذرگاه نسیم  
رمز بی پروایی پروانه‌ دل‌داده‌ای  
شب‌نمی لغزنده بر برگ گل پژمرده‌ای  
نقش خونین غمی بر لوح قلب ساده‌ای  
درد پنهان دلی چون درد اندر جام می  
با دلی بی آرزو چون ساغر بی باده‌ای  
برق آه سینه سوزی، اشک چشم عاشقی  
نالۀ مرغ اسیر بال و پر نگشاده‌ای  
واله لیلی وشی سرگشته در دشت جنون  
عاشقی، شوریده احوالی دل از کف داده‌ای  
پاکبازی پشت پا بر عالم هستی زده  
بی نیازی سر به پای آسمان نهاده‌ای  
در ره جانانه سرباز ز پا ننشسته‌ای  
دست از جان شسته‌ای تا پای جان استاده‌ای  
ای پزشکی صحبت آزادگانم آرزوست  
شاد باد آن دل که جوید صحبت آزاده‌ای.

— کاظم پزشکی —

## آرزو گم کرده

کیستم من! آرزو گم کرده‌ای  
نال‌های ره در گلو گم کرده‌ای  
آتشی افتاده در دامن باد  
خاک راهی آبرو گم کرده‌ای  
یار را در وصل و هجران دیده‌ای  
خویش را در عشق او گم کرده‌ای  
رشته سر در گم امید را  
در هوای تار مو گم کرده‌ای  
مانده حیران در تکاپوی حیات  
راه را از چارسو گم کرده‌ای  
داغ عشقی را به دل بنهادی  
بحر را اندر سبو گم کرده‌ای  
همدم صاحب‌دلی نایافته  
عمر را در جست و جو گم کرده‌ای.

— سیدعلی مزارعی —

## کوچه هموار

در ما اگر حکایت رگبار دیده‌ای  
با چشم خود دو چشم خونبار دیده‌ای  
در آسمان ابری این چشم بی فروغ!  
برقی چنین از آتش اغیار دیده‌ای  
در جای جای خنده ما، غیر زهرخند  
لبریز آه، گریه بسیار دیده‌ای  
بال جفا کشیده زهر سو عقاب کین  
زخمی اگر ز پنجه و منقار دیده‌ای  
در پیش روی عابران این کوچه شگفت  
صدها حریف کهنه و غدار دیده‌ای  
در حدقه‌های خسته این شهر دل گریز  
یک چشم پر ز عاطفه دشوار دیده‌ای  
دل‌های بی شمار ولی از هجوم زخم  
از درد و داغ و دغدغه سرشار دیده‌ای  
باید از این فسانه رنگین گذشت و رفت  
راهی اگر به کوچه هموار دیده‌ای.

— صدرا ذوالریاستین شیرازی —

## رسید نامه‌ات

چه تلخ روزگار و تلخ تر زمانه‌ای  
گریز اشک تلخ از آن نشانه‌ای  
رسید نامه‌ات که چون شراب ناب  
فرودم به خلوت شبانه‌ای  
به تاک پیر مانده در سکوت باغ  
ز فیضت ای بهار می‌دمد جوانه‌ای  
هنوز خط چهره‌ت روشن است  
به چشم من چون نقش جاودانه‌ای  
هوای صبح روشنی که در سر است  
گذار شام تیره را بهانه‌ای  
خیال دور آن امید پر فسون  
هنوز جان خفته را فسانه‌ای  
زد استان دوستان چه گویمت  
فسرده شعله‌های بی‌زبانه‌ای

نشسته‌ایم خسته سر به زیر بال  
نهاده دام در هوای دانه‌ای  
نه در سری ز شور مستی آتشی  
نه بر لبی سرود عاشقانه‌ای  
به همسرایی امید همدلان  
دگر نمانده دلنشین ترانه‌ای  
ز موج خیز حادثات دل شکن  
نشسته‌ام به بحر بی کرانه‌ای  
سپیده می‌دمد به شام گیسوان  
نیافت تکیه گاه مهر شانه‌ای  
چه تلخ رفت بی تو عمرای دریغ  
ز تلخ روزگار و تلخ تر زمانه‌ای.

— پروین دولت‌آبادی —

## در چشمان تو

می‌ریزد از دو چشم تو توفان سایه‌ای  
آغشته با نگاه تو از ناز، مایه‌ای  
در پرتو سپید تمتّای خسته ات  
برقی ست از بلور سیاه گلایه‌ای  
در زیر سایه روشن مژگان پر نمت  
هر لحظه می‌دمد گل نرم کنایه‌ای  
بر گرد دیدگان تو دیوار آن سکوت  
کی بشکند که دارد از اندوه پایه‌ای  
آن مردمک بهانه‌ی یک گریه می‌تند  
چون کودکی گرسنه در آغوش دایه‌ای  
زیباست ناز نرگس کولاک دیده ات  
کز ابر غم فتاده بر آن نغز سایه‌ای.

— مفتون امینی —

## در شب پایان نیافته سعدی

چه سپید کوهساری، چه سیاه ماهتابی  
نرسد به گوش جز زاری و شیون عقابی  
همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته  
نه مقدرم درنگی، نه میسرم شتابی  
به امید همزبانی، به سکوت نعره کردم  
بنیادم طنینی که گمان برم جوابی  
همه لاله‌های این کوه ز داغ دل فسرند  
چو نکرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی  
بنشین دل هوایی که بر آسمان این شب  
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی  
به سپهر دیدگاهم، به کرانه نگاهم  
نه بود به شب شکافی و نه از سحر سرابی  
تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب:  
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی».

— سیاوش کسرایی —



## اکسیر وفا

ماییم و نگاهی نگران سوی سرابی  
سردر خط امواج قضا همچو حبابی  
تندیس غم از داغ جگرسوز شکستی  
خاکستری از شمع دل افروز شبابی  
در حسرت اکسیر وفا سر شده عمری  
«ای دوست» به لب رانده و نشنیده جوابی  
کس را خبر از قصه پرغصه ما نیست  
چون صفحه‌ای افتاده‌ام از کهنه کتابی  
در بزم جهان بود نصیب من بی دل  
پیوسته ز خوناب جگر باده نابی  
از جور کمانگیر قضا چند بنالم؟  
از بهر خدا، مرگ رهاننده، شتابی!  
زین بیش مکن جور که روزی به ندامت  
هر چند بجویی اثرم، بازنیابی.

— علیرضاتبری —

## صبح انقلاب

تلخ است کامم از غم ای نوش لب شرابی  
از تشنگی بمردیم ای ابر رحمت آبی  
در کشتزار هستی ما را گیاه امید  
خشکید از تف غم کو فیضی از سحابی  
بر هر دری زدم سر لیکن بتان بی مهر  
بر خویش ره ندادند ما را به هیچ بابی  
آینده چون گذشته در اختیار کس نیست  
فرصت شمار این دم گر مرد وقت یابی  
خوردند خون ما را یک مشمت دزد خائن  
ای قوم خفته برخیز تا کی دگر به خوابی  
با ارتجاع ننگین با شیخکان بی دین  
باید نمود پیکار بی هیچ ازیابی  
زان ها که روز ما را چون شب سیاه خواهند  
تا داد دل بگیریم کو صبح انقلابی  
دیدی چگونه گلشن این هادیان گمراه  
ما را فریب دادند با جلوۀ سرابی!

— گلشن آزادی —

## به خواب می‌زنم این چشم‌های حادثه‌جو را

هزار چهره و هر چهره نیز پشت نقابی  
گلی سیاه که از آدمی گرفته لعابی  
نجیب صورتکی بر سؤال خود زده تا من  
به مهرورزی او واکنم زبان به جوابی  
ستاره پوشی این پرده را به خشم مگیری  
که مرهمی نشناسم به جز مسکن خوابی  
به خواب می‌زنم این چشم‌های حادثه‌جو را  
تمام می‌شود آیا چو بسته گشت کتابی؟  
ز پشت پرده چراغی گذشت، باورم این است  
اگر چه باز مشامم شنید داغ شهابی  
سپیده می‌زند و تشنه ام، ولی عطش را  
در این نفس نسپارم به وعده‌های سرابی.

— محمدعلی بهمنی —

## پیوند عمر

ای دل اسیر سلسله موی کیستی؟  
آینه دار آینه روی کیستی؟  
در پرده خیال، به خلوتگه امید  
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟  
بس فتنه نشسته که از ناله تو خاست  
تا در چین نرگس جادوی کیستی؟  
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو  
سرگشته چون صبا، به سر کوی کیستی؟  
چشم سپهر خیره در افسانه تو ماند  
تو خیره مانده بر خم ابروی کیستی؟  
بوی فراق می وزد از طرف این چمن  
بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟  
بازم نماند تاب پریشانی از غمت  
پیوند عمر بسته به گیسوی کیستی؟  
دل‌تنگ، لب چو غنچه فروبسته‌ای هنوز  
در آرزوی لعل سخن گوی کیستی؟  
عمری گذشت از بر «مشفق» رمیده‌ای  
آه ای غزال وحشی، آهوی کیستی؟

— مشفق کاشانی —

## مرغ نغمه خوان بهاری

چه شد که از دلم ای آرزو رمیدی و رفتی؟  
از این سراچه غم‌ها مگر چه دیدی و رفتی؟  
بود سزای تو ای اشک! اگر به خاک ره افتی  
چرا ز خلوت چشمان من رمیدی و رفتی؟  
بدین امید که روشن شوی ز برق نگاهش  
هزار بار به مژگان من دویدی و رفتی  
مگر به کام که او غنچه غنچه بوسه فشاند؟  
که قطره قطره ز چشمان من چکید و رفتی  
کدام گل به تو می‌خندد ای نسیم محبت!  
که دامن از کف خاری چو من کشیدی و رفتی  
چو خار دامنت ای خوش‌تر از بهار! گرفتم  
مرا به رهگذر خویشتن ندیدی و رفتی  
چه سود برده‌ای از درد عشق؟ ای دل خونین!  
که یک جهان غم و حسرت از او خریدی و رفتی  
کدام بام و در از آفتاب او شده روشن؟  
که سایه وار به دیوار او خزیدی و رفتی  
چه دیدی از لبم ای مرغ نغمه خوان بهاری!  
که در بهار از این آشیان پریدی و رفتی  
به تار و پود دلم بسته بود رشته مهرت  
هزار حیف که این رشته را بریدی و رفتی.

— ابوالحسن ورزی —

...

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی  
دست خود ز جان شستم از برای آزادی  
تا مگر به دست آرم دامن وصالش را  
می‌دوم به پای سر در قفای آزادی  
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز  
حمله می‌کنند دایم بر بنای آزادی  
در محیط توفانزای، ماهرانه در جنگ است  
ناخدای استبداد با خدای آزادی  
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار  
چون بقای خود بیند در فنای آزادی  
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین  
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی  
فرخی ز جان و دل می‌کند در این محفل  
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی.

— فرخی یزدی —

## کدام روح؟

مگر گذشته به مشکوی آهوان تتاری  
که بوی نافه گلگون دهد نسیم بهاری  
بهوش باش ره احتیاط وامگذاری  
غزال، چشم چه دارد ز تازیان شکاری  
چه لاف مهر زنی در رکاب فرّ دو عالم  
به مأمنی نرسانیده آهوان فراری  
تو ساقیا به نجات آکه من ز خویش برفتم  
ز بس که تلخ فتادم در این رواق قراری  
شکنج زلف می از هم گشاده دار به جامی  
مگر رها شوم از این شکنجه‌های خماری  
کدام روح به باغ من آب داده خدایا  
که در نهایت ماتم پریم ز صوت قناری  
فسونگر است پری راه او ببند تو ای مهر  
که نوذر است در این ورطه چشم در ره یاری.

— نوذر پیرنگ —

## همه دنیای من عشق است

چرا صبح مرا، زندانی پیراهنت داری؟  
تو که خورشید را، چون خون جاری در تنت داری  
دو سار، از چشم‌های توبه یکدیگر نشان دادند  
دو مرغ سینه سرخی را که در پیراهنت داری  
لبت را غنچه کن، پرده به سویم بانفس‌هایت  
همه گلبرگ‌هایی را که روی ناخنت داری  
نسیم من، کمند انداز می‌آیم به سویت باز  
اگر صد بار صد دیوار، گرد گلشنت داری  
خمار و سردم آری در رگم همواره جاری کن  
شراب و آفتابی را که در بوسیدنت داری  
اگر یک می‌دهی، صد می‌ستانم از من، این گونه است  
اگر گلشن شنیدن، پاسخ گل گفتنت داری  
برایم با مژه، پیراهن بختی بدوز، اکنون  
تو که تار نخ از گیسوی خود، در سوزنت داری  
شبی صحرايي و سوزان، تمامم را برافروزان  
از آن تب‌ها که خود در طبع چون آویشنت داری  
نه از من، تا به خاکستر، تو نیز از عشق می‌سوزی  
اگر از آذر خشم، آتشی در خرمنت داری  
همه دنیای من، عشق است و دنیای عزیزم را  
اگر ویران کنی، خون مرا در گردنت داری.



...

نه چنان هوای رویت گذرد به داغداری  
که تناول نسیمی به چراغ لاله زاری  
چه گلی به پیش خاطر شکفتد مرا که گیتی  
کشدم به دیده، از پای اگر کشید خاری  
نه نوازش نگاهی، نه ترنم پیامی  
نه ترانه‌ امید، نه نوید انتظاری  
به کرامتی که داری سر خویش گیر و بگذر  
تو و مهر ماهرویی، من و چشم اشکباری  
ز فراق تازه گردد همه داغ کهنه دل  
گذری به لاله زاری اگر افتدم بهاری  
نه مرادلی ست دیگر که ترانه خیز افتد  
به ترنم امیدی، ز نگاه گل‌عداری  
مگذر به ناز از من، که به عشق ماجراها  
بسی افتد و نیفتد چو منی به روزگاری.

— مهرداد اوستا —

ترانه  
مستانه  
غزل

## مکث خاکستری فام

در نگاهت روایات احلام داری  
میل محبوس دنیای اصنام داری  
می تراود، ز لب‌های تو، خون وحشی  
شور و شیرین، چه شیرین، به یک جام داری  
از زمان‌های محض قدیم خوشایند  
سینه ریز گلوگاه ایام داری  
این چه طریزست در شوق رعناى بودن  
کان عطش در تماشای اندام داری  
تا تأمل، نه حرفی است از جاری تو  
بی سبب مکث خاکستری فام داری  
می‌کشانی مرا تا سرآغاز تکوین  
با سرابی که در چنبر دام داری  
باز شو تا به بوی هوای پرنده  
از چه سنگینی بهت اهرام داری؟

— صدرا روحانی —

## ای باد صبا!

ای باد صبا بهر خدا بوی که داری  
این بوی خوش از سلسلهٔ موی که داری  
خرم شده بستان ز تو ای باد بهاری  
این خرمی از روی که و موی که داری  
امروز شمیم نفست مشک فشان است  
مشکین نفس از خاک سر کوی که داری  
ای خلوتی پرده نشین حرم قدس  
محراب دعا قبلهٔ ابروی که داری  
ای کاش بدانستی ای آرزوی دل  
تا خود تو به دل آرزوی روی که داری  
چون روشنی روز بود جای تو در چشم  
ای ماه تو شب جای به مشکوی که داری  
ما روی دل از جمله جهان سوی تو داریم  
تو روی دل ای قبلهٔ جان سوی که داری  
گردیده «موید» ز چه فکر تو پریشان  
در سر مگر اندیشهٔ گیسوی که داری.

— موید ثابتی —

## از هفت خان غم

چه روی روشن و موی پراشکنی داری  
کنار آتش روشن، چه خرمنی داری  
لبت شکوفه و چشمت شکفته نرگس مست  
ز چشم شور خزان دور! گلشنی داری  
به واژه تشبیه، تن نمی سپرد  
به خواب بخت من آید، عجب تنی داری  
حجاب چهره چرا آستین پیرهن است  
تورا که از زره حجب، جوشنی داری  
به راه وصل تو از هفت خان غم گذرم  
اگر محبت چون من تهمتنی داری  
چراغ خانه من کاش می شدی ای ماه!  
که نوربخشی خورشید روشنی داری.

— منوچهر آتشی —

## نوبهار

ای که داری به من از مهر نهانی نظری  
چه بگویم که تو از حال دلم با خبری  
زیر خاک قدمت سبز دلم گردد باز  
نوبهاران تو اگر بر سر خاکم گذری  
فصل نوروز و گل و گلشن و باغ و صحراست  
نوعروسان چمن راست سر جلوه گری  
نوبهار است و درختان همه پر بار و برند  
آخر ای شاخه امید برآور ثمری  
گفته بودی که دلم را کنی از عشق خراب  
آنچنان کن که نماند دگر از وی اثری  
عشق را نیست به جز سوختن دل ها کار  
گر تو را نیست سر سوختن ای دل حذری  
جای هر مرغ به شاخ گلی امروز بود  
تو نظام از چه در این موسم گل در به دری؟

— نظام وفا —

## قمار زندگی

چو طفل سنگ در دامن که با مجنون کند بازی  
دمادم با دل دیوانه ام گردون کند بازی  
چه تقدیر است آخر بر جبین ما که بی جرمی  
به عمری مردم چشمم به موج خون کند بازی  
شد از تاراج گلشن عاقبت این راز معلوم  
که با اهل صفا بی رحم تر گردون کند بازی  
بود تا دور ما باقی، بگردان ساغر ای ساقی!  
که با دل گردش گردون ز حد بیرون کند بازی  
دریغ! ای آسمان زین سرگرانی‌ها نمی‌دانی  
که داغ آرزوها با دل ما چون کند بازی  
چه چشم برد داری در قمار زندگی ای دل؟  
که نراد فلک پیوسته بی قانون کند بازی  
نگارینا! غنیمت دان دم صحبت که می‌ترسم  
پس از ما دیگری با آن لب میگون کند بازی.

— علی‌رضاتبریزی —

## اشک

الا ای قطره اشکی که بر مژگانم آویزی  
هزاران عقده بگشایی، اگر بر دامنم ریزی  
نمی دانم چه می خواهی، چه می جویی، چه می گویی  
که گه بر دیده بنشین، گهی از دیده بگریزی  
تو آن گویای خاموشی، که شرح حال دل گویی  
تو آن درگران قدری، که از دریای دل خیزی  
گهی از شوق می رقصی، گهی از درد می غلتی  
به آن حالت فریبایی، در این صورت غم انگیزی  
چو کالای محبت را، خریداری نمی یابی  
زمینای دلم هر شب، به جام باده می ریزی  
الا ای کوکب افسرده بخت غم آلودم!  
به محنت ها چه آمیزی؟ ز شادی ها چه پرهیزی؟  
به جرم خنده دوشین، در اندوهم چه بنشانی؟  
نه آیین وفا باشد، که با درمانده بستیزی  
کنون کز گلشن چشمم گل اندوه می روید  
چه جای شکوه دیگر از نسیم سرد پاییزی.

— علیرضاتبریزی —

## سیر و تماشا

آسوده کس نشد ز بلایای زندگی  
جز آنکه دیده بست ز رویای زندگی  
ما مرد زندگی که نبودیم، آمدیم  
چندی کنیم سیر و تماشای زندگی  
دانی چه بود حاصل یک عمر رنج ما؟  
رسوای زنده ماندن و منهای زندگی  
بازیگران صحنه عمریم و در جهان  
خالیست در میانه ما جای زندگی  
ما سرسپردگان قضا و قدر کدام  
سهمی گرفته ایم ز دنیای زندگی  
تا ما اسیر رنگ شب و روز مانده ایم  
مشکل بود تصور معنای زندگی  
با پندهای شیخ عوض کرده ایم ما  
نقد کنون به نسیه فردای زندگی  
آن زندگان که سر به سر اختران نهند  
گر زندگی کنند چو ما، وای زندگی  
صاحبدلی کجاست که خواند به یک نگاه  
در اشک ما، حکایت گویای زندگی.

— معینی کرمانشاهی —



## نیامد شیبهٔ اسبی

مترسان مرغ زیرک را به لولوهای پوشالی  
تو ای نادان‌ترین برزیگر صحرای پوشالی  
عقاب تیزبین نه، فوج زاغان از تو می‌ترسند  
مترس‌کوارهٔ جالیزها! تنهای پوشالی!  
هوای ده‌کده مسموم از بوی عفن‌گردید  
چو بیرون زد به خنجرهای کین دل‌های پوشالی  
نشد آشفته در این دشت ساکت خواب خرگوشان  
نیامد شیبهٔ اسبی در این پهنای پوشالی  
چراگاه دگر را فکر کن ای گلهٔ بومی  
علف کی می‌دمد زین مرتع‌نازای پوشالی  
چه سان ای قاصدک جان‌درنوردی دشت ریگ‌آجین  
که نتوان راه‌سنگی کوفتن با پای پوشالی -  
مگر با پای ایمان بگذری زین راه‌خارانگیز -  
تو ای غمگین مسافر، ای خزان‌پیمای پوشالی  
افق‌های طلایی را به بال‌تجربت طی کن  
نه گنجشکی که بندی لانه در دنیای پوشالی  
مرا (هومن) فریب‌د زنگ امروز مقوایی  
چگونه خوش‌کنم دل‌آه... بر فردای پوشالی.

— محمد ذکابی (هومن) —

## نالۀ نی

خوش است نالۀ نای و نوای زیر و بمی  
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی  
ز سبزه فرشی و از سرو ساییانی سبز  
ز می سبویی و از ابر نو بهار نمی  
به غیر آنکه مرا یار غمگساری نیست  
به خاطر نبود از زمانه هیچ غمی  
چه رازها که نگفتم، کجاست هم نفسی؟  
چه راه‌ها که نرفتم، کجاست هم قدمی؟  
چرا به دفتر عشق ای خدای لوح و قلم  
به غیر حیرت و حسرت نمی‌زنی رقمی؟  
مرا چو بار ستم می‌نهد فلک بر دوش  
به راه دوست کشم، باری ار کشم ستمی  
تو نیز بشکنی ای جام سوزگون سپهر  
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی  
به عشق کوش که تا درد دل توره نکند  
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی  
شکار شد دل رعدی به یک نگاه و حذر  
ز شیرگیری چشمان آهوی حرمی.

— رعدی آذرخی —

## کیست که شویدم به می

صوفی صافی ار کشد باده به چنگ و می  
قصه ما مگو مگو در دو جهان به غیروی  
می دمی و نمی دمد بار و بری به باغ من  
تهمت برگریز را کس ننهد به دوش وی  
آنکه ز خود به در شود، از غم ما خبر شود  
خود چه کند به هیچ کس وحشت چون و چند و کی  
روز و شبی است عمر ما طی شده راه رفته ای  
تک رو بی لگام را گرچه نکرده ایم پی  
شوق شراب می کشان می کشدم به کام خود  
بی شر و شور سرخوشان بی تب و تاب های و هی  
خاک نشین خسته ام تشنه لبی به جرعه ای  
کیست که گیردم زره، کیست که شویدم به می  
مویه جویبار را، همره خسته پا منم  
چنگ شکسته قامت، همدم ناله های نی.

— پروین دولت آبادی —

## دوباره...

شب سیاه من و تو، همیشه بارانی  
دوباره ریزش خانه، دوباره ویرانی  
دوباره سفره خالی، چراغ بی شعله  
وباز - چشم پدر - روبه شهر ظلمانی  
بیا، که تنگه وحشت مرا به کام کشید  
بیا، کلید رهایی - برای زندانی  
برای تو، چه بگویم، ز زخم های عمیق  
که خود چو لاله صحرا - ز داغدارانی  
ز چشم سرخ گلوله لباس سرخم ده  
که خوگرفته تن من به رخت عریانی  
اگر چراغ سپیده، به شب نیاویزی  
درون چاه سیاهی، چو سنگ می مانی  
شکسته بال غرورم، فسرده باغ امید  
به برج های سپیده مرا نمی خوانی  
تمام هستی من، این دو دست بی کار ست  
به فقر من بنگر - ای شب زمستانی.

— ابراهیم پویا —

## نسیم وفا

تو تار طره میفشان که از پریشانی  
مرا بنای خرد سر نهد به ویرانی  
به چنگ زهره زند نغمهٔ جمال تو را  
که آب شرم چکد ماه را ز پریشانی  
نگاه ناز تو را نازم ای رمیده غزال  
که بی نشان نبود از نیاز پنهانی  
فرشته‌ای تو و با خاکبانت ار مهری هست  
شب از دریچهٔ ما هم بیا به مهمانی  
صبا ز شوق جمالت چمن گل افشان کرد  
که تو به باغ در آیی به طره افشانی  
به شادباش تو در بزم شاهدان چمن  
نشاط لاله نگر در پیاله گردانی

بهار را چه کنی ای فروغ دیده و دل  
که خود به حسن و طراوت بهار را مانی  
چو غنچه لب نگشایم دگر به خنده ز غم  
مگر توام به نسیم وفا بخندانی  
کجاست روشنی روزی آسمان افروز  
که بس گرفته‌ام از این شبان ظلمانی  
ز جلوۀ تو که آینه بند بام و در است  
نگاه من نبرد صرفه غیر حیرانی  
نظر مضایقه کردن ز بلبلت نه سزاست  
که عاشقانه به بزم کند غزل خوانی  
به راه عشق تو سر شد جوانی «بهباد»  
تو اش در این سر پیری ز در چه می‌رانی؟

— یدالله بهزاد کرمانشاهی —

## شاهد افلاکی

چون زلف توام جانادر عین پریشانی  
چون باد سحرگام در بی سرو و سامانی  
من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم  
تومهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی  
خواهم که تو را در بر، بنشانم و بنشینم  
تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی  
ای شاهد افلاکی، در مستی و در پاکی  
من چشم تو را مانم، تو اشک مرا مانی  
در سینه سوزانم، مستوری و مهجوری  
در دیده بیدارم، پیدایی و پنهانی  
من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی  
من سلسله موجم، تو سلسله جنبانی  
از آتش سودایت، دارم من و دارد دل  
داغی که نمی بینی، دردی که نمی دانی  
دل با من و جان بی تو، نسپاری و بسپارم  
کام از تو و تاب از من، نستانم و بستانی  
ای چشم رهی سویت، کو چشم رهی جویت؟  
روی از من سرگردان، شاید که نگردانی.

— رهی معیری —

## به گوزن سبزچشمم

نهاده در پس سر، فصل های توفانی  
نکرده هیچ درختی، چنین گل افشانی  
صلیب، در دم معراج گشت خون آلود  
که کاج در شب میلاد شد چراغانی  
نداشت یک گل صد برگ آتشی چون او  
غرور باغ، در آن سال های بحرانی  
چراغ سبز عبوری به عصر روشن گشت  
فروغ عاطفه، در نیم روز بارانی  
میان الفت و نفرت، اسیر شاخش بود  
گوزن کوه، در آن کوچه باغ طولانی  
دریچه های مجهز به سنگ و لعنت بود  
در این محله، نه فانوس سرخ مهمانی  
سوار اسب وطن شد، غریب خانه به دوش  
خوشا به صبح تو، بعد از شب پشیمانی  
هنوز مانده به یاد دو چشم سبز خوشت  
دو برگ تازه از آن لحظه های ریحانی  
به جان دوست، که مفتون همیشه می گوید  
تو باشی و عیشی چنان، که می دانی.

— مفتون امینی —



## برای او که نماند

تا بر لبان تو نروید شعله تلخ پشیمانی  
دریاب دستان مرا در فصل بی برگی و عریانی  
من باغ شعرم، باغ پر بارم، ولی بیهوده خواهم ماند  
بازان مهتر را، اگر، ای باغبان بر من نیفشانی  
دشتی غریبم، تشنه بانگ قدم هایت، ولی افسوس  
تو رهسپار دشت های دیگری، ای ابر بارانی  
ای چشم های تو، کلید آخرین بی پناهی ها  
بگشا طلسم خواب من تا وارهد این مرغ زندانی  
هر واژه را از سطر سطر دفترم می خوانی، اما حیف  
گویا ترین شعر مرا از چشم های من نمی خوانی  
خواهم که تا فانوس امید می به درگاه دل آویزم  
با آنکه می دانم نمی مانی، نمی مانی، نمی مانی  
بعد از تو، راه جست و جو با نقطه پایان می آمیزد  
اما نمی گیرد ره عشق و تمتای تو پایانی.

— علیرضاطبایی —

## رسوا

سرتا به پا سیاه، چنان طالع منی  
پاتا به سرگناه، ولی... پاکدامنی  
این سان که می چکد نگهت بر دو چشم من  
فردا میان شهر بیچجد که با منی  
این دیدگان توست که بر من گشاده است  
یا پنجه خداست که بگشوده روزنی؟  
همچون گلی که دوخته بر مخمل سیاه  
در جامه سیاه، سزاوار دیدنی  
رخشد به روی پیکرتو، زیر نور ماه  
گلبوسه های من، که شکفته است بر تنی  
همچون ستاره ای که تن از نور شسته است  
در آسمان تیره این جامه، روشنی  
آگه! که رهگذار، نبیند در این کنار  
لب بر لبی نشسته و دستی به گردنی.

— سیاوش مطهری —

## گاهی

در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی  
روشن از ماه شود شام سیاهی گاهی  
تا رود زآتش ما دود به چشمان حسود  
خوش برآرم ز دل سوخته آهی گاهی  
تابه دامان تو یک دم بنشینم چون گرد  
همه بینند مرا بر سر راهی گاهی  
دل اگر گشت گرفتار زنخدان چه عجب  
طفل دیوانه رود بر سر چاهی گاهی  
جز توام نیست نظر جانب دیگر، چه شود  
گر کنی سوی من از مهر نگاهی گاهی  
تا ک بی تکیه گهم، چون شود ای سرو بلند  
دست گیرد به تو بی پشت و پناهی گاهی  
داد من گر ندهی، دست من و دامن اشک  
قطره ای اشک کند کار سپاهی گاهی  
کاش باز آید و جرمم به نگاهی بخشد  
وہ چه جان بخش بود عفو گناهی گاهی  
دعوی شیری و آهوی نگاهش عجب است  
شیرگیر است «ادب» چشم سیاهی گاهی.

— ادب بیضایی —

## غباری در بیابانی

نه دل مفتون دل‌بندی، نه جان مدهوش دل‌خواهی  
نه بر مژگان من اشکی، نه بر لب‌های من آهی  
نه جان بی نصیبم را، پیامی از دل‌آرامی  
نه شام بی فروغم را، نشانی از سحرگاہی  
نیابد محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی  
ندارد خاطر م الفت، نه با مهری نه با ماهی  
به دیدار اجل باشد، اگر شادی کنم روزی  
به بخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی  
کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان  
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی  
گهی افتان و خیزان، چون غباری در بیابانی  
گهی خاموش و حیران، چون نگاہی بر نظرگاہی  
رہی، تا چند سوزم در دل شب‌ها چو کوکب‌ها  
به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاہی.

— رهی معیری —

## چه روزگار غریبی

چه سالیان غریبی، چه روزگار سیاهی  
نه از سپیده پیامی، نه از ستاره پناهی  
مرا به حنجره، خنجر - تو را به سینه سنائی -  
فرونشست و نیامد به شکوه ناله‌ آهی  
پی مقابله‌ شب، نه قامتی به قیامی  
به فتح روز، نه با رایت سپیده سپاهی  
تن برهنه‌ات ای دشت انتظار ندارد  
به جز غروب سواری، به جز غبار گیاهی  
فراز آتش و خون تن کشد چو مرغک بسمل  
دلی به کیفر عشقی، سری نکرده گناهی  
نهفته حسرت و حیرت، شکست و داغ ندامت  
به پویه ای، به سکونی، به مویه ای، به نگاهی  
مگر به دست من و تو در قفس بگشاید  
نه با تظلم اشکی، نه با تضرع آهی  
حصار این شب قطبی توان شکستن و رفتن  
به شب گریزی مهری، به شب ستیزی ماهی  
کدام سنگدل این مایه فتنه کرد که هر دم  
ز کشته پشته بینی فتاده بر سر راهی  
به دور او، من و دل را، بس این قدر که بگویم  
چه سالیان غریبی، چه روزگار سیاهی.

— عزت الله فولادوند —

## همواره تویی

شب‌ها، که سکوت است و سکوت است و سیاهی  
آوای تو می‌خواندم از لایتناهی  
آوای تو می‌آردم از شوق به پرواز  
شب‌ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی  
امواج نوای تو، به من می‌رسد از دور  
دریایی و من تشنه مهر تو، چو ماهی  
وین شعله که با هر نفسم می‌جهد از جان  
خوش می‌دهد از گرمی این شوق، گواهی  
دیدار تو گر صبح ابد هم دهم دست  
من سرخوشم از لذت این چشم به راهی  
ای عشق تو را دارم و دارای جهانم  
همواره تویی، هر چه تو گویی و تو خواهی.

— فریدون مشیری —

## خیال انگیز

خیال انگیز و جان پرور، چو بوی گل سرپایی  
نداری غیر از این عیبی، که می دانی که زیبایی  
من از دل بستگی های تو با آینه دانستم  
که بر دیدار طاق سوز خود، عاشق تر از مایی  
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را  
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرای  
منم ابر و تویی گلبن، که می خندی چو می گیریم  
تویی مهر و منم اختر، که می میرم چو می آیی  
مراد مانجویی، ورنه زندان هوس جورا  
بهار شادی انگیزی، حریف باده پیمایی  
مه روشن، میان اختران پنهان نمی ماند  
میان شاخه های گل مشو پنهان، که پیدایی  
کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو  
دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی  
مرا گفتمی که از پیر خرد پرسم علاج خود  
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمایی؟  
من آزده دل را، کس گره از کار نگشاید  
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی  
رهی تا وارهی از رنج هستی، ترک هستی کن  
که با این ناتوانی ها، به ترک جان توانایی.

— رهی معیری —

## آرایش عشق

ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروایی  
ای خوش از خون دل خویش قدح پیمایی  
از دل من به کجا می روی ای غم دیگر  
تو که هر جا روی آخر بر من بازایی  
شستم از اشک و زخون رنگ و جلایش دادم  
صورت عشق نبند ورنه بدین زیبایی  
رانده ایم از همه جا و گنه ما این است  
که نداریم دلی بلهوس و هر جایی  
چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز  
دیدم این است اگر عاقبت بینایی  
پای در خانه بدنام نظام از چه نهی  
نیستت گر به سر ای دل، هوس رسوایی.

— نظام وفا —



## مرغ دریایی

من عزیزاندهم، نور چشم تنهایی  
شمع بزم خودسوزی، سوز جان خودرایی  
در من است چون دریا، با من است چون خورشید  
بی کرانه نومی‌دی، جاودانه تنهایی  
آشنای عصیانم همچو موج ساحل کوب  
آشنای طوفانم همچو مرغ دریایی  
سرکشیده همچون کوه، در شکوه بس اندوه  
می‌کنم به دار عمر، مردنی مسیحایی  
ارج خود مجوای دل زین جهان، که این دریا  
در صدف نپروریده است گوهر شناسایی  
معجزات و خشوری حد نی سواران نیست  
کاین کرشمه پایان یافت با عصای موسایی.

— فخرالدین مزارعی —

## تا تر کنم گلویی

غمگین‌ترینم امشب بگشا سر سبویی  
پیمان‌های روان ساز تا تر کنم گلویی  
ای مطرب رمیده باز است و بسته هر جا  
هر دیده بر امید می هر دل در آرزویی  
هرگز خیال رویت دست از سرم ندارد  
دادند مغز ما را خوش رنگ شست و شویی  
گفتم به ساقی از می توبه رواست؟ گفتا  
می‌گویمت گر آن را با هر کسی نگویی  
در عمر ره‌گذارت بر تیرگی نیفتد  
از آب زندگانی گرد دست جان بشویی  
رو هم‌چو روح طوفان از بند تن رها شو  
تا کی چو جان گرداب در قعر خود فرویی  
وضعی دگر در امکان خوش‌تر از این نباشد  
رطلی بده به شادی تا در کشم به هویی  
در کنج غم به جامی شادان‌ترین توان شد  
ساقی برس به نودر تا تر کند گلویی.

— نودر پرتنگ —

## کتابنامه

۱. آتش کاروان، بیژن ترقی، بدرقه جاویدان، چاپ اول، ۱۳۸۵.
۲. آتش و آب، برگزیده شعر از پروین دولت آبادی، بی نا، چاپخانه بهمن، بهمن ۱۳۵۲.
۳. آفتاب آرزو، سروده‌های کاظم پزشکی، به کوشش حسن امداد، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول، ۱۳۸۹.
۴. آن سوی باد، نوذر پرنگ، به کوشش و مقدمه بیژن ترقی، انتشارات سنایی، چاپ اول، ۱۳۸۲.
۵. آواز عاشقان قدیمی، اصغر واقدی، انتشارات نیما، چاپ اول، ۱۳۵۱.
۶. اخبار باغ‌های بزرگ، سیروس شمیسا، نشر میترا، چاپ اول، ۱۳۹۲.
۷. ارغنون، مهدی اخوان ثالث، مروارید، چاپ دهم، ۱۳۷۵.
۸. از آسمان تاريسمان، نادر نادرپور، مروارید، چاپ اول، ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۹. از آوای هوای آفتاب، مجموعه شعرها، سیاوش کسرایی، نشر کتاب نادر، چاپ اول، بهار ۱۳۸۴.
۱۰. از بودن و سرودن، شفيعی کدکنی، توس، چاپ اول، دی ماه ۱۳۵۶.
۱۱. از پنجره‌های زندگانی (برگزیده غزل امروز ایران)، به کوشش محمد عظیمی، انتشارات آگاه، چاپ دوم، تابستان ۱۳۷۷.
۱۲. از جدایی‌ها، حمید مصدق، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
۱۳. از خودت ای حوصله سر رفته ای؟، غلامحسین اولاد، نشر روزگار، چاپ اول، ۱۳۹۰.
۱۴. از شوکران و شکر، حسین منزوی، انتشارات آفرینش، چاپ چهارم، ۱۳۸۷.
۱۵. از صدای سخن عشق، اسماعیل خویی، انتشارات رز، چاپ اول، آبان ۱۳۴۹.
۱۶. از کشتارگاه، سعید سلطان پور، بی نا، بی تا.
۱۷. از نهایت شب، علیرضا طبایی، بی نا، تیر ماه ۱۳۵۰.
۱۸. اشک معشوق، مهدی حمیدی، امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۴۹.
۱۹. ای شمع‌ها بسوزید، معینی کرمانشاهی، انتشارات سنایی، چاپ نوزدهم، ۱۳۸۴.
۲۰. این کاغذین جامه، حسین منزوی، نغمه زندگی، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۲۱. با عشق در حوالی فاجعه، حسین منزوی، پاژنگ، چاپ دوم، شهریور ۱۳۸۴.
۲۲. باده کهن، کاظم رجوی (ایزد)، کتابخانه ابن سینا، چاپ اول، ۱۳۴۴.
۲۳. باز آسمان آبی است، پرویز خائفی، کتابفروشی کانون معرفت شیراز، اسفند ۱۳۴۶.
۲۴. بازتاب نفس صبحدمان (کلیات اشعار ۲۱)، فریدون مشیری، نشر چشمه، چاپ هشتم، ۱۳۸۸.
۲۵. باغ ابریشم - غزل کرمانشاهان در قلمرو شعر امروز، فراهم آورده وفا کرمانشاهی، به همت کیومرث عباسی «قصری»، بی نا، بی تا (تاریخ مقدمه تابستان ۱۳۶۷).
۲۶. باغ آتش، غلامحسین اولاد (م. اندیش)، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۲۷. به شب دوباره سلام، شهرام وفایی، کتابفروشی زوار، چاپ اول، اسفند ۱۳۵۸.
۲۸. بهار نارنج، عباس حکیم، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۵۷.
۲۹. بی عشق هرگز، مجموعه شعر علی اطهری کرمانی، انتشارات مرکز کرمان شناسی، کرمان، چاپ اول، ۱۳۷۶.
۳۰. پل های شکسته و چند قطعه از یادبود، ایرج دهقان، موسسه مطبوعاتی امیرکبیر، چاپ دوم، نوروز ۱۳۳۶.
۳۱. پیوند دریا، سید علی مزارعی، به خط شادروان استاد حمید دیرین، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول، ۱۳۷۷.
۳۲. تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او، به اهتمام دکتر محمد جعفر محجوب، شرکت چاپ افست گلشن، چاپ چهارم، تیر ماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۳۳. تلخستان، ولی الله درودیان، بی نا، چاپخانه رشديه، چاپ اول، مهر ماه ۱۳۵۸.
۳۴. تو باغ منی، مجید شفق، انتشارات فتحی، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۳۵. جوانه های پاییز، علیرضا طبایی، انتشارات پیروز، تیر ماه ۱۳۴۴.
۳۶. جویبار عمر، بامداد جویباری، ناشر مولف، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۳۷. چاپار، سیاوش مطهری، بی نا، بی تا (تاریخ مقدمه اردیبهشت ۱۳۴۴).
۳۸. چه پرسش ها که بر لب آمد، اما بی جواب افتاد، محمد ذکایی (هومن)،

- بی نا، بی جا، چاپ اول، ۱۳۶۰.
۳۹. حاصل عمر، محمد قهرمان، شاهنامه پژوهی، اصفهان، چاپ اول، ۱۳۸۴.
۴۰. حصار، پرویز خائفی، کتابفروشی کانون معرفت شیراز، اسفند ۱۳۴۲.
۴۱. حماسه در حریر، خسرو احتشامی هونه گانی، جمهوری، چاپ اول، ۱۳۸۳.
۴۲. خورشیدهای آن سوی دیوار، علیرضا طبایی، مرکز پخش انتشارات توس، اسفند ۱۳۵۹.
۴۳. در کوچه باغ‌های نشابور، محمدرضا شفیع کدکنی (م. سرشک)، انتشارات رز، چاپ اول، ۱۳۵۰.
۴۴. در کوچه‌های خلوت شب، سعید نیاز کرمانی، پاژنگ، چاپ دوم، تابستان ۱۳۶۶.
۴۵. دروازه‌های نور، ژاله نظیری، با مقدمه سیمین بهبهانی، بی نا، بی تا (تاریخ مقدمه مهر ماه ۱۳۵۰).
۴۶. دشت ناامید، علیرضا صدفی (آتش)، چاپخانه دانش امروز، ۱۳۵۲.
۴۷. دیدار، غلامحسین جواهری (وجدی)، پاژنگ، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۴۸. دیروز، خط فاصله، منوچهر نیستانی، انتشارات رز، چاپ اول، ۱۳۵۰.
۴۹. دیوان ارفع کرمانشاهی، سروده‌های استاد هادی صادق پور، با تصحیح و مقدمه به قلم سید ناصر حسینی میبیدی، انتشارات اردشیر، مشهد، چاپ اول، ۱۳۸۵.
۵۰. دیوان اشعار شادروان محمد تقی بهار «ملک الشعرا»، جلد دوم، به کوشش چهارزاد بهار، توس، ویرایش دوم، بهار ۱۳۸۰.
۵۱. دیوان پرتو بیضایی، نشر روشن، چاپ اول، زمستان ۱۳۶۳.
۵۲. دیوان حالت: قطعات، مثنویات، قصائد، غزلیات و رباعیات، ابوالقاسم حالت، کتابخانه ابن سینا، بی تا (تاریخ مقدمه ۱۳۴۱).
۵۳. دیوان رنجی (هادی پیشرفت)، به اهتمام غلامحسین تهرانی، زوار، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
۵۴. دیوان عباس فرات، جلد اول، مقدمه از حسین سمیعی، بی نا، اردیبهشت ۱۳۲۵.
۵۵. دیوان علی اشتری (فرهاد)، انتشارات کتابفروشی خیام، چاپ اول، تیر ماه ۱۳۴۴.
۵۶. دیوان فرخی یزدی، به اهتمام حسین مکی، امیرکبیر، چاپ هفتم، ۱۳۶۳.

۵۷. دیوان کامل رهی معیری، به اهتمام کیومرث کیوان، انتشارات مجید، چاپ دوم، ۱۳۷۹.
۵۸. دیوان گلچین، احمد گلچین معانی، سلسله نشریات «ما»، چاپ اول، ۱۳۶۲.
۵۹. دیوان گلشن آزادی، مشهد، چاپخانه آزادی، فروردین ۱۳۳۳.
۶۰. دیوان مریم، مریم ساوجی فاطمی، بنگاه مطبوعاتی عطایی، بی تا (تاریخ مقدمه دی ماه ۱۳۳۸).
۶۱. دیوان نظام وفا، به کوشش احمد کرمی، سلسله نشریات «ما»، چاپ اول، ۱۳۶۳.
۶۲. دیوان یحیی ریحان، بی نا، چاپ دوم، ۱۳۵۲.
۶۳. رامای، مهرداد اوستا، مرکز نشر فرهنگی رجاء، چاپ اول، ۱۳۷۰.
۶۴. رقص بر ساحل، جمال شهران، چاپخانه خرمی، اسفند ۱۳۳۲.
۶۵. رویای سبز بهاران، عزت الله فولادوند، پاژنگ، چاپ اول، پاییز ۱۳۶۹.
۶۶. زمزمه‌ها، شفیع کدکنی، انتشارات سخن، چاپ نهم، ۱۳۸۸.
۶۷. زیر خاکستر، سعیدی سیرجانی، چاپ بهمن، اسفند ۱۳۴۵.
۶۸. سال‌های صبوری، حمید مصدق، البرز، چاپ اول، ۱۳۷۷.
۶۹. سرو کاشمر، علیرضا صدقی (آتش)، انتشارات آیدین، تبریز، چاپ اول، ۱۳۹۰.
۷۰. سرود آرزو، دکتر فخرالدین مزارعی، با مقدمه و نظارت دکتر اصغر دادبه، پاژنگ، چاپ اول، ۱۳۶۹.
۷۱. سرود خورشید، محمد کلانتری (پیروز)، بی نا، ۱۳۴۲.
۷۲. سرود عشق و سخن عشق، ابوالحسن ورزی، پاژنگ، چاپ اول، بهار ۱۳۶۹.
۷۳. سفینه غزل، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوم، ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۷۴. سمندر، علی اکبر دلفی، کتابفروشی اشراقی، ۱۳۴۹.
۷۵. سیاه مشق، هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)، کتاب زمان، چاپ سوم، ۱۳۵۷.
۷۶. شاعران معاصر، یحیی ریحان، چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، خرداد ۲۵۳۵ شاهنشاهی (۱۳۵۵).
۷۷. شباهنگ، شهدی لنگرودی، با مقدمه‌ای از امیری فیروزکوهی، چاپ

- میهن، چاپ اول، ۱۳۳۸.
۷۸. شبگیر، محمود ثنایی (شهرآشوب)، انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتمبرگ، بی تا (تاریخ مقدمه هفدهم دی ماه ۱۳۴۹).
۷۹. شبیخون، اشعار رباب تمدن، به کوشش سپیده سامانی، ناشر سراینده، چاپ اول، بهار ۱۳۷۰.
۸۰. شگرف، فریدون توللی، جاویدان، چاپ اول، ۱۳۵۳.
۸۱. غزاله‌های غزل، به کوشش رحمت موسوی، به سرمایه و اهتمام محمدحسین خدایاری با همکاری نشر گیلکان، رشت، چاپ اول، ۱۳۷۱.
۸۲. غزل خون، عباس صادقی (پدرام)، کتاب زمان، چاپ اول، ۱۳۵۸.
۸۳. غزل، این همیشه ماندنی، پروین جزایری، بهجت، چاپ اول، ۱۳۷۷.
۸۴. فراتر از شب اکنونیان، اسماعیل خوبی، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوم، پاییز ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۸۵. فراز مسند خورشید، گزینه غزل مشفق کاشانی، به انتخاب سعید نیاز کرمانی، پازنگ، چاپ اول، ۱۳۷۸.
۸۶. فرصت درویشان، نوذر پزنگ، پازنگ، چاپ اول، بهار ۱۳۶۵.
۸۷. فریاد، علیرضا تبریزی، روزبهان، چاپ اول، تابستان ۱۳۸۷.
۸۸. فصل پنهان، مفتون امینی، ناشر مولف، چاپ اول، ۱۳۷۰.
۸۹. کسوف طولانی، بهمن صالحی، انتشارات طاعتی، رشت، چاپ اول، ۱۳۶۷.
۹۰. کلیات ابوالقاسم لاهوتی، به کوشش بهروز مشیری، انتشارات توکا، ۱۳۵۷.
۹۱. کلیات دیوان عارف قزوینی، انتشارات جاویدان، چاپ جدید، ۱۳۶۱.
۹۲. کوچه باغی‌ها، سروده‌های پرتو کرمانشاهی، با مقدمه و اهتمام محمدعلی سلطانی، خط فریبا مقصودی کرمانشاهی، نشر سها، چاپ اول، بهار ۱۳۷۰.
۹۳. کولاک، مفتون امینی، شمس، تبریز، چاپ دوم، ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۹۴. گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود، محمدعلی بهمنی، دارینوش، چاپ ششم، ۱۳۸۳.
۹۵. گزیده اشعار محمدحسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار)، با مقدمه کیوان سمیعی، انتشارات زوار، چاپ اول، تابستان ۱۳۷۰.
۹۶. گلبانگ، گلشن کردستانی، کتابفروشی زوار، فروردین ۱۳۴۵.

۹۷. گلپونه‌ها، هما میرافشار، جاویدان با همکاری بدرقه جاویدان، چاپ هجدهم، ۱۳۹۰.
۹۸. گلی بی رنگ، یدالله بهزاد کرمانشاهی، انتشارات مهر ویستا، چاپ اول، پاییز ۱۳۹۱.
۹۹. گنج غزل، به کوشش و گزینش مهدی سهیلی، کتابخانه سنایی، چاپ هشتم، تابستان ۱۳۷۱.
۱۰۰. گیاه و سنگ نه، آتش، نادر نادرپور، مروارید، چاپ اول، ۲۵۳۶ (۱۳۵۶).
۱۰۱. متن کامل غزلیات شهریار، مقدمه و شرح حال: یدالله عاطفی، خوشنویسی اشعار: حمیدرضا عاطفی، موسسه انتشارات نگاه، چاپ اول، ۱۳۸۹.
۱۰۲. مرمر، سیمین بهبهانی، زوار، چاپ چهارم، ۱۳۶۸.
۱۰۳. مزدا، منیر طه، چاپخانه آتشکده، چاپ اول، ۱۳۳۶.
۱۰۴. مه‌تاب، پروین دولت آبادی، توس، چاپ نخست، ۱۳۷۸.
۱۰۵. ناگاه یک نگاه (گریه در آب - ایستگاه بین راه)، عمران صلاحی، دارینوش، چاپ اول، ۱۳۷۹.
۱۰۶. نسیم، دکتر علی صدارت (نسیم)، انتشارات کومش، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۱.
۱۰۷. نغمه‌های قدسی، سراینده: شادروان استاد غلامرضا قدسی، با مقدمه مهرداد اوستا و شرح حال و تدوین محمد قهرمان، مرکز فروش انتشارات اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان، مشهد، چاپ اول، پاییز ۱۳۷۰.
۱۰۸. نگاه، مجموعه‌ای از اشعار رعدی آذرخشی، نشر گفتار، چاپ اول، ۱۳۶۴.
۱۰۹. نیلوفر مرداب، منتخب غزل‌های محمد بی‌ریای گیلانی (شیدا)، دفتر اول به خط شاعر، بی‌نا، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲.
۱۱۰. و آفتاب نمی‌دانست، آذر خواجه‌جوی، انتشارات ایران جام، چاپ نخست، ۱۳۸۳.
۱۱۱. همصدا با ساز باران، صدرا ذوالریاستین شیرازی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول، ۱۳۸۴.
۱۱۲. یاد و یادبود، محمدابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات علمی، چاپ اول، ۱۳۶۵.
۱۱۳. یادگار خون سرو، هوشنگ ابته‌ج (ه.الف.سایه)، توس، چاپ اول، بهمن ۱۳۶۰.



۱۱۴. یادگار مهر، یدالله بهزاد کرمانشاهی، آگاه، چاپ اول، پاییز ۱۳۸۷.
۱۱۵. یک آسمان پرواز، شیون فومنی (میر احمد سید فخری نژاد)، ناشر مولف، چاپ اول، ۱۳۷۳.
۱۱۶. یک دریچه آزادی، سیمین بهبهانی، سخن، چاپ اول، ۱۳۷۴.
- و
۱۱۷. ماهنامهٔ یغما، به مدیریت حبیب یغمایی: ۱. سال یازدهم، شمارهٔ اول، فروردین ۱۳۳۷. ۲. سال نوزدهم، شمارهٔ دهم، دی ماه ۱۳۴۵. ۳. سال بیست و هشتم، شمارهٔ ششم، شهریور ماه ۱۳۵۴.

## نمایه

- ا  
 آذر خواجوی ۴۱۸، ۴۱۷، ۴۰۹، ۱۳۹  
 ابراهیم پویا ۴۷۵  
 ابوالحسن ورزی ۲۴۱، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۲، ۱۵۸  
 ابوالقاسم ۴۶۰، ۴۲۳، ۳۵۷  
 ابوالقاسم حالت ۴۴۳، ۱۷۰  
 ابوالقاسم لاهوتی ۴۲۰، ۳۱۸، ۲۹۵، ۲۶۰، ۱۷۲  
 احمد سهیلی خوانساری ۴۴۷، ۴۰۸  
 احمد گلچین معانی ۳۲۳، ۱۸۱، ۱۶۷، ۲۸  
 ادب بیضایی ۴۸۲  
 ارفع کرمانشاهی ۳۳۹، ۴۸  
 اسدالله عاطفی ۹۰  
 اسماعیل خوبی ۳۶۳، ۳۲۹، ۱۸۹، ۷۵  
 اصغر واقدی ۴۴۱، ۳۷۵، ۲۴۹، ۲۲۲، ۱۷۵  
 امیری فیروزکوهی ۳۳۳، ۲۴۳، ۲۰۸، ۱۳۰، ۴۴  
 ۳۷۰، ۳۵۰  
 ایرج دهقان ۴۱۱، ۱۴۵  
 ایرج میرزا ۱۸۶
- ب  
 باستانی پاریزی ۹۸، ۸۰، ۵۷  
 بامداد جویباری ۱۸۸  
 بهادر یگانه ۳۹۸، ۲۹۲، ۲۷۷، ۲۴۰، ۶۰  
 بهمن صالحی ۴۳۳، ۳۹۰، ۵۸، ۵۵  
 بیژن ترقی ۴۳۱، ۳۸۴، ۳۶۱، ۱۳۲
- پ  
 پارسا تویسرکانی ۷۷  
 پرتو بیضایی ۲۲۴، ۶۸، ۴۹
- پرتو کرمانشاهی ۴۳۸، ۳۸۸، ۳۳۸، ۳۰۴، ۱۱۰  
 پرویز خانفی ۳۶۹، ۲۱۱، ۱۲۷، ۱۰۲، ۹۹  
 پروین جزایری ۱۵۳  
 پروین دولت آبادی ۴۵۳، ۳۷۲، ۲۵۳، ۱۴۹، ۱۰۳  
 ۴۷۴  
 پژمان بختیاری ۳۷۳، ۲۱۷، ۱۴۰، ۵۱
- ج  
 جمال شهران ۳۵۸
- ح  
 حسین منزوی ۲۰۶، ۲۰۳، ۱۹۳، ۱۸۳، ۱۶۲، ۷۴  
 ۴۰۲، ۳۹۳، ۳۹۲، ۳۸۵، ۲۷۵، ۲۵۴، ۲۳۳، ۲۲۰  
 ۴۶۳  
 حمید مصدق ۹۱، ۸۸
- خ  
 خسرو احتشامی هونه گانی ۲۳۵، ۲۲۳، ۴۲  
 ۴۲۷، ۲۸۲  
 خلیل سامانی (موج) ۷۹
- د  
 دکتر محمد پیمان ۴۴۶، ۲۷۹، ۱۵۶
- ر  
 رباب تمدن ۳۱۱، ۳۷، ۳۰  
 رحمت موسوی ۳۸۱، ۱۹۲  
 رعدی آذرخشی ۴۷۳، ۴۳۹، ۴۳۵، ۳۷۲، ۹۳  
 رهی معیری ۴۸۳، ۴۷۸، ۳۳۰، ۲۵۰، ۱۳۶، ۲۷  
 ۴۸۶

**ژ**

ژاله نظیری ۴۴۲، ۴۴۴

**س**

سعید سلطان پور ۱۲۳، ۲۰۰، ۳۲۸

سعید نیاز کرمانی ۱۳۴، ۲۷۶، ۳۴۸

سعیدی سیرجانی ۱۰۰، ۳۵۹، ۳۹۷

سیاوش کسرای ۵۰، ۳۷۶، ۴۵۵

سیاوش مطهری ۱۳۵، ۲۰۴، ۴۸۱

سید ابوالقاسم حبیب اللهی (نوید) ۴۰

سید علی مزارعی ۹۴، ۲۴۶، ۲۷۱، ۲۹۷، ۳۳۲، ۴۵۰

سیروس شمیسا ۳۸۳

سیمین بهبهانی ۶۳، ۱۸۰، ۱۹۸، ۲۳۹، ۳۴۴

۳۸۶، ۴۰۷، ۴۴۰

**ش**

شغیعی کدکنی (م. سرشک) ۲۲۸، ۳۴۵، ۴۰۴، ۴۳۰

شهدی لنگرودی ۳۶، ۸۱

شهرام وفایی ۳۴، ۱۱۸، ۴۱۵

شیون فومنی ۶۲، ۱۹۰، ۲۸۵

**ص**

صدرا ذوالریاستین شیرازی ۲۰۱، ۲۲۹، ۳۶۷، ۴۵۱

صدرا روحانی ۴۶۵

**ع**

عارف قزوینی ۴۶، ۳۵۳

عباس حکیم ۱۴۳، ۲۸۳

عباس صادقی (پدرام) ۳۱، ۶۴، ۳۶۲، ۴۲۴

عباس فرات ۱۷۴، ۳۳۶

عبدالله الفت ۲۹۶

عزت الله فولادوند ۳۱۹، ۳۶۰، ۴۸۴

علی اشتری (فرهاد) ۲۵۶، ۲۹۳، ۳۰۹، ۳۶۸

ترانه  
مستانه  
غزل

علی اطهری کرمانی ۱۴۱، ۲۸۸، ۴۴۸

علی اکبر دلفی ۳۲۷، ۴۰۰، ۴۱۶

علیرضا تبریزی ۲۹۴، ۳۱۳، ۴۵۶، ۴۶۹، ۴۷۰

علیرضا صدفی (آتش) ۷۰، ۷۸، ۱۶۰

علیرضا طبایی ۱۰۹، ۲۰۵

علیرضا میثمی (پروانه) ۲۷۳، ۲۹۸

علی صدارت (نسیم) ۷۲، ۱۴۴، ۳۹۴

عماد خراسانی ۲۹، ۱۰۴، ۱۱۵، ۱۲۹، ۳۷۹، ۴۲۱

عمران صلاحی ۸۲، ۱۰۱، ۱۱۲، ۲۱۸، ۲۴۲

**غ**

غلامحسن اولاد (م. اندیش) ۵۶، ۶۶، ۱۵۱، ۲۲۶

۲۶۶، ۳۱۲، ۳۴۰

غلامحسین جواهری (وجدی) ۸۹

غلامرضا قدسی ۲۹، ۱۹۷، ۲۸۱

غلامرضا مرادی صومعه سرایی ۱۶۳، ۲۹۱

**ف**

فخرالدین مزارعی ۳۸، ۱۵۵، ۲۲۷، ۴۸۸

فرخی بزدی ۳۵، ۱۷۳، ۲۳۰، ۳۱۴، ۴۶۱

فرشید بیوسفی (پیام) ۷۶

فریدون توللی ۱۱۷، ۳۳۷

فریدون مشیری ۵۲، ۶۷، ۱۳۱، ۱۶۶، ۲۳۱، ۴۲۹

۴۸۵

**ک**

کاظم پزشکی ۴۴۵، ۴۴۹

کاظم رجوی (ایزد) ۱۰۸

کریم رجب زاده ۲۵۷

**گ**

گلشن آزادی ۱۹۴، ۴۵۷

گلشن کردستانی ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۵۲، ۲۸۲، ۳۳۵

## م

- مجید شفق ۲۵۹  
 محمد بی ریای گیلانی ۳۶۶، ۲۶۹، ۱۷۸، ۱۴۲  
 محمد تقی بهار «ملک الشعرا» ۱۷۱، ۷۳، ۴۳  
 محمد تقی روحانی (راهی) ۴۰۱  
 محمد حسین جلیلی کرمانشاهی (بیدار) ۱۳۳، ۳۹۹، ۳۴۷

## ن

- محمد حسین شهریار ۴۰۳، ۳۰۲، ۲۹۹، ۱۵۷، ۸۴  
 محمد ذکایی (هومن) ۴۷۲، ۴۲۲، ۲۲۱، ۸۶  
 محمد شائق (البرز) ۱۱۳  
 محمد علی بهمنی ۴۵۸، ۳۶۴، ۳۳۱، ۳۰۰، ۱۱۱  
 محمد علی معیری (مسحور) ۲۶۸  
 محمد قهرمان ۴۱۹، ۳۴۶، ۲۱۶، ۱۶۹، ۱۴۷، ۴۱  
 محمد کلانتری (پیروز) ۳۴۳، ۱۲۶  
 محمود ثنائی (شهر آشوب) ۲۷۰، ۲۳۴، ۱۷۹

## ه

- هادی پیشرفت (رنجی) ۳۷۴، ۲۹۰، ۲۶۳، ۱۰۶  
 هما میر افشار ۱۶۵  
 هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه) ۱۵۲، ۱۴۸، ۱۱۹  
 ۳۹۶، ۳۱۵، ۲۸۰، ۲۴۷، ۲۲۵، ۱۸۴

## و

- ولی الله درودیان ۱۸۲، ۱۲۵  
 ۴۷۹

## ی

- یحیی ریحان ۳۲۱  
 یدالله بهزاد کرمانشاهی ۳۶۵، ۳۱۷، ۲۸۶، ۹۵  
 ۴۷۷، ۴۲۶، ۴۱۳  
 منصوره اتابکی (زهره) ۴۰۵، ۲۵۵، ۳۰۳  
 منوچهر آنتشی ۴۶۷، ۲۶۲، ۲۵۸  
 منوچهر نیستانی ۲۱۵، ۲۱۳، ۱۴۶، ۵۴

دلیل انتشار اینترنتی "منتخب غزل معاصر ایران"، سانسور کامل ۳۴ غزل از ۲۲ شاعر و نیز حذف اییاتی از چندین غزل دیگر از سوی وزارت ارشاد ج.ا. در روند اخذ مجوز انتشار در ایران است.

غزل‌هایی که اداره‌ی سانسور نظر به حذف‌شان داشت، از این قرار است:

۴ غزل از اسماعیل خوبی ( غزل ص ۷۵، غزل ص ۱۸۹، غزل ۲ ص ۳۲۹ و غزل ۶ ص ۳۶۳). ۳ غزل از سعیدی سیرجانی ( غزل یار ثابت قدم ص ۱۰۰، غزل قطب زمان ص ۳۵۹ و غزل سوختن یا ساختن ص ۳۹۷). ۲ غزل از رباب تمدن ( غزل منم آن زن ص ۳۰ و غزل چرا ص ۲۷). دو غزل از امیری فیروزکوهی (غزل کاش یک شب می شنیدم بوی آغوش تو را ص ۴۴ و غزل آفتابم جلوه‌ای از صبح آغوشی دهد ص ۲۴۳). ۲ غزل از فریدون مشیری (غزل گل امید ص ۶۷ و غزل بهار می رسد اما ص ۱۳۱). ۲ غزل از محمد ذکایی (هومن) ( غزل شب قرق ص ۸۵ و غزل نیامد شیهه‌ی اسبی ص ۴۷۲).

۲ غزل از سید علی مزارعی (غزل بوی درد ص ۲۴۶ و غزل در بیغ ص ۲۷۱). ۲ غزل از حسین منزوی (غزل بیست و شش با مطلع: ای آتشی به مجمری از تن به نام زن ص ۴۰۲ و غزل همه‌ی دنیای من عشق است ص ۴۶۳). غزل حکومت نظامی از بهمن صالحی ص ۵۴. غزل گرم جوشی می‌کند با آذر ساغر لبت از پارسا تویسرکانی ص ۷۷. غزل فال از عمران صلاحی ص ۸۲. غزل شراب کهن از محمد کلانتری (پیروز) ص ۱۲۸. غزل اطلسی ۵ از غلامرضا مرادی صومعه‌سرای ص ۱۶۳. غزل شمعی و دلی مشعله‌افروز و دگر هیچ از ملک الشعراء بهار ص ۱۷۱. غزل انقلاب سرخ از ابوالقاسم لاهوتی ص ۱۷۲. غزل طرب افسرده کند دل چو ز حد درگذرد از ایرج میرزا ص ۱۸۵. غزل یلدا از خسرو احتشامی هونه‌گانی ص ۲۲۳. غزل خوابیده‌ام که ماه عبور از تنم کند از غلامحسین اولاد ص ۲۲۶. غزل خورده باران به پیچک بدنش از دکتر محمد پیمان ص ۲۷۹. غزل پرند کبود از عباس حکیم ص ۲۸۳. غزل شکایت تلخ از عارف قزوینی ص ۳۵۲. غزل با تکرار از اصغر واقدی ص ۳۷۵ و غزل دم بزن ای زن از محمد حسین شهریار ص ۴۰۳.

آنچه بیش از مضامین و موضوعات دیگر در غزل‌ها به تیغ سانسور گرفتار شده است، ستایش از زن و زنانگی و عشق است؛ عشقی که باطل‌السحر هر سانسور و استبدادی است. عشقی که گوهر غزل است.